دیوان انوری تعلیق ١٩

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

وقف سلطاننا الاعظم السلطان ابن السلطان الغازی محمود خان دام الله تعالی ملکه الی آخر الزمان وقفاً صحیحاً شرعیاً حرره الفقیر الی الله تعالی درویش مصطفی المفتش باوقاف الحرمین الشریفین عفی له

٣٧٨٤


Fatih 3783

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

K. 3878

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش / چون قضا بر جهان روان باشد
آنکه از باغ طاعتش زاهد / هر که زابنای انس و جان باشد
وانکه با تیغ خارنش روید / هرچه از چنین بحر و کان باشد
عدلش او باز مین بخشم شود / امن بیرون از این جهان باشد
هرکش از سایه بر جهان فکند / زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه شد بنام نشانش / بخل سنی نام و بی‌نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام و نشانش / نطق را دست بر دهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او / تب لرز اندر استخوان باشد
ای قدر قدرتی که با حزمت / کوه بی‌تاب و بی‌توان باشد
رایت آیتی که در خواهد / صبح تفسیر ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب‌دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز / دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت فتنه کند پنهان / گرچه اندیشه بی‌کران باشد
رای تو رازها کند پیدا / گر ز تقدیر در نهان باشد

لطف اربایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
پاست اربانگ بر زمانه زند / گرگ را سیرت شبان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
نبود خط روزی بحری / که نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
آفرین بر تو کافرینش را / هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت تو / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب / پس شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود / از پس قبضهٔ کمان باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمهٔ سنان باشد
اشک بر درعهای سیمابی / صفت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / آن قیامت که از زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست / پای حیلتش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت / نه هما تا که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت / که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندر او نفس / تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن / فلک از کشته میزبان باشد

لطف

چو تو صاحب قران نباشد از اتابک
همه جزیت هست جز که قرین

لاف نسبت زدی عدوت ولیک
شیر باشش شد چو شیر قرین

بحسد کی شود ضعیف و سستی
نبود رم کی شود تراز یمین

صاحبا بنده را درین ده سال
در مدیح تو شعرهاست متین

واندر ابیات آن معانی بکر
چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

هر که او را دسلیست خان ب
نه همانا که حالتیست چنین

که ز خاک تحیرش بستر
که ز خشت تحیرش بالین

خاطرش کی دهد نتیجه که هست
سخنش کرد دولتش عنین

همه از روزگار باید دید
شادی شادمان و حزن حزین

شاه مات عنا شدم که نکرد
یک پیاده عنانتش فرزین

چه کنم گو کشیده دارکان
چه کنم گوش داده دارکین

آخر این روزگار جانفی را
که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی ز روی عتاب
تا چه میخواهد از من مسکین

فلک تند را نگویی هان
دولت کند را نگویی هین

وقت نکست دعرصه تنگ مرا
دل بتیمار خرج را وزهین

نیست در سکنه زمانه کسی
که اضطراب مراد هد تسکین

تو کن احسان که جز تو مرکه بود
ننهد پای ازان سوی تحسین

تا زمین را طبیعت آرام
تا زمانرا گذشتنست آیین

از زمانت بخیر باد دعا
و ز زمینت بطبع باد آمین

ساحت بارگاه عالی تو
برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای گرفته عالم از عدلت نظام
ای نظام ابن نظام ابن نظام

ملک اقبال تو ملک لایزال
بخت بیدار تو حی لاینام

روی تند زار شکوهت در حجاب
تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک رای کلک تو بازار کند
عقل رای رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا
حشر نا ممکن بود روز قیام

چرخ بر تابد عنان از روزگار
هر کجا عزم تو بر تابد زمام

رایض اقبال تو کردست و بس
توسن اقبال را کردست رام

لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون نمی خاید لگام

گر ترا سلطان چو جان پرورد
از جهان تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود
تا کرا پوشد لباس احترام

رای سلطان از سفه صافی بود
تا کرا بیند سزای احتشام

روز هیجا کز خروش کوس و اسب
آب گردد مغز گردان در عظام

زهرها در بر بجوشد از نهیب
با عرق بیرون تراود از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد غرد چون برق
تیر چون باران و گرد چون غمام

زرد کرده روی چرخ نیلگون  سرخ کرده روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم  از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل  رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ  ور ز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت را چرخ چون همبر شود  کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین  ملک و دین را رای تو پشتی تمام
وی نه آن چندان نهادن کرده ام  کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی  تا ابد با خویشتن در انتقام
با لب پرهم ز بر خرد و بزرگ  با سر در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که زاندم تا کنون  نیز برنا ورده ام یک دم بکام
هست خونم زان گنه بر تو حلال  هست عمرم زان گنه بر من حرام
آن گنه دارم که نتواند نمود  آسمان در عذر و جرم آن قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو  مانده ام با این ندامتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت  در خور صد گونه تادیب و ملام
من چه کردم آنچه آن آید ز من  تو چه کن آنچ از تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح  باد دایم صبح بدخواه تو شام
بخت را دست نکوخواهت بدست  چرخ را پای بداندیشت بدام

---



سایه افکنده بروز و در روز تحویل  روز مسعود و مبارک و میمون جلیل
سایهٔ سنی که شود در رخ خورشید تحلیل  سایهٔ سنی که شود در بر افلاک ذلیل
سایهٔ کز مه و مه سواد شش داوست  دوست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایهٔ کز طرف دامن فضلش دارند  روش خورشید ز دین تارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک تا  چه بروز و چه بشب سایهٔ روز تحویل
هر که بر صاحب عادل که خداوند جهان  همه خیرش بداد دست نگر عب عدیل
ثانی سایهٔ یزدان که تعالی عنه اتش  نور خورشید قدم در تهنیت تقبیل
ای صلاح جیب عالم را کلک تو ضمان  رزق در بیت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو و اصل تو جود و بعلم  منهی حزم تو اگر ز کثیر و ز قلیل
نه سرا و تو در پیش ز شرم تغییر  نه رخ نهی تو بینا ز نگ تنگ تبدیل
حزم حزم تو همان با صلابت ملکوت  که در و هیچ خلاچ نیابد تعطیل
جامهٔ جاه تو از نقش سیم بست قضا  وآسمان جامهٔ خود ز رنگ همی داد نیل
بدم عجز رسد عون تو بی هیچ زیان  بسر جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه بر مسیح حکم تو کند باد خفیف  خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
تحفت حلم تو داد مر زمین را تمکین  غیرت حکم تو داد مر زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بینی تعظیم  ابر اگر دست ترا یاد کند بینی تبجیل
کوه ز زلزله چون کلک فتد در نازم  ابر را صاعقه چون سینک فتد بر قندیل
فیض ادواح کند تف سموم سخطت  بیند جواز اجل بی واسطهٔ عزرایل

ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر / کاندر آمد موکب منصور میمون وزیر

موکبی کز فر او فردوس گردید زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج و فوجش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان پشت هدی ردی ظفر / صاحب خسرو نشان دستور سلطان دار و گیر

ناصر دین و دول بو الفتح کز بود وجود / رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار / هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کره هرچه اندر نفاذ امر نگنجد جز نسیم / یافته هرچه اندر امکانش در آید جز نظیر

آن کند با عافیت امرش که با زاین نجات / دان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

جیبت از فخر و شرف کان وصف ذاتی بینیش / آن زد آید کز نظام و فخر دارد خود کبیر

وجه بستی خواست عمر او ز دیوان قضا / بر ابد بنوشت و الحق بود اقطاع حقیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر / بر جهان بنوشت و الحق بود مقداری قصیر

گر جود دست او بیفتد بر فلک یک شب / دود آتش همچنان باران دهد کامر مطیر

ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف / وی ترا در تحت فرمان هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب / سبهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم نبوت مایه بود / عنصر تو ور نه تا اکنون بماندستی فطیر

زاب رویت پخته شد نان وجود ما لاجرم / صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که در فرمان تو تک تو نیامد چون باز / انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

بشنو گر صرصر قهرت بگردون بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش پندان بان قهرت را همی دیدم بخواب / ترک را دو سپاره در گردن همی برد اسیر

گفتم این چه گفت دی در پیش صاحب کرده اند / ساکنان عالم کون و فساد از دی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را دعا کرد آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

در مدیحت بنده را ان دست باشد بر سخن / ای تو دست وزارت چون سپهر از ماه منیر

گر تو اثر در ثنای تو نیاساید دمی / خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

وین که زحمت کم دهم نوعی ز تشویرست از آنک / نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان / دارم از انعام تو کاری بنا میزد چو تیر

عشق این خدمت مرا آخر شد همراه جان / زانکه اندر گوهرم بد زابتدا همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نیابد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد در کامت مسار / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت زند در آسمان همچون نجوم / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار / روز آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ / نالهٔ آن از نوایب زار چون آواز زیر

صاحبا جشنت همایون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد

طالع و اختیار مسعودت / زندهٔ مشکلهای گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان … با رکاب و عنانت موزون باد
در زوایای ظل رایت تو … فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را … لطف تدبیرهات معجون باد
خاک درگاه منزلت ز شرف … طور سینین و تین و زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو … حصن پیکان ربع مسکون باد
در پی غوطه حوادث را … موج و موجت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل بدوات … ید و سمک کوه و هامون باد
روز خصمت که متصل عقبت … معتکف بر در شبیخون باد
تن که بیند داغ طاعت زاید … از مراعات نشو بیرون
زر که بینی مهر خاتمت رد ید … قسم میراث خوار قارون باد
گر زند لاف از دلت زند دریا … همچو گردون بار کشش دون
در پی حاسدت رود گردون … گوهرش در دل صدف خون
دست سرو ار دعای تو نکند … الف استقامتش نون باد
در کمر جز بخدمت بندد … نیشکر آتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان … آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدالت … حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا نجون عدوت … تا بشمشیر تو گلگون باد
در کمین عدم گرت خصمیست … دهر در استعانتش اکنون باد
در جهان تا کسی ز افزون نیست … کمی دشمنت چو افزون باد

بضمان خزینه دار ابد … عمر و عزت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده … از ایادیت غیر ممنون باد
در قبول تو پیش آب سخن … خاک در چشم در مکنون باد
در مشرف شود بتشریفی … قصبش پای مرد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده … تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن … تیر در ریش و کیر در کون باد

و بحک ای صورت مصور نه باغی نه سرای … یا بهشتی که به بنیاد فرستاد خدای
ز بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان … عمر کاست و تو بر عکس جهان عمرفزای
نیلگون برگه عنبر گل سنبل عرفت … آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو که سنگ شده دریا دار … شاخسار تو صدف دار شده لولو زای
بوده نقاش قضا در بنجرت مستوار … گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی سوسنه گری … از تو هر فضله که انداخته پستان رای
لب گل گشته نباید ز وصالت خندان … دل بلبل شده از بیم فراقت دردوای
سکن آب ثمرهای ترا رقص هوا … سایهٔ برگ درختان ترا فرسای
دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار … نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه بمود تمام … پر زاغ شب و روز انجم گردون همای
گفته با جلوه زد ار ضربه در تو … مرحبا بر گذر خواجه فرود آی تو درآی

همین که آمد بدرت موکب میمون وزیر / هر چه داری و توانی ز تکلف بنمای

لب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس / بسر زلف سمن گرد رکابش بزدای

مجمر جمع پر از عود قماری بسوز / هاون لاله پر از عنبر سارا بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه زد است / همین چو بید کله انداز نه در بند قبای

تا چو گل در نفتد جام ز مستی ز کفت / همچو سرو باش میان بسته چون سرو بپای

قمری را ز پی بلبل خوش نغمه در آن / تا بیاید و بپا زند بهم بربط و نای

ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست / تا حضر ناخته را کوی نشیدی بسرای

مجلس خواجهٔ دنیاست توقف نسزد / خیز تقصیر مکن عذر منه دیر مپای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود / فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کرد است / جاودان بر همه احرار جهان بارخدای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کنی / سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز ببیند تقدیر / از چه از آینهٔ رای ممالک آرای

ای زمان سنه مده مدت دور تو قصیر / ای جهان بی عدد عدت دست تو گدای

عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر / فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور / آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود / دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

در برآرد ببش مار با فسون ز زمین / اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای

تا جهان را بود از حرکت آسایش / در جهان ساکن از اندوه جهان می‌آسای

مجلس لهو تو پر مشغلهٔ ها و هوی / خانهٔ خصم پر از ولوله و اویلای

ست ز ماتم روان بر همه اطراف جهان / در جهان هر چه مراد تو بود بی فرما

ای سراپردهٔ سپید و سیاه / وای بلند آفتاب والا ماه

شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ / در زد آتش به آسمان دو تاه

از افق برکشید شیر علم / در جهان افکنید شور سپاه

همین که برکرد مرغ و ماهی را / شغب از خوابگاه و خلوتگاه

شد یکی را سبک عنان شتاب / دیگری را گران رکاب شتاه

ای بخار بحار کلک ببند / وی عروس بهار حله بیاه

وی مرصع دوات مصری فلک / ای همایون بساط میمون گاه

روز عیدست و تهنیت بر طبع / عید را تهنیت کنند بگاه

بملاقات بزم خواجهٔ عصر / بزمین بوسی صدر ثانی شاه

ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست
چشمه پرداز نصرت دین آله

طاهر ابن المظفر آنکه ز طبع / جز به رایتش نداند راه

آنکه در زیر سایهٔ عدلش / طاعت کهربا ندارد کاه

وانکه در جنب پایهٔ قدرش / خواجهٔ اختران نجوید جاه

وانکه او یوسفی است دیگر دولت / وانکه او یوسفست و گیتی چاه

رای او را که ملاقات مستی / خواست افتاد با ملک ناگاه

اتفاقا بر چه کپتا نخی / سوی او کرد آفتاب نگاه
هر چه این می کشد دبند مباه / او فرو می کشید پر کلاه
ای غلامت بطبع شب اخبار / وی مطیعت بطوع شب اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود / هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت راست درازای قدر / حمله شیر د حیله روباه
دست عالی دراز کرد دستی / هم بباد آتش هم بباد افراه
که نه پس روز کار می‌بابد / ای قضا قدر و روز کار پناه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تا تیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام / بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو بودست / یکنفس خالی از دو کار اکاه
دهر در زر در دست تو مگداست / هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانست / که برارد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله خود در تو کل / دا آفرینش همه پناه بتو شاه
نه خدایی و داشتستی خدای / جاودانه از شریک و شبه نگاه
آفت از آب و خاک دا آنچه خاست / ورنه آزاد بودی از اشباه
زین قدر تر سخن نتوانم ساخت / خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز / آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم تر تنیه شعر / گفتم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت نیست / سال و ماه او فتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای / هر چه خیر طاعت تو باد کماه
سوی تدبیر تو نشسته قضا / گاه تقدیر عبده و قد راه
همت مال بخش و ملک ستان / دولتت دستگام و دشمن کاه
یکنفس حاسدان بی نعمت / بر نیاورده جز بواد یلاه آه

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد به تایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در دل نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسپی چنان که دانی زیر و میانه ریز / از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه شاه راه عید / سن گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بروز / نه از زمین خسته برانگیختی غبار
که طعنه ازین که رکابش دراز کن / که بذله ازان که عنانش فرو گذار
سن واله و خجل بتحیر فرو شده / چشمی بسوی عیدم و گوشی بسوی یار
با طعنه که میزدندم باز شرمگین / با بذله که میدهدم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار
تذکرم کرده ابرسکی نقد کار عید / عید تو در وثاق نشسته با انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر / خه تنگها شکر که بجز دارها نکار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / وان مرد ریک را تو با چسکی ها بیار

القصه بازگشتم و رفتم بخانه زود
در بازکرد و بار ز بست از پس استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
آغوش بازکرده که هین بوس و هان کنار

در من نظر بکرد و چو گفتم چه کرده‌ام
گفت ای ندانمت که چه گویم هزار بار

امروز روز عید تو در شهر بن زده
نزد ابتدا چه گوید دستور شهریار

بدخدمتی اساس نهادی تو ناخلف
کردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار

گفتم حکومتست که درین حق بدست تست
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار

لیکن ز شرم آنک درین صفه بیشتر
شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی چو بباید نکرده‌ام
کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا که گرت ز گفته خود قطعه‌ای و هم
مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست خداوندی تو است
ای انوریت بنده و چون انوری هزار

پس گفتمش دو بیت از آن بردلا بخوان
تا چیست وزن و قافیه چون برده‌ای بکار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید
وانگاه چه ردایت ز چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش از آفرینش و کم زافریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان
دستور بحر دست و خداوندگان

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه اسلام در سکون
باسد حزم تو همه آفاق در حصار

گنجینه‌ی بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند
گرگ ستم همین بره عافیت ترا

پهلوی ملک بستر عدل آنکه بسوده
کاقبال کرد بالش عالیت استوار

جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن
بگرفته فتنه ناحیتی کوک و کنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید راز عجز
امکان نیست کردن آن نیست در شمار

تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر
آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشید
در سقف او هنوز سغو میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند
طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود
دُر در صمیم حلق صدف دانهٔ انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جاسبی که از حقیقت باران سخن رود
تقلید با آن مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا بر آورد
وانگه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه ایست همین بس دلیل
کز خجلت کف تو عرق می‌کند بخار

آن آب روی دست تو هر کس که آب یافت
از دست دهر بود چنانک آتش از چنار

ای آفتاب عاطفت و آسمان محل
وی هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده‌ای
کانجا نه معتبر بود آنجا نه مستعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح
نه بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو تنگی خاصیت نهند ... دست تهی برون ندهد هرگز از بحار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان ... چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
باد از قدر و قدر تو اجرام را مسیر ... واندر زوایای عدل تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو زبر دست آسمان ... دین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس ... در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
در جویبار ملک تو نشو نهال عمر ... تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

موکب عالی دستور جهان آمد باز ... بسعادت بمعز شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف عز و سعادت بادا ... موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب و صدر زمین ناصر دین کز قضا ... گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود ... دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زاستین داده گر باره کند دست برون ... فتنه در خواب و گر باز کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب ... رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا ... تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ سر در کشد از بیم سیاست چو گشنف ... چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو ... دی شده چشم معالی ببزرگی تو باز
وای جاه ترا جیب فلک برده سجود ... قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز

بره پاس تو از روی اجل گونه و رنگ ... بدرد و رحم تو بر کتم عدم پرده راز
سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند ... مرگ سرگشته و حیران ز جهان کرده باز
از سموم تو خرد ساخته پیرایه ملک ... وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
پایه قدر تو جایست که از حضرت او ... چرخ را عقل برون کرده و در دست انداز
با کف پای تو در خاک وفا را آید چرخ ... با کف دست در بذل سخا آید آز
با چنین دست مرا دست برون کن ز نیاز ... گر قناعت نکند دست برون ... نیاز
هر کرا دست تو بر داشت بپرد ز غم ... جز که دینار که در عمر نگردیش اعزاز
در کفت نامده از بیم مذلت بجهد ... همچو از بیم قطیعت بجهد از سرکار
فلکی نه چو فلک باش که این نیک نجم ... طره را ماند و من بنده بنا هم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه ... ماه تمام نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چو تحویف و بلوغ ... جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا بار ... وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد ... آب دندان ترا کس نتوان یافت نیاز
اجلش در ندب اول گوید برخیز ... دست خون باخته جای یاران داز
یارب این شب چه شبی بود که در حضرت تو ... منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طره خوبان ختن ... دل شب تنگ تر از دیده خوبان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب ... گشته با عقده گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک ... شد سبک دل ز پی عالی از گرم و گداز
حفظ یزدان زمین تو همی کرد ایمنی ... فتح گردون ز پی یار تو همی داد آواز

این همی گفت که من بر اثرم کرم مران
وان همی گفت که من بر عقبم تیز متاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال دراز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب
تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجازیست شب و روز نیاز
همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام
وز ازل جامهٔ جاه تو مزین بطراز

ساحت عزم ترا نیست کناری بانجام
عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بفراز

زهی دست وزارت از تو دستور
چنانک از پای موسی پایهٔ طور

زهی معمار انصاف تو کرده
در و دیوار دین و داد معمور

قضا در مرکب تقدیر بگذاشت
ز عدلت فتنه را الا که مستور

تو از علم اولی وز فعل آخر
چه جای صاحبست و صدر و دستور

تو پیش از عالمی گرچه در وی
چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی
بنامیزد زهی چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حوادث
مزاج مرگ را کردست محرور

نسیم لطفت ار بادی بکوشد
نهد در نیش کژدم نوش زنبور

بسعی کلک تو گر خاصیت هست
صریرش را مزاج صدمت صور

تواند داد پیش از روز محشر
قضا در حشر و نشر خلق منشور

اگر جاه رفیعت خود نکردست
بهم خویش بر این سعی مشکور

که بر گردون بحشمت سایه افکند
از او پس خدمتی نادیده مهجور

تمامست این که تا صبح ابد شد
هم او مغرور و هم خورشید مشهور

ز این جاه فاخر قهرمانیست
که قهرش مرگ را کردست مقهور

حسودت را ز بهر طعنه بخند
اگر ایام فربه کرد و مغرور

همه ایام دولت را هم ایام
بر او گرد از تعب شبهای دیجور

جهانداری کجا آید ز نااهل
سقنقوری کجا آید ز عصفور

خداوندا ز حسب بنده بشنو
بحسب بیت دو منظوم و منثور

اگر من بنده را جرمان من داشت
و دوری از خدمتت رنجور و مهجور

تو دانی گر فزود و دور کردن
مخیر نیست کس الا که مجبور

بیک بد خدمتی عاصی مدانم
که در اخلاص دارم خط منشور

چو مرجع با رضا و رحمت است
بهر عذری که دارم دار معذور

کرم غفران تو در سایه گیرد
خود آن کاری بود نور علی نور

دگر با من بگردش نکنی کار
بطبعت بنده ام وز جانت مأمور

بیا تا گر نشینم راست گویم
که گر نی ماتم آرد راستی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو
دلی غمناک بود و جان رنجور

یکی زان کارداران گفت میدان
که فخر آباد و درست از نشابور

چو اندر موکب عالی برفتی
مرو را هست پر ترکان چو زنبور

یکی در کف قلج سهال تازان
یکی بر کف قدح سرمست مخمور

صفی الدین موفق هم برفت
وز آنجا در میان چند مذکور

مرا از حزم ایشان فتح شد عزم / جو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است کاین / که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تأثیر دوران / بگیتی شی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر / زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان در نشیمن / عدوت اندر سرای دیو مزدور

مست خسبانه بودم او فتاده بی خبر / دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع سوا بر طریق صوت / داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادت تحکم با سید گفتیم که کیست آن / گفت آنکه نیست در غم و شادیت ارد گذر
جستم چنان ز جای که جانم جز زدا شت / کان دم بپای بی دم از عشق تا بسر
در بار کرد و دست ببوسید و در کشید / تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و سر سخن / گفت و شنید از انده و شادی خیر و شر
پس در ملامت آمد و گفت چیست مسکنی / نیز ادامت به کنار که گرد دست خود ببر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام / یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر نیابی و نوش فرو برده و بمین / خاموش و سر فکنده که هین بوک و همین مگر
دل گرم کرده ز تف عشق من بس است / سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست / در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست / در شان ملک ایتی از فتح و ز ظفر

تا حضرتست به بینی بر چرخ کرده فخر / تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رامشش / رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم بگو که باید برد و سیلت که باشدم / گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته در روز سه شنبه آت / روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنان که گوی فدیت عزت نسبت / یک حاشیه اش بجا و در و دیگر بباختر
آثار او چو علت ایام بر قرار / اوقات او چو صورت اجرام برگذر
بی هیچ سنگ نشاط صبوحی کند بگاه / دانی چه کن وگر چه تو دانی چنین قدر
کاری دگر نداشتی و بنشین و خدمتی / ترتیب کن هم امشب و فردا که سحر
دوش انجنانک از رگ اندیشه خون چکید / نظمی چنین که داشتی زفت مختصر
گر زحمت نباشد از ان تا ادا کنم / آهسته همچنین بهمین صوت و پرده در

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

در روزگار عدل تو تا حد خاصیت / نیچاده از تعرض کاهست بر حذر
عدل تو بود ور نه جهان را نماندی / با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخت / در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
در مائدهٔ خوان تو ترتیب کرده اند / بر خوان دهر هرچه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فکر تست / بر دوخته است از ابره افلاک آستر
گردون بر تایج کلک بود عقیم / دریا بر لطافت طبعت بود سمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه / از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر

ای فرخ استمالت وی برنج انتقام — وی آفتاب خاطر وی مشتری هنر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — کرد در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان خامش سوسن نهد کلام — وان در طباق دیدهٔ نرگس نهد بصر
از عشق نقش خاتمت آن اثر که موم — با انگبین همی نبرد دوستی بسر
نسکفت اکر نکین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
امر تو آتشیست جهان اختیارسوز — کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر
کذار دار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار نور عاریتی بر رخ قمر
در سایهٔ تغیر تو بر جهان فتد — در طبع کوکنار کند زهر کف سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک — هم سیدی تو بدیدهٔ احول کند نظر
چون زاب تیغ دیدهٔ سلجوق ملک بیخ — کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام ساختش بصدر شهنشهیک — وان شاخ و برک را تو خداوند بار ور
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
اول که داشت در تتق صنع منزوی — ارواح را مشیت و اشباح را صور
در حیز باز مانده قضا کفت حالیا — ای مادر جهان بجهانسنی همه هنر
کفتا چکونه کفت با آخر زمان ترا — آید ز دیر عالم عادل یکی پسر
هم با نفاذ امر تو پادشه نشان — هم در نهاد خویش بود پادشا سیر
با سیر حکم او بمثل چرخ کند رو — با سنک حلم تو بمثل کوه تیز پر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر
بی بود تا بعهد تو چهان منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچ از قضا شنید همان دید از قدر
کردان بکرد کوی زمانه زمانه‌ایست — با کدبانان زشکر قضا تا بسر شکر
دانی چه خود همای نعبا در هوای دهر — از بهر مدت تو کشد دست بال و پر
ور نه نه آن درست شنیدست روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درکه تو حکایت همی کند — چونانک سطح آب حکایت کند صور
گر زود سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو آمد اول و پس دهر بر اثر
من این چه می‌ندانم و دانم که چون بوقت — در زایچه چرخ و کس نرسیدست بر زبر
در جیب چرخ اگر نکشد دست امتحان — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سپه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق طوع کردن این چار زرم دار — وز پایه قدر تارک آن نه فرود سر
تا در احداث اصل شمار و نه از شمار — دوران نیست شمار شادی همی شمر
برمرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود کرد این مدر

نشود

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست
هزار نقش برارد زمانه و نبود — یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست
اگر چه نقش همه امهات آمیزند — درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی — ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن
که اختصار قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبع از دگر گزیری نیست
که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که بی اولست و بی آخر
چه گردش است که بی مقطعست و بی مبداست

زمانه را خود اگر این خیانت بسیار
بجای من که ازین صد هزار گونه خطاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش سبع از زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف و حشمت و جاهم

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت انسان گران بقوه طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحلیه ز اعضا جدای گیدنش
گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست

اگر چه دل هدف تیر محنت و غمست
وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست

زر و زگار خوشست این همه چرا که بیم
ز دست بوسی خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی دگر کلک و خاتمش در ملک
هزار بنده کش دو هزار نشو و نماست



ز بار حلمش در جرم خاک استسلام
ز نعت تهمتش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تا از زمانه با بودست
ز عدل اوست که خار از زمانه با خرماست

قضاش بدست دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان پیشوای ماست

ایا سپهر توانی که پیش صدق سخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بچشم رضاست

عنان قدر تو آن اژدها که بر گردون
عیان دست تو آن موجها که در دریاست

ز سور مجلس تست آن طرب که در زهره است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نهان دست ترا موج بحر بذل سحاب
مسیر امر ترا بال مرغ دانای صباست

از اعتدال هوایی که دولت داد بود
جهان در او چو نبات آسمان ز نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفه‌های وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

دو خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند
که حلم و خشم تو اصل خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب
جهان گذشت هنوز اندرون تن تنهاست

اگر فنا در هستی بکل براندازد
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو مشتق نه ذات تو ز بقاست

مبارک الله ازان آب سیر آتش فعل
که با رکاب تو خاکست و با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست

سپهر اگر بدل رخش صورتی سازد
برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست

جهان نوردی کامروز هست از بزرگی — بعالمیت ز جا نکه اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا از زوی خدمت تو — دلم قرین عذابست و دیده جیب بکاست
ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آن — که رفتنم بسرین و نشستنم تقفاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم ازان — که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست — که گر بگویم گوید بر تو جای دعاست
ولیکن با این بدن مرد رنجیست چنان — که خدمت تو کند جان ز رای مانده کجاست
سوالکیست درین حالتم نهایت لطف — کمان بنده مجانست کان نه بازیاست
ز غایت کرمست ار ز جانب من — که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه تو آخر کمان کمر بمبر — بنده گرچه گدایی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس با — که سایه ایست که در تف آفتاب غناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — شبست در روز و زین هردو ظلمت و ضیاست
شبست همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

ای بارگاه صاحب عادل نه ایمنم — گر قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — سوخته با تجلی طور است مسکنم
تا پای بر بساط تو صحبت نهاده ام — از جیب چرخ می سپرد پای دامنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم — گر دوری بساط تو چون بود در تنم
تا جان دل شکسته که در عهد من مباد — گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

بی کفت بی بساط همایون چگونه — گفتا چنین که واسطه جان همی کنم
لیکن ز بیم خدمت سمون صاحبست — نه از فراق بارگهش اشک و شیونم
ان دوستکام خواجه دنیا کرا عنقاست — بی بندگیش دشمن خویشیم چو دشمنم
ای صدر افرینش از اقبال و افرینت — با طبع پر لطیف چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن الکنم ز بهر که تو بنداری الکنم
زاید کی خاطر آبستنم چسو د — چون از نتیجه خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند — ابدان کمال تو دین هست روشنم
چون تیز فکرتم بنشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر از عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای تر ازیست — چون خسک باد در رگ جان همچو ر...
یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نجهد مرغ اجل همچو ارزنم
چون سنگ همه گرم بند کنیت را — آزاد چند باشم نه هرد و سوسنم
در حرمن قبول تو کاهی اگر شوم — گردون بود بجای کشان کاه خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم فتد — خورشید ده بتهنیت آید بروزنم
زین بیش با عنا جوی و شیر داشتی — دستان اب روغن ایام توشنم
و امروز در حمایت جاهت بجد — اندر چراغ سے کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهوار زجاج — چون در میان سرو و سمن سپرد راستم
با باد در لطافت ازین پس مری کنم — گر خاک درگه تو بماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم
در نظم این قصیده جگر درج کرده ام — یعنی حدیث خویش گزنیسان و زان فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام / زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن / همچون لعاب کرم بتن بر همی تنم
وصف تو آنجا که تویی هیچکس نگفت / من کیستم چه دانم اخر نه بس منم
وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را / تحسین کز برای شرف می پراکنم
تا گرد باد را نبود آن مکان که او / گوید که من بمنصب باران بهمنم
بادا زمکان منصب تو هر که در وجود / در منصبی که باشد گوید ممکنم

صاحبا عید بر تو خرم باد / کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد چون ویران شد / بتو بنیاد عدل محکم باد
عزم و حرمت چو بر جواب سؤال / بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ جز بدرگه تو / چون تیمم بپا حلیم باد
دایم از فتح باب دست سحاب / خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خاتم آصف / در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت زمین / همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم خو بکنیش / اندران رقعه نام من هم باد
مرکب حرمت از نهنهٔ رو / اشهب روزگار ادهم باد

دست سکبانت چون قلاده برد / شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو بنود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگر است اگر نکند / تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس بشکر تو در زبان سنان / شاه را حرف معجم باد
گرد جنبش تو در دماغ ظفر / چون دم آتشین مرهم باد
بر دلی کز تو حال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسوی دست / همه جان بتو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق / در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات دایم تو / همچنین سال و مه مکرم باد
تصفیش بر سر از تو فرجی گشت / اطلسش در تن از تو معلم
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت پیش دشمنت کم باد
مدت بار نامه هم آواز / راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد / تا دلی در تنیست بی غم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا / تا بجان زنده است خرم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک / هر دو در جنبش تو مدغم باد

خرم خورشید چو از حوت درآمد بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم و شب / بر طرایف شود اطراف جهان همچو وحل

ساعد و ساق عروسان چمن را بی حلی / همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنک / تا بر آرند کمین و سکالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از سبزه زره پوشد طل

از پی آنکه فراخش نکند فاصد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

هر کرا فصل دی از شغل غم آزاد داد / نسخهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل

میل اطفال نبات از جهت قوت قوت / کرد نگردی در اعلی و دگر در اسفل

هر نماز دگری بر افق از قوس و قزح / درکشی بینی افراشته از اوج زحل

عبا آلی که بخریدش مثل نتوان زد / جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنک / عهد تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

نطق پیش قلمش لال بود چون افرنس / عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

رد او مولود موالید وجودش دگرند / مرحبا ای ز عمل آخر و در علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف علم / وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آینهٔ ثوابت نتوان دید نظیر / جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل

نه خدایی و بهر دست تو رزق معتدل / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در نعت تو گویم همه دانی که تراست / جنبیت کان بر تو روا نیست مگر عز و جل

مدحتی کان نه ترا گویی بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا داری طغیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحلی قابل / شرع کامل نشود جز به نبی مرسل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی / بود بی حشمت تو کلک ممالک مهمل

شنو آنم که جهان شد دگرت گویم از آنک / این جهان معدن عیبست و تو بی عیب و علل

حضرت ار دولتکی داشت مرور از ا / روزکی چند نگه داشت بتزویر و حیل

آخر الامر در آمد بسر اسب حیلش / تا در افتاد به یک حادثه چون خر بو حل

بس عجب نبود خصم ترا در دو لب / چه عجب رایحهٔ گل ببرد روح جعل

ای وعادی سخای کف و ستت باطل / وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل

بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو / غم ایام نخورد ست نه اکثر نه اقل

ورنه باد فلک آن کرد از پیش بسی / کآتش و آب کند با گهر موم و عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح / گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل

رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست / داشتن چون گل زردی از خوف و خجل

گوش کار شود از قصهٔ اولا تسمع / هوش واله شود از غصهٔ اولا تسئل

لله الحمد که تا حرز تو باید سبب / در مطار عیشش نیز نه نافه نه حمل

شد ز فر تو همه مغز چو تعویذ دماغ / گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد / جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل

در کنف مقصد ارکان و در و بار حجاب / مجلست منشأ اعیان و در و مدح و عزل

پای اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ / دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روز رأیت رفته و در روزنت همه فرخنده چو عید / ور قضا بسته با دخل ابد و جه امل

بحکم دعوی زیج وگواهی تقویم | چو هژده روز ز شعبان بشد نه تا تمیم
نماز دیگر یکشنبه بود و روز دهمش | که کاف و دال سفندارمذ بود ز تقدیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون | بجز دوم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر | ابد نزاد ز امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش | بکمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم
برد ز زردی لطفش خسد سراب ظهور | کند ز عقدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت بفلک جاه او جهان عالی | که عصمها خورد از کبریایش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او جهان امین | که طعنها کشد از کنهاش رکن حطیم
به بندگیش رضا داده کاینات بگمان | بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت | زهی ز روح شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که خشم تو بر جرم قاهریست مصیب | تویی که عفو تو بر خشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری | تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم
تو نشنوی نه از چه ازانکه در همه عمر | خلاف تو نه مخالف قضا نگرد از بیم
نه یک سوال تو آید در انتقام درست | نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق بدزدد از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیزه داغ شود بر مشام ماهی شیم
بتیغ کره تو بازوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

از استقامت رای تو گر فلک کند الا | دقیقه فلک المستقیم را تفهیم
بماندی الف استوائش تا با بد | ز شرم رای تو سر پیش در فکند چو جیم
کل قضا و قدر غنچه با در دید منثور ز | تقسمت ز نهانش خبر دهد بنسیم
معبد نطق تو از خاصیت دهان صدف | نفس همی نزند بی ز بیک در یتیم
ملامت نفست می برد دعای مسیح | غرامت قلمت می کشد عصای کلیم
سیر کلک تو در نسبت تعرض خصم | مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم
چه قابلیت صریرش که از قضا آید او | سخن بدزد دو جذر اصم بگوش صمیم
بشست خلعت آتش بآب خلق تو در لالا | که در اضافت طبع نعامه گشت نعیم
ببست باد خزان باد حسود تو عهد | که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد | کنار حرص کند پرکف جنار ز سیم
بزرگوارا آنک آب گفته من | ز لطف می برد او آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر مکرم بعوق نطق | قطع زند بکمش رای تو کند تقسیم
ثنای تو بتحیر فکند وهم مرا | اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن | ملوک نه که ملک هم مرا کند تسلیم
دوای خداوند حیثیت لفظ خدای | زبان در آن نکشم کان نجات در سبب رحیم
وگرنه بیم خداوندگوهمت مثلا | چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا | حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طیره گرا | مداهنت نکند باز گوید م که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نیست که | کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام    بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر    طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
همان از آتش غوغای حادثات مصون    جهان گر آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم    مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل انتقالات جنان    که آمد آر تو لابد و کند تقویم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم    وی گوهر مظفر تو روی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر    وی در ضمیر تیغ تو اسرار چرخ مدغم
خرمت بهرچه زان کند بر قضا مسلط    عزمت بهرچه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه    داغ کنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه    زلف عروس نصرت بر تیرهات پرچم
در اژدهای رایت تو با دحملهٔ تو    روح الله است گویی در آستین مریم
هم جور کرده دست ز آزادی تو کوتاه    هم عدل کرده پای ز امداد تو محکم
وسعتی جهان تو لیست ترا در نفاذ فرمان    گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ و طاعت فرمان تست یکسر    از گوش صبح اشهب تا نعل سم ادهم
تالیف کرده کف تو نامهای کاه    مدروس کرده دل تو نامهای بیم
دست خیاء مرکزش از بیرون نیامد    اجرا نیاید دو دست تو بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن    وسعتی در آن دست تو در کارهای عالم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان    آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی    کان تا ابد نگردد و مرکز مراسلم
تا پای دور دولت او در میانست هم    پیوسته از سیاست او باد و دست بر هم
گفتم که باز دارد تا بر لمات راس    گفتا که می چگونه تقدیر را هم
تا روز خند شب سکبانش برنهاده    شیر مرا فتاده بسان سگ معلم
ای باد پای مرکب تو فکرتی مصور    وی آب رنگ خنجر تو نصرتی مجسم
وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده    بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم
در هر یکی ز سلک تو چرخ کرده مضمر    از سعد و نحس دولت در کارها ز اعظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هر گز    در جشن رزم کار مبادی بجز مکرم
زانکه که خاک مجلس عالیت بوسه دادم    در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی نکرده ام که بکل بندهٔ تو باشم    عزمی چگونه عزمی عزمی جنان مصمم
از بندگیت کم نکنم تا که کم نگردم    آخر وفای بندگی چون تو بیش از بیش کم
زین پس مباد چشم شنیلی طلعت بوده    زین پس مباد چشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد مشاطه گل نیسان    رخسار لاله رنگین زلف بنفشه درهم
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده    خصم تو یا چو لاله بخون زدی نشسته از غم
با آفتاب و سایه ردان باد امر و نهیت    تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

ای در نبرد حیدر کرار روزگار    وی کرده راست خنجر تو کارزار

معمور کرده از پی امن جهانیان — معمار حزم تو در و دیوار روزگار

در وهم جز خزانهٔ هستی نیافتند — دانند که هست حزم تو معمار روزگار

واضح به پیش رای تو اشکال حادثات — واسان بنزد حزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان — تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان بتصرف برون شدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

در دور دون دایره بودی زر نقش — در هم نیامدی خط و پرگار روزگار

بعد از بنای قدر تو ترکیب کرده‌اند — این منفذ هشت پایه کله‌دار روزگار

جزوی ز جاه و ملک تو اقطاع اختران — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

با جرح جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانه و انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — هیچ آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانها نه که همت تو چون دیگر ملوک — تن در دهد به بخشش و ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته ادرار روزگار

تو وی این و آن نه همانا بدل کند — ادرار روزگار و بیکار روزگار

زیرا که روزگار تر است اینک بنده است — احسنت ای خدای نگهدار روزگار

تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از احرار روزگار

جودت چو در ضمان بهای وجود شد — بگشاد کاروان فلک بار روزگار

طبیعت بچار سوی عناصر چو برگذشت — آویخت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال بخل علی‌وار نا شده — از حرص دانگانه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید امنی — ایمن چو ذو الفقار ز زنگار روزگار

روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیشه را — دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار

در کرد فر ز غایت تعجیل گشته چاک — زانگشت‌های پای تو شلوار روزگار

و اندر کرنگ کاو عزیمت بپای در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک بآب فرو داده از ملوک — یک دست خصم را به نمکسار روزگار

ترجیح داده گفتهٔ آجال خلق را — از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار

زور تو برکشد اگر از فلک خورد — زآسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گلگون کند بخون — دست ظفر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته‌ام — الغایب ای خلاصهٔ اخیار روزگار

هرچند نام و کنیت تو عشق اندرو — ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که جز مجال تو لایق نباشد ایچ — کای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر زیبد زجد را صم گر به همش — کامثال این قصیده ز اشعار روزگار

در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان — تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار

تا ز اختلاف صبح و شب و ف و کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کائنات و فاسد ازا درار

دست دوام دامن جاه تو دوخته — در دامن سپهر مطبار روزگار

در عرصه‌گاه موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و پس ترا — حفظ خدای داد به زنهار روزگار

ملک هم بر ملک قرار گرفت / روزگار اخر اعتبار گرفت
شخ اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش و تاج ملوک / کزیمن ملک در یسار گرفت
آنکه گنج بیک سوال بداد / وآنکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام تباف / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رمحش چو بر سپهر افتاد / خانهٔ زهره روزگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد / ساختش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فلکش نقش روزگار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند / کوه هر خاک از و قرار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از و شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا / این همه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حصر و عد قضا / خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار ملک تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز خذلان سر قضا پیچی / ملک ازین خطه گر کنار گرفت
خجل آنکه بعذر باز آمد / سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت

همت بی ضرورتی درسید و رز / انزوا وی با اختیار گرفت
گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت
پای پاسش زمانه خار سپرد / پای بدسیتش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراوهٔ نعل / موکبش شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزاهز شیهت / صورت قدر گرد و کار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب نا خورده پیش پا رگرفت
فتنه را زار روی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بهیبت ملک / چون دماغش زغی بخار گرفت
پای در دامن امل بنداشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و ای صبوح دولت کن / همین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / وین چه بگذشت حکم یار گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه گیتی نه روزگار گرفت

نماز شام چو خورشید گنبد گردان / بکوه رفت فرو دود رخیمه گشت نهان
نعال یک بدون آمدیم وران صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببست زابتدای وجود / بهیش طالع عالیش بر سپهر پایان
نگاه داشته در زیر زین بدولت او / چو ابر گاه مسیر و چو برگ گاه بیان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال  ز گوسمهاشان روی هوا گرفته ستان

نه در مفاصل این پستی و نه بازو کلاب  نه در طبیعت آن تیز خیزی باد عنان

بکوهسار و بیابان سنه اندر او دریم  چو بازکان بیابان نورد که گرهان

چو بیشه بیشه درد درزهای خار خشک  چو بار باره درد خامهای ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر  کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغار رهاش درون مار گرزه از اجرا  بناوهاش درون شیر شرزه از حرمان

ز تنگ عیشی بر در رهاش برده سمای  ز استخوان مسافر ذخیرهای گران

کسی برد سپید و شب سیاه درد  بجز کبودی گردون درو نداد نشان

ز بیم دیو بدل در پی کداخ ضمیر  ز باد سرد بر دیر در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه بیش گفتم  که یارب این ره دلگیر کی رود بکران

زمان زمان و دهدم آن مدد که تو بیم  زمین مقصد آن مقصد زمین و زمان

ضیای دین خدا آنکه چون عادت او  زمانه دارد در زیر سایه احسان

امین عادل مودود احمد عصمی  که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان

بزرگوار خدایی که طبع و دستش را  همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود عنایتش از نایبات دهر پناه  دهد حمایتش از حادثات چرخ امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم  بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

زآب گرد برآرد بباد و باد از راه  ز تیر کین بنشاند بتیر ساخ دران

هزار نکته که نه از بهر خدمتش زاید  هزار سخن که نه در شکر نعمتش هذیان

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن  سرانامل او را با ابر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل بشکست  چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

بار زبیان آخر چه نسبت آید  کزین همیشه گهربار و دار ان باران

باضطرار بود آن و این بود دشوار  باختیار بود این و آن بود آسان

عنان این چو سبک شد بیاید نعمت  رکاب آن چو گران شد بیاید طوفان

ایا مکارم تو وقف گشته بر اقوال  و یا محامد تو نقش گشته بر ادیان

مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر  مکارم تو همی در نیایدم بزبان

تو آن کسی که بیارد بصد هزار حیل  تو آنکسی که نه بیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر  زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز فر تو فر افریدون  تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان

کر بیت بسود ای خدمت جوزا  کله نهاده ز تشویر همت کیوان

عتاب خشم تو برنامه عذر توقیع  نهاده امر تو بر دعوی قضا برهان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور  بپیش دیده وهم تو رازها عریان

قضا و امر تو آن یکیست کز بداست  که دست و پای دویی در نبود بمیان

سپهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش  زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران

سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر  زمانه کیست که در نعمت کند کفران

وهم لطافت طبع تو بحر را حیرت  کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد  که شیر محتسبست اندرو و گرگ شبان

ز نیش و سر کلک تست قابل و هیچ  نه خدای و کف دست تست دایه جان

قوای غاذیه را در طبایع جان نبود  اگر نه جود تو کردی برزق خلق ضمان

جهان سفله نه بیند بعمر چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
با مسلّار قناعت شوند آز و نیاز — اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور آتش — هزار بار حمل خویشتن کند بریان
توان جهان جلالی که در مراتب ملک — بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چراست چنین — زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاقت — دگر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران ان اخگر — عنایت تو کند خارها این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست — که بد چو نیک بر آید ز دفتر حدثان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد — بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم ترعش کاندمدان بیک دولت — بزدی عقلش طاغی مخوان پیک طغیان
بعذر ماضی تا کین خصم بستاند — نشسته بر سر پا بیست و بر سر پیمان
چنان ز خواب کند بارشان که کس ارنی — خیال باز نه بیند بخواب در نسیان
ندیه زود که خرندگان لشکرگاه — بپا لعنک به بند نه کردن الحان

چنان شود که شود موی بر سرش مسمار
چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مقام که باشد نشست آن شیطان
ز نقش تیغ ز ابش برآورند بحار — بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال — همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
کشیده جامه جاه ترا دوام طراز — نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

مملکت را بجان داده نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد — ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ضیای دین خدای — سید دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی — آن بر از جنبش وی آرام
آنکه در تحت همتش افلاک — وآنکه در جنب طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع گردون خاص — کرمش همچو جود اختر عام
سخنش چون مزاج سحر حلال — درکفش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش بر خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش دگر شد و بر روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر نیارد پای — با دلش بحر نیارد نام
تشنگان امید فضلش را — با من تلخی نیارد اندر کام
گشتگان نیاز گرگ بستانند — دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردن زمانه مطیع — وی ترا خواجه سپهر غلام
شکل مریخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر رای تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اقلام
گر ز خود دو نجات دام نهند — نسر طایر در آید اندر دام

در بهای زکات می‌نوشند / جام گیتی نما که کرد جام
رود از بیم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مشام غمام
عادل عالمی بلی چه عجب / عدل شد علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل نیست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
این تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست بی تو تمام
گر زکیفیت بر گزیدستند / پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای آن وعالی انیا / گر جز او نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد / بد ندانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهر است قوام
این که امروز دیده چند آیت / باش باقی بنسبت بر ایام
باش تا صبح دولت پیراینه / تیغ خورشید برکشد زنیام
تا کشی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
این برآورده با سی از آن خط / که با وصافشان رسد او تمام
بنده شد مدتی که در خدمت / که بهنگام و که بناهنگام
دید از جنس دیگرت رحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام
آن نمی بیند از بهادن او / که بدان نیست مستحق بلام



بکرم عذر عفو فرمای / که بزرگان چنین کنند کرام
تا که در جام صبح و شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو نیست پایان / مدت دولت تو نیست فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم / بر کفت ساغر مدام مدام
دولت دوستکام باد و مباد / هیچ دشمنت جز که دشمن کام

برون آمد خورشید نیکوان شب گیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل بسر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جان‌ها دست / کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده او / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رسی / نه در مقدمه رنج رسول و رنج سفیر
من از خزانهٔ مستی بعالمی که در او / خبر نبود از این عالم قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
لطیفه گفت زهی سینه بیثبات بی معنی / ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی و زی هنوز دمی / همی جدا نشوی تو جان که می از شیر
چه جای خواب و خمار است خیز چند خسپی / بیا به بزه شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که کرد قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

بر آستانهٔ قدرش قضا نیاز و گنیت — که جست باد که آن دل نشست گرد ضمیر

هر آنچه خواسته در وهم کرده جز که کرم — هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

مدبریست بملک اندرون جهان صواب — که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدانجا که جاه تو در سپهر نهان — دیابدید حدود تو در وجود حقیر

مکند رای تو در خاک راه رایت مهر — نوشتهٔ کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران — دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدّ تو اشک فلک چو رنگ نعیم — ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور — بچشم هیچ نه بیند مگر سرو سریر

هزار بار برفتست بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راند بیش تغیر

که بود با تو بعهد تو هست در وفا جو سیاوان — که روزگار رکو زینه در بند اوش اسیر

حدیث خاصیت تیغ صورت قصد آن — مسلمست و روایست اندران تغییر

قیاس باید ازین راستر درین معنی — دلیل باید ازین خوبتر بران تأثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه بخبر زنده می کند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — زهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست بپایان فکرتت تقصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمی رسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفتم را — خرد که کل جهانرا مدبرست و مشیر

که نام و نان من از این شعر تیر خدمت او — که نقدهای نفایست و ناقدیست بصیر

بر دکه فکرت توئیست مردان میدان — بر دکه خاطر توئیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعی تو منم — همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر

گر این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان او که درین جان برآیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات — ببی نیازی خود منگر و ز من بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر

مراغرض شرف بارگاه عالی تست — که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر

همیشه تا بنود هر در قیاس جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطوع تابع رای تو باد بخت جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار — ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی وز دنیا برون کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات — از بلای غیرت حال ره گوکانج دکات

در فراق خدمت گرد همایون موکبی — کندرو نعل از هلالست اسب را میخ از بنات

موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — خواجهٔ دنیا ضیای دین الغ الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد بهشت — لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تعظیم ذات

داده کلک بی قرارش کار عالم را قرار — داده رای با ثباتش کار دنیا را ثبات

هرچه در دنیا بر و نام عطا افتد کنش — جمله را گفتست خذ جام و قلم را گفت هات

در غنا بی خواهد افتاد از کسی کی خاک بیز … بر مساکین طرح باید کردن اموال زکات
ای ز عزم رای تو برگشته اوج اندر فلک … وی ز رشک دست تو نالنده آب اندر فرات
آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال … چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از خداوندی جدا هرگز نبودستی چنانک … نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست … بر خلایق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو بر بدعت سران روزگار … دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت بودی شکوه … در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان … هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع بیش … اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلات
زانکه امروز اولو الامری و یزدان در نبی … همچنین گفتست و حق است این دو دیگر
چون دل باید ز پاس تو جگر خون دل شکنند … در عظام دشمن تو در رحم باشد رفات
صد عنایت نامه کردن خان بی گدیه گیر … چون ز دیوانت بجان کردند خصمی را برات
خصم را گو هر چه خواهی کن تو از تدبیر ملک … آن جز دانم خداوندا که دانی کل ساعات
صاحبا صدرا خداوندا اگر بیماید تو … یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد ازین در خدمت سرپای سازد چون قلم … زان که گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات
بر قضای خدمت ماضیش فوتها دهد … آنکه حسرتهاش بیداد دست هر دم بر فوات
اندرین مدحت که آورد بنده ار تشویش گوی … پیش فیاض خراسان دست بر رخ چون ممات
گرچه بعضی شایگانست از قوافی هیچ گوی … عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات
بود الحق تا جهان جند دیگر جهان و جمع … چون موات و چون ممات و چون حیات

گفتم ای خوش سالکان خوش باز دعا آن به … فی المثل چون حادثات ای از دلی حادثات
هیچ کس صد یک قوافی بنده را باز نداد … هر که بیند شود دانست از عیب و زر عایبات
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند از نحیف … تا بیات عابدات سایحات ثیبات
تا کند تقطیع این یک وزن و دانان سخن … فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو بادا به بلخ و جوش تو بادا به روم … بارگاه اندر نشابور و مقام اندر هرات

دوش از درم درآمد مست و بیقرار … همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار و دلاویز پرشکن … با چشم نیم خواب و جهان سوز و پر خمار
جستم ز جای و پیش او دویدم و سلام کرد … وآورد دستش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده … چون زماندی و چگونه است کار و بار
گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه … لکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
بنشست و ماجرای فراق از بجر روز … آغاز کرد و قصه آن کوی و آشکار
می گفت و می گریست که آخر چه بود که … ای تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس … دیدار بود باز دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو کار تا … گفتیم ازین حدیث دگر نیم اعتبار
افتاد در میانه و تقطیع شاعری … بود نهانی مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه مست خرابم سوال کن … رمزی درین غلط نه نهان دندان آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دو جرخ آید … کو زیر دو ز جرخ همیشه پاسیار

در بزم رشک برده بر و شاخ ضیمران	در بذل شرم خورده از او ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ و از فراغ	دارد همان نظام که از هفت و از چهار
کفتا که دست ثابت دستور شرق و غرب	آن از جهان گزیده و دستور شهریار
محمود و احمد عصمی که زمان اوام	دارد ز نام کیتی در دست اختیار
کفتم که چیست این که بنه جان که فرح صبا	بودی ضیائش دایه و ماء در جویبار
ز موج فتنه ساکن دارد و رود بشت و دوا	زد ملک شاه فر بداد و سال ده هزار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه	که در کنار نطق نهد در شاهوار
کفتا که کلک ثابت دستور شرق و غرب	آن لطف گاه بزم و سیاست به روز بار
محمود و احمد عصمی که زمکان اوست	بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
کفتم قصیده اکرت امتحان کنم	در مدح آن خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بدان تمام تواند نمود کفت	کم کوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برداشتم دوات و قلم پیش او بنشت	آن تا که زیر عقل و رفیق سخن گزار
برداشت کلک و کاغذ و در فرد	بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار
وی در زمانه سایهٔ تو فصل کرد کار

قاهر بحکم بر همه کس آسمان صفت	فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو دام دوانه امروز دیده ای	جود تو نقد دفینه امثال دیده یار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز	دایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تیغ هیبت تو برکشد دخان	وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار



با سد حزم تو کشید بند در وجود	عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که ذکاء بیجانست که سخا	بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصیست بی روان	هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند	دست تهی بدو ندهد هرگز از حبار
تا در ضمان رزق خلایق نشد نگفت	ترکیب معده را نه پیوست قوت و نار
حکم تو همچو باد و به خاک راه سیر	تیغ تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو سر بود	نه وهم را بپایهٔ قدر تو ره گذار
از خاک روز بار زوی امرت برد شکیب	بر آب نعل مرکب حکمت کند نگار
آنجا که یک پیاده فرد کرد عزم تو	ملکی تو آن گرفت به نیروی یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل	کین تو دشمنان را بر جان نهاده خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست	بیرون کند قضایش بداز پوست چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال	هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین شوابق از پی کام تو آفریند	از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو تو بذات تو خود عالمی تمام	کردی بر آفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر	تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور	بادا مدام عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را بدور شکوه تو گوشمال	هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عزت و اعدا چو خاک خوار

خدای جل جلاله که زمین چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بلاغ | دلم بدبت بیان از دماغ بستاند
حواس پنج ظاهر و باطن که منهیان دل‌اند | یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتوانند
که پیش خدمت او از دو پای بنشینند | چو دل درآید بر جای جانش بنشانند
زهی بنام عقیدت که روزگار از تو | بمنجنیق اجل خاک از او نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا | برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال | خرد در آن بتحیر همی فرو ماند
بجوا حکم رسانید بخت و موجب این | که روزگار مرا بندهٔ تو میخواند
کجا نماند اقبال تو بدست قبول | طراز نسخهٔ ز اسمی بکرداند
چو بدحت تو برانگیزد اسپ فکرت من | زهی قوت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان مدحت من چرخ بر نکرداند
بنعمت تو که اندر مصاف کاه جدل | قضا بزور تمام ز زین بجنباند
مراد کر هنری بست این دو جاه صفت | که مر کرا بود از خرد دانش کردانند
نه در مناصب اقران حسد بیاراد | نه در صدور بزرگان طمع بنجاند
فلک چو کان کر دید خاطرم برسید | کراین که داد خراسیت نیز بنهاند
چو نام و کنیت اکفی الکفاه بردم اکفت | بکار دولت اکفی الکفات می ماند
توی که ابر ز تاثیر فتح باب کفت | تواند از همه آب حیات باراند

بسیم نام نکوی حزنی زبان نکنی | برین بجان که ز مردم خراین نمی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او | سعادتیست که در موکب تو می راند
غبار موکب میمونت بر بسیط زمین | سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
ز همت تکیه او گر نه عزم فسخ کند | سپهر گوشهٔ مسند زماه بفشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت | زمام گیتی تدبیر بدنسی راند
جهان باب و فا روی عهدی شوید | فلک بدست ظفر جعد ملک می شانه
زمانه مهرهٔ تشویش بازچید چو دید | که فتنه با تو همی بازو همی ماند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی | اگر زمانه نداند خدای سی داند
همیشه تاکه ز تاثیر چرخ و گریهٔ ابر | دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد | که خصم را ابنر اخندهٔ نو کریاند

مبارک باد و میمون باد و خرم | بمجنة خلعت سلطان عالم
بحق خود خلعت سلطان بهر حال | مبارک باشد و میمون و خرم
ترا پیرون تشریف شهنشه | که حد و قدر آن کاریست معظم
بیارد داد کردون هیچ دولت | که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تحصل معظم | و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در ترتیب موخر | موخر عهد و در ترتیب مقدم
فلک را قدر تو والا دعا بی | جهان را حزم تو بنیاد محکم

کند امر تو آب فتنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد / جو جا ما این حدیث آسمان هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این / که ما را اندرین حکمت ملازم
دلش را گفته ام عقل مجرد / کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین سنگ / تصرف های کلکت را مسلم
ز کلک بی قرارت گویی … / قرار ملک سلطان معظم
بنا شد نسطر نیلی کلک تو ملک / حدیث رستمت در خشن رستم
بجنگ و رای در ملک آن کسی که تو / که در عمر ان نکردست از کف ودم
با عجاز عصا موسی عمرانی / با یجاب دعا عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا / جو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست / همیشه خشک سال آز را نم
جراحتهای اسیب فلک را / ز داو و خانه حلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را از شادی و غم
جو تو در دور آدم کس نه دید است / کریم ابن الکریم تا با آدم
غرض ذات تو بود از نه گشتی / بنی آدم بکر منا مکرم
بیانم هست از مدح تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست گویی / تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست / ز صبح اشهب و ز شام ادهم

مبادا صبح تایید ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت بهم آواز / جو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / فروتر پارگاهت چرخ اعظم

خرد را دوش میگفتم کرا اکسیر دانایی / همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی
جه گویی در وجود آن کیست کین شایستگی دارد / که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی
کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از عمر / جهانی کامل اندر خود و با استقلال و تنهایی
زمان در استمثال امر و نهی و حکمش آید / که تمکین عزت در تعجیل او کنج شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز / که صد منزل هزیمت کرد از آن سوی توانایی
رها در کرده عالم را ز رفعت پایه قدرش / که گرد و نیست بیرون از نهم گردون مینایی
نظام عالم از تایید و قدر او پدید آید / وگر جه غوطه داد پستی جهان ز امواج رسوایی
ز حسن یوسف آرایش بمصر چرخ حارم / دل خورشید با یک خان دمان در یو تنهایی
بجذب همت او دور زمان بازی کرد آید / کند امروز بر عکس توالی باز فردایی
گر از جرمش قضا سد سکندری کشید بر جهان / نگردی روزگارا اندر حریمش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بحسبت سایه افکندی / زمان از دست بودی بر زمین بر پای بر جایی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت وارد / که اندر وی بقرب گر بخاکش رخ بمالایی
بخاک پای او یعنی ردای گردون گردون / که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسمانی
هوا با آب کفت از خیل گرد موکب او شد / اگر خواهی که چون آتش سرانداز آسمانی

بهار دولت او آن هوای معتدل داد | که کرد دون خزف را تا نه گردد زر سیم سیمایی
بدست آز و زمین از آفرینش سخنه روشن | اگر یکلحظه در خلوت سرای فکر بنشینی
به پیدا نیست نظر نرگس بگویند بی زبان سوسن | اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
نه از موج سخا دریا را شنا نزوری آب تیزرس | ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریایی
زبس کز غصهٔ طبعش تفکر می کند شبها | سند شست اندر عرق لجهٔ او مایه سودا
اگر ز فضلهٔ طبعش هوا را جا شبی بودی | صبا در نقش نیسان کی زدی نیرنگ زیبایی
خوبیان کر کنار خاک پر گوهر کند بابنش | هر سو پس مخلص آزادی ز چون گل
ز نطقش در حوی حجلت روان صاحب فصاحت | ز دستش در طی نیسان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او گوید سخن گفتی | که در بخشش نه دینی مطلبی وادم نه دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش تخشون | چو کان درویش گشت از تو جوانمردی
خوا این اوصاف نیکو حصر کردم با خود گفتم | بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمایی
خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم | اگر مهتاب بیجایی بجل خورشید اندایی
عجب زان که میدانی و میدانی که میدانم | نسیم هر ساعتی گویی نشان باز نمایی
کرم باد رغیداری نیام چون که تمام | عزیز الدین طغرایی عزیز الدین طغرایی
الا تا کاه در کاهش بود گاهی در افزایش | فراغ روز و شب همواره در تاریخ بیمایی
از آن کاهش نصیب دشمن جان کسی باد | در آن افزایش او را تا قناعت
بهر کاری که رو آورد حشمت کنه خوبی | ترا این کار زیبا به تو با این کار زیبایی

جشن عید آذر همایون جای | که جهان نیست در جهان خدایی
فرخ و خرم و همایون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین بولحسن که طبعه و | چرخ و خورشید با بلند و بجای
آنکه با عدل او نمی کوید | سخن کار طبع کار ربای
و آنکه با قدر او نمی فکند | سایه بر کار خویش پیرایای
قدر او را سپهر پای سپر | حزم او را زمانه دست گرای
لیس جا جشن سر فلک در پیش | پیش حلمش دل زمین در وای
کوشش عفو بخشش و عذر پذیر | قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش | آفتاب سپهر در نمای
در کمین سیاست کینش | تیشهٔ انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش | وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
دشمن او خامه ایست عیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده | وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت | کل قهر تو آفتاب اندای
باکفت حرص را فرو رفته | هر زمان نیکبخت دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبودی وای
پاسبان تو آتش حادثه سوز | امن تو صیقلیست فتنه زدای
حرمی چون در سرای تو نیست | ایمنی را درون سپنج سرای

نیز تبدیل روز و شب بود
وی برجعت سوی نیز دوا باز
عقبت عشت زانکه هست عقیم
گر خیالت نیامدی در خواب
ای صنم دولت تحمل نکوه
هست آلوده بیش هست جهان
رنگ پالوده سرگو بیست
دست فرسود جو و ترشده گیر
ای اثرهای تو نشان گیرند
گر حدوث لبسیت عاجز نیست
چون بود دولت تو روز افزون
آب جاه تو روشنست از شیر
گرچه در عشرتند چند لئیم
چه بزرگی بود در آن نرسند
بلبلان نیز در سماع و سرود
نیز از آن دیده اند آخر
در پی کاروان جاه شما
این یکی که رقیب کردند
چه شد اکنون که در لغتها شان

گر تو تحکم کنی زمانه را که بیا ها
گر اشارت کنی که بازپس آ ها
از نظر تو چرخ نادره زا ها
کس ندیدست در جهان همتا ها
وی صرصر درت و خیل سینا ها
دامن ممتنع بدو مالا ها
امتحانش کن و فردوا پالا ها
تر و خشک جهان جان فرسا ها
وی هنرهای تو مدیح آرا ها
اژدها از جواب مار افا ها
چه زبان از حسود کار افزا ها
خصم را گو که با دمی بیما ها
ورچه در اطلسند چند گدا ها
هم درین آشیان و مادی جا ها
هدهدان نیز با کلاه و قبا ها
این گدا زادگان یافته درا ها
از غم نان و جامه ناپروا ها
وانگهی که رسیل بانگ درا ها
آسمان شد نهاده ماهش آی



بس درزش سپار که نست
کین یکی سر رایت خرد شکر
زین سپس بر سپهر کردن کش
تا ز گردش زمانه ناساید
مجلس عشرت بهو یا هوی
طبل بدخواه تو بزیر گلیم
هست فرمانت بر زمانه روان

زین نکو تر دو پوستین پیرایه
وان دگر گرنه ایست هنر گیرا ها
بعد ازین با زمانه پهلو پیما یا
در نعیم جهان همی آسا ها
گر بیاید دشمنت بها یا ها
ور ندامت ندیم ناله جو ها
هرچه رای آیدت همی فرمایی

سپاس ایزد را که در ضمان دولت و جاه
چه اندر آنکه نداند که اندرین مدت
ز فرقت تو دل بود و صد هزاران درد
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
زمانه خود چو تو بی را بدست او فکند
بزرگوارا یاری خدای داد ترا
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود

بکام باز رسیدی بصدر و مسند گاه
چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
ز اشتیاق تو روز خواص گشته سیاه
همه دو گوش به بر دو دیده ناگه
سخن همین دو که واحسرتاه و اشوقاه
ز مهر دل بفلک بر هزار کار آگاه
زهی زمانه دون لا اله الا الله
نه عمر داد و نه زیبد نه جود داد و نه جاه
ز عمر و هیچ مساز و ز زید هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
باضطرار درین ورطه او فتاد درست
ز خون خیانت همه بر کمای مرد منفور
بدشت تشنهاش ز پس کشته بعد چندین سال
تراکه دل بقضای خدای داد رضا
بلی بسوزد چشم قضا ز ردی قضا
توئی که پشت دنیا هی بحق خلق را
خلاص داد سپهرت کرت سپاه نبود
ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
کجاکه نه سمر رسم تست در افوال
هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد
نه به ز قهر تو یک فرمان شرع رسول
ز شبه و مثل بعیدی وزان نیاز بدید
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن
بعون رای تو بر دارد آفتاب کلک
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ
دراز دستی جود تو بغایتی برسید
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود
توئی که جان بخطر دادی از حمیت دین

چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه گداه
نبود گناه
که در گذار بماندند تا میان ز نشانه
عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
خدای عزوجل زان قضات داشت نگاه
ازان بعین رضا می کند سوی تو نگاه
خدای لاجرمت یاور است و پشت و پناه
بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجاکه نه شکر شکر تست در افواه
جهان که قوت تو بندارد کاه
نه بهر پاسبانی تو یک پاسبان دین آله
بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
بطبع نه اجبار و بطوع نه اکراه
اگر بخواهد یکبار برسم و سایه جاه
تشبیهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
که نان چند بدادی برسم گاه بگاه
زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
حدیث قدرت تو بر سخا قدرت او
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
ز عزم بلخ تو شد عیش اهل بلخ
نبود با بدا ازان دم که این وان گویند
هنوز داغ اراجیف مرد بر دلها
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست
چو خدمت تو که مقصود من است حاصل
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ
به پیل حادثه شهمات عمر باد عدوت
فتاد سایه قدرت بر آسمان و بطوع
مباد هیچ بنود تا شبانگاه ابد

ببند کانت نویسنده که عبده و فداه
حدیث حمله شیر است و حیلت روباه
بسوی قبله اسلام ز دی حضرت شاه
زهی عزیمت انده فزای شادیگاه
که خواجه زو ببر او خیمه و خرگاه
کان بلخ گرا بود وطن لشکرگاه
بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
مرا کجیست نشاید و بلخ و مرو و هراه
جنان کجا بود در رفتن پیاده چو شاه
بیازی فلک اندر عربی با دافراه
چو سایه پرده زمین پوست آخران بنگاه
شب حسود تو تا هیچ بامداد بگاه

این کمی پیشم به پیدا رست یارب با نجواب
این سنم در خدمت بارز بکف خرجیح
آخر آن ایام تا خوشتر چو ایام مسیب
اشک چون باران زکثرت دید چون ابر از بحار
گرچه دایم از فراق خدمت تو داشتند

خویشتن را در چنین مجلس پس از چندین عذاب
وان تویی در مسند بازو بکف جام شراب
رفت وا امد بعود روزگاری خوشتر از روز شباب
نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
حال دعد آخر بتر باید که باشد از رباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم
هر که گفت از اصل گفت این مثل نز غایب حجاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت
شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلک با رفعت او هر شبی
ذره را گنجا نه از بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
روز و شب چون ناوک ماهی را برانداز آب
ماه چو برگ بید و قوسی از برگان در شکوه
دایم اندر عشرتی از خرد بر کی چون سیل آب
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد
تا نتیجه حسن عهد او شدان حسن المآب
اندرین آخر بعیدانی چه میگویی خموش
کاه پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران
وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت رای بنود آسمان
آفتابی نه که زاید نور بنود آفتاب
سیر عزمت چون مسیر اختران بی ارتداد
دور حرمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک مستحکم درنگ
تاب حکم تو ندارد پای مستحکم شهاب
قدرت اندر جام زهره زهر کرد از عقار
لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک ملکی کلک تو از دیوان دو تا کرد
ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب
گر نبارد صرصر باست بر اطراف تبت
خون نگردد در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در کف آرام نادیده ز گیتی جز عنان
دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب



خود بود دست هر دو بهر او همچون بو و گل
کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لافت کند
ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب
با عدم کرد در سر دیدان بود با لاف رعد
فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر
کان ببخشد نه شما دامنش گیرد نه ثواب
گوش رعد در آیت برقش همه بگذاشتم
یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
حلوهٔ احسان خود در عمر گر دستی
گر نه صد بدره زر بود دست و صد زر نه ثیاب
قطرهٔ باران از در بر روی آبی کی چکید
تا کلاهی بر سرش ننهادی از حباب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک
گنج بنهند هر گز جز که در جای خراب
آسمان قدر زمین حلم خدا او خدا مکن
با کسی کمتر تو کز سیرش نیست بی حجری خطاب
خود نکردستم مهجوری
حق همی داند که ناساختم من کی با
بر پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه
این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
چین ابروی تو بر من رستخیز آورد و کیف
روز باشد تا سلام را نمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو
در عنا اندر شستم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که حین الاعتذار
قهر تو هر لحظه ام گوید که آن الاجتناب
من میان مرده در جانبی بر قاب آمده
در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب
خود کرم باشد که چشمی کز جهان روشن بتست
هر شبی پر باشد از خون دل نیابد خواب
از فلک در بند کی تو سپردم لعل کنم
گر بچون من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود
نیست بر علمم گوا من عنده علم الکتاب
وانی آخر چون بباید بناشد چون نیستی
چون کنم بردا اشتم از زدی این معنی نقاب

گر تو خواهی در نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام  این سخن گو تا شود والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون  تا طناب صبح را نبود گره چون تار تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا  خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد بیرون از قیاس  عمر تو چون عمر گردون باد بیرون از حساب

از بلندی پایگاه دولت فوق الفلک  وز بشر بندی جایگاه دشمنت تحت التراب

منصب از منصبت رفیع تر است  هنر از نیت منصبی دگر است

این مناصب که دیده جز دیده است  کار کلی هنوز در خطر است

باش تا صبح دولت بدمد  کین اثرها هنوز در سحر است

پای تشریف صاحب عادل  که جهان را بعدله صد عمر است

در میانست و خاک پاش ترا  خاک تو بوسند هر که تاجور است

وز دعا که گفتنی بر تو  آفرینش بجمله مختصر است

بالله از گرد دامن تو شود  هرچه در دامن فلک گهر است

هرچه من زین سخن ترا گویم  همه از بلکه گر صواب تر است

سخن آرایی و لافی نیست  خود تو بنگر عیان که نه خبر است

من نمیگویم انچه می گویم  تا نگویی مبالغت یا هنر است

بر زبانم قضا همی راند  پس قضا هم برین حدیث در است

ای جوادی که پیش دست تو دست  ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای جود تو اند  هرچه بر خوان و هر ما حضر است

هر کجا از عنایت حیفیست  هر که چون حلقه از برون در است

هر کجا از حمایت حرزیست  در الم چون شعاعش صد اثر است

پاس تو شد چنانکه کاه ربا  از ملاقات کاه بر حذر است

عنصرت مایه است از رحمت  گرچه در طی صورت بشر است

خط ایت ز راستی که بود  همه خطهای جدول هنر است

وقت گفتار تو گاه دیدار  شمع را سنگ و خاک را بصر است

ست با خامهٔ تو خام همه  هرچه صد ساله تجربهٔ نکر است

ناوک زور انتقام بدیست  سپر زور و فتنه و خطر است

در دو حالت که دید یک حالت  که هم او ناوک و هم او سپر است

با سر خامهٔ تو آید کیسه  هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است

گردش افتاب در سایه است  زیر قبضت که آسمان زبر است

زانکه دایم همای قدرت را  هرچه در گردش است زیر پر است

شوخ چشمی آسمانست که این  بر سرت آفتاب را گذر است

ورنه از شرم تو بحق خدای  کز عرق روی آفتاب تر است

گر کند دست در کمر با کوه  کینت کز پای تا بسر جگر است

بگسلد روز انتقام تو چست  هر کجا بر میان او کمر است

گر دهد خصم خواب خرگوشت  مصلحت را بجز که عشوه خر است

چرخ داند که ریش خند است آن  نه جوان ریش گاو کون خر است

بکره این دست برد بنمایش
تا به بینند اگر چه کور و کرات

کر ببیند براخ نغز کین تو در
مثل جوشش مادهٔ شیر زات

آدم با حدیث سیرت خویش
که نمودار مردمان سیر است

بخدایی که در دوازده میل
هفت پیکش همیشه در سفر است

تختهٔ کارگاه صنعت اوست
گر سواد و گه بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو
گر بشب خواب و گر بروز خور است

چمن بوستان نعت ترا
خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
واجبش بیخ و شاخ و برگ و ثمر است

شعر من در جهان سمر زان شد
که شعار تو در جهان سمر است

گشته ام بی نظیر زانکه ترا
در عنایت بسوی من نظر است

آتش حرص سیم بنشیند
سخنم لاجرم چو آب زر است

تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر جهانکه نه پدر است

تا گزیر زمانه باد و بقات
تا ز چار و نه و سه ناگزر است

پایهٔ قدرت سپرده اوج فلک
تا فلک را جهان لگد سپر است

آفرین باد بر چو تو مخدوم
ای نکو سیرت و ستوده رسوم

ای بصورت فزوده دور فلک
وی بسیرت ورای دور نجوم

دخل مدح تو از خواص و عوام
خرج جود تو بر خصوص و عموم



گنج نادیده در جبلت تو
هیچ سیرت که آن بود مذموم

رایت اسپاهداران دیوان
کرده بر آفتاب راه سموم

همت پشت دست کان را
زر شد از مهر خاتمش مختوم

گر نه تنبودی ز مهر عشق نگینت
زانکه چون مه کمان کرده موم

تا قدم در وجود ننهادی
معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله
این چه خاصیت و این چه مذموم

پاک بر داشتی تعبد جود
از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسوده جود تو دیدگر
حشو گردون دون عالم لوم

پیش دست و دولت جبل است
کار بر دریا معاند بود ملوم

تو شناسی دقیقهای سخا
ذوق داند لطیفهای علوم

بحشمت کاه پستی پشت
صف پیشی ده بسیلی بر قوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع
دی جهانت ز خاندمان خدوم

گر حسودت بسیت باکی نیست
حملهٔ باز بین و حیلت بوم

خصم را دراز ای قدرت تو
سنگ مکن جز مها بود مهموم

لیک چونان که دفع تو بی بهانه
در هوا زات مهر با دسموم

آدم با حدیث خویش و ما د
گر هزارت یکی شود معلوم

بخدایی که قاعیت بداست
نه چو ما بل که قائم و قیوم

که مرا در فراق خدمت تو
جان ز تن مظلمت ز تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم
تا که گشتم ز خدمتت محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش
ای دریغا که جز سخن بنماند
همین که معلوم از جهان حاجت
باز جز زین غم چه می گویم
گرچه در فتوح بندگان در تست
فرق اینست کز خواص عام
تا بود در قضیه پشتاپشت
جانت باد از قضای بد محفوظ
گل عز تو بر درخت بقا
شاخ عمر تو در بهار رود

روزگارش جهان کند مرحوم
بزرم هم جهول بود و ظلوم
زان همه کارها یکی منظوم
وان چو معلوم صوفیان مشئوم
حاش للسامعین چه غم که غموم
جز بدین بندگی نیم موسوم
باری از هند بود می در روم
با قضای فلک قضای شدوم
مجلست از قرین بد معصوم
روز و شب تا ز نو فنا نجوم
سال ده سبز و مهرگان معدوم

دلم ای دوست تو داری ارزانی
بدل صحبت تو نیست گرانی
گوییم بوسه مرا گویی جان
گویم این نیست بدان دو ارزانی
نه کرم بوسه دهی جان منی
کامم از عشق کری مخوانی

جان بهر تیر نه می بتوانی
چه حدیثست بجان ارزانی
آن مده تا مگر این بستانی
گو بیا آن نیست بدین آسانی
که کرم جان ببری هم جانی
کامم از طبع کری بی رانی

گرچه در پای تو شکم جو شود
که گر از حد ببری فاش کنم
تا ترا از سر من باز کند
آنک از رای کند خورشیدها
آنک لطفش بدهد آبادها
آنکه در حبس سیاست دارد
بندهٔ نعمت او مهر اسپنی
ابرهای کرمش اذرارها
صورت مجلس او فردوسی
نز پی منع بود دربانش
ای هنرهای ترا فهرستی
تو بی آنکس که اگر قصد کنی
تو بی آنکس که اگر منع کنی
نز آسیب فلک کوشش چرها
بسر کوی کمالت نرسد
اول فکرت سوی آخر فعل
هر کجا نام دعاگوی تو برند
هر کجا شرح صفای تو دهند
در شکار از پی سایل تازی

گر سرها در سخنم جنبانی
قصهٔ درد زنی درمانی
مجد دین بوالحسن عمرانی
دانکه از قدر کند کیوانی
دانکه قهرش سبب ویرانی
فتنه و جور و ستم زندانی
بستهٔ طاعت او هر جانی
موجهای غضبش طوفانی
سیرت حاجب او رضوانی
کز پی رسم کند دربانی
وی اثرهای تو نوشروانی
خاک بر تارک چرخ افشانی
باد را از حرکت بنشانی
نه باشکال فلک درمانی
پای اندیشه ز سر گردانی
این از مرحبه توان گفت آنی
خاک بر خاک نهد پیشانی
آب آتش شود از حیرانی
در نماز آیت احسان بخوانی

افتابی که رسد منفعتش    بجهانی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع    نامی و معدنی و حیوانی
سعی از کلک تو گیرد نه ز عقل    قوت ناطقهٔ انسانی
استقامت نه و پاداش قضا    همه کس داند و تو هم دانی
کو نه آزرده بیک مکروهی    که نه آلوده بیک احسانی
بیشی از دور بتمکین حوادث    گرچه در حیز چار ارکانی
وامن امن تو دارد پنهان    صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا    صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست    پایهٔ محکم ناجنبانی
عرض پاک تو جهان را باشد    عزم حزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی    رونق بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو    ماند محروم ز پیشانانی
بر داشتی و نفاذ فرمانت    کان نه رفتست ز نافرمانی
حکمها بود که مانع بودند    پیشتر طالعی و نیز دانی
گر بدین عذر نداری معذور    دگری دارم و آن هم دانی
تا که نقاش فلک ننگارد    روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک    باد چون روز شبت نورانی

مدت دور تو چون مدت دور
بی کران از مدد نفسانی

مرحبا نو بشدن وامدن ماه صیام    حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا    بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود    کف دستش ید بیضا بنماید بهنجام
آنکه فرش ببرد آب نگار زر حبش    وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
ساعدها نگر دوشش بزر نشاند رکاب    اشهب و ادهم گیتیش بپسند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز صفا    موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد و طفل و خردی دارد پیر    فرشی دارد خاص و کرسی دارد عام
در غنا نیست جهان از کرم او که زکات    عامل از عجز همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک    نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا    جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع    وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
پایهٔ قدر و کمال تو برون از حد و حس    مایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیب تو خرد مایهٔ کسب    خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام ۸
تو همی آنکسی کش کشیدست ز ادراک فلک    خطوات قلمت خط خطا بر احکام
نه ز دور فلکی زیر فلک راست چنانک    سخنی نه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو معانی معلوم    بلی از دایرهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظرت هست معانی ارواح    مستفاد کرمت هست معانی اجسام

دست حکم تو گشاد دست قضا بر بست ورق / باغ طوق تو نهاد دست قدر بر دو دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک / جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیز چو بر دارد کلک / یاد بزم تو زند زهره چو بردارد جام
مرغ در سایه حکم تو پرد سوی هوا / وحش از نعمت فضل تو چرد کرد کنام
اگر از جود تو کیستی بمثل داز نهند / طایر بود واقع کرد وش در اندبدام
هر کجا غاشیه مهتی باشد تو برند / باز در دوش کند غاشیه کبک حمام
هر کجا حاشیه مهدی عدل بود رشید / گسنکا زادیت از کرک بخواهند اعمام
بر دوام تو دلیلست متی عدل تو زانک / بانکر دند ز بیم تا بد عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می بخشد نور / چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم با پیش تو در نجم چرخ / تیغ مریخ ابد مانده در چین نیام
چرخ کو که قدر کرست هستی ده / بس از آن باز نیاورد تو در آنکه زاکرام
یک سوالست مرا از تو جدا دنده دران / راستی بنشم اندر خور تهدید ملام
ز در حکم فلک ملک جهان امد و پس / وان بدیدیت که جداست ز درد حطام
کرم امروز بتو داد چو شب را بدی / بهر فردات جهانست دکرت کو دکدام
ای فلک را بجای تو تولای بزرگ / دین جهان از اثر جود تو مباهات تمام
بنده را در ده از ترتیب دولت تو / کارها شد همه با دولت و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان / تا که در خدمت درگاه توانست از خدام
چون گرانمایه شد از بس که ستانند سنف / چون گران مایه شد از بس که بجا بید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت جنابک / عرق از جود همی سایدش اکنون زرسام



عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد / تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را نتماید سخن سحر حلال / در مدیح تو جهان باد و برد باد حرام
نیز در بان کسش روی نه بیند پس از این / نه مداحی کان روی ندارد بسلام
دشنه بر سر این از پی آن سودا بخت / لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دید در جیب تو امروز که هستند همه / رنگ حلوای شکر کوی دکیا بی بام
سخن صدق چه لذت بود از سور سماع / سل راست چه مدت دهد از قوت بادام
تا زمام حدثان در کف دورست مقیم / تا عنان دوران در ید حکمت مدام
باد بر دست جنیبت کش فرمانت دوان / فلک تیز عنان تا ابد نرم زمام
دوستکان دو جهان بادی و اندر دو جهان / دشمنی را سپاه دقضا بر تو بکام

برنامه فراقت بر اهل خراسان / بسی سال بودست آسمان آسان
بجانب که کرشنید خبرهای خبرت / خبر داشت کس را نه از دل و از جان
زبان بود در کام هنشینی تو خنجر / نظر بود در دیده هاشنی تو پیکان
یکی از تف سینه در نغرد و زنخ / یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده دل / ز خونابه رخسارها چون گلستان
جهان روز بر ما سیه گشت بی تو / که کسمان ندیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کافر بیای کرد دن / نباید که کاری رود دستی بسامان
دعا گوی جان تو تو سر موحد / مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی با سعادات الوان
مکر طاعتی کرده بود ست خالص / زمین سمرقند در حق بید وان
وگر این بود دست آلوده گشتست / زمین خراسان بنوعی زعصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه ان / که پیش سعد وصلت شد سه ماهان
ایا چرخ در پیش قدر تو واله / دیا ابر در پیش دست تو حیران
توئی آنکه در مجلست بخت ساقی / توئی آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص / بخوان سخای تو بر چرخ مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بینی / دمد اندرسنی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده / کمر در دوات تو هست آب حیوان
زهی مکرمت اختر آزاده بر / زهی دانشت آسمان را گریبان
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت / چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توئی اهل اقبال گردون / زکینی تو بی مرد تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز بهتت / مجرد بود در ره سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم / ز چشم خداوند گردست پنهان
کانم بلطفت چنین بود کاری / مرا پیش خدمت باعزاز داخان
کاسنی ازین به بتیغ شد نه به / امیدی ازین به دغا کرد شوان

کز ما نداستی که خیر پسنده / درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر نسبتم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تا پیر دوران
بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و احلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت / که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو مهجور بودم / جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر زدم اشک فرزند / اسف کرده در جانم اندیشه باران
دلی پر مواعید تایید ایزد / سری پر اراجیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته / دل از بازگشتن زخدمت پشیمان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی / که باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست هر کم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرو باز بردن بدیوان
طریقی قدیمیست در سهو کد / همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن / ازان التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت بران ندارم / که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را مکث داند / من این مایه گفتم تو باقی همیدان

الا تا ز نقصان کمالست برتر  الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تاثیر گردون  مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عیدست ما را ز روی دو معنی  که خوشی و خوبیش را نیست تاوان

همایون یکی هست تشریف خسرو  مبارک دگر عید اضحی و قربان

بدان عید بادت قضا تهنیت گو  بدین عید بادت قدر مجمدت خوان

ای نحر کرده دین هدای ارتکان تو  دین پشت ملک و روی جهان آستان تو

آرام خاک تیغ بان در رکاب تست  تعجیل باد داده دست و عنان تو

رایی که از زمانه نهان داشت آسمان  راند در این زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود  هر کو کند مطالعه لوح کمان تو

جز را به پیش طالع سعدت کمر بست  چون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان نگفت  کای سر فتح بسته بکشف و بیان تو

بر آتش اثر نهادند اختران  بیخ سماک از چه زند سنان تو

گر باز ماند تیغ تو گوید که آب فتح  اندر کدام چشمه بود گو بدان تو

بر ذره وجود رساند خدنگ خویش  سست شهاب اگر بکف آرد کمان تو

دست اجل عنان امها کند سبک  چون استوا گرفت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند  تا ابد برون برد از جهان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را  هر دست نامهای هنر شد زمان تو

ور وعده طبیعی وجود تکلفی  نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد  شد در ضمان روزی تو پیش نان تو

جاوید از امتلا چو قناعت شود نیاز  گر یک زمین طفیل برد میهمان تو

زود اکه عجب تو بره مرغزار چرخ  بر خوان مه نهاده بود و سوی خوان تو

من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام  رطب اللسانم از تو و آیین و سان تو

کاهم حدث خنجر گوهر نثار تست  کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام  در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم  بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان بجاه مزین بود مباد  ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان ترا بقای ملک باد در فلک  سوگند اختران ببقا و بجان تو

حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان  دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده باد سایه تو چند آفتاب  بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد  نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای شاه دین جان آفرینش  وی گوهر کان آفرینش

ای محرم خلوتی که آنجا  محبوس نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید  در شور بستان آفرینش

در جلوه کشیده کشف نطقت  اسرار نهان آفرینش

در بدو وجود گفته پرت  کای بخت جوان آفرینش
تا چند ز فکرت روان تر  پیری ز رکان آفرینش
سنی فاتحه ثنا بزد  نام تو زبان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع  با تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکانی تو  پیری عنان آفرینش
در سنی جهتی هلال قدرت  فارغ ز نبان آفرینش
در سنی صفتی علو نعمت  برتر ز بیان آفرینش
تا چه بود تا که بود  پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت  زان سوی جهان آفرینش
ده بار ره قبول دادی  بر کل مکان آفرینش
بیست ز کوی مایهٔ تو  از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل  یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت راه  عبادی و آن آفرینش
هر نوبت مجلست بهاریست  در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ مریدات  زاب فغان آفرینش
افتاده بر آستانت شمع  مست از نوران آفرینش
لوزینهٔ استعارتست  از آتش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد  در دادوستان آفرینش
صراف سخن که نقد گلست  بر طرف دکان آفرینش



پرسید ز عقل کل که آن چیست  گفتا تو بدان آفرینش
تا ابلق دهر تند راست  اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولت با  دوران زمان آفرینش
پیری ز زبان نکو نیست  تا حشر دهان آفرینش

سلامٌ علیک انوری کیف حالک  مرا حال سنی تو نیکست باری

وعلیک السلام فخر الدین  افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدران سخنت  جمله از نافدگان و یقین
وی تلف کرده منبقان نجات  درهم آورده شهور و سنین
سحرهٔ داغ و طوق عرق سمات  سخن از گردن و سخا زیرش
سخت رفت با تو خود بری  بطفیل خودش بعلیین
باری از گفتهٔ تو باید گفت  که زتر زد ریشش تزیین
غور نادیده اندرو مشغول  گنج نادیده اندرو تضمین
شرها بیست لفظهای تو عذب  در معانیش چاشنی شیرین
پیش خط تو جان نخندد از  نه جهان خوش بود نه جان تن
خواستم گفت در جهان ز تو من  از مکانت نیافتم تمکین

بانگ برزد مرا خرد که خموش … تو کیی بار این چنین و خنی
شاید ار در سعادت نکنی … نیز بالش حدیث نیز عیانی
دست از کار او برون کن هان … از پی کار خویشتن شو هین
آسمان گر به تک فرو رود ست … تن در انگشتری دهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو … حیله کبک و حمله شاهین
تا نیابد مجال هیچ مجال … گرد باد امنت همه تمکین
آتش خاطرت نموده مقام … بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح خشو اشعار … باز رست دیگران قرین
کفو کو تا نبات طبع ترا … دهد از کاف کن نگان کاتبین
وی زمان کز وجود اشیاست … شد زمان لکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود و نطق نسیم … خود بر آن عزم چیر گر دکین
وین دو سه بیت بیارم اندر … باکران باری من مسکین
کای بزرگ نکته مدت من … در سخن داده داد غث و سمین
ای ز شعر من و ز شعر تو فا … سهل نا ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بود … ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در نیتم دا ابر گر … عقبت از بهر عاقبت آئین
ای مگر بر کنار بود ترا … آن هم از فتنه و بیم او سکین
از زر دامای آشیانه قدس … عقل گلبان نه بید روح امین
عقل گفت کلیم ابراه … روح گفت مسیح باید این



صبر کن تا نتیجه خلقت … باز داند شمال را ز یمین
تا ببینی که در نظام امور … دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در علا و علو … آسمان را قفا کند ز جبین
در صبی از صبای طبع دهر … طبع دی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون … این زمانش بطبع خویش ببین
باش تا آن نیاد دم فلکی … زین بساط بقا شود فرزین
باش تا بر قرینه تن اسد … زلف سنبله را ز رخ نسرین
باش تا بر براق نطق نهند … راسخ نفس ناطقش را زین
تا ز تاثیر صد قران یابند … در خم آسمانش هیچ قرین
گر ز پی عهد عهد او یابند … کاه بستر شدش دگر بالین
عالمی در چنین عشوه اد … در جهان رحم هنوز چنین
تا که از جان بود حیات بدن … تا که از کان بود جهان دفین
جان پاکت که کان از معنیست … در سرای حزن مباد حزین
تو و بخت تو دام عز کمال … هر دو در حفظ حافظیت معین

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال … جمال داد جهان را بجود جاه و کمال
سپهر معنی مسعود گر قران سعود … نزاد مادر گیتی چو او ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و دستان محل … زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بحسب قدر رفیعش مدار انجم پست / بر پیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه به بندد رهی قضا و قدر / بنیز نکته ندوزد دل صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود / از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر بنده را رای او بخدمت خواند / که نسبت بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید / بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد رم از کف جنابر برد / گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترا زدی که بدان بار رایدان بسنجند / سپهر کنه او زنید و زمین مثقال
ز حرص آنکه بدر سائلان سوال کنند / همی سوال بخواهد ز سائلان سوال
ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام / دیا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول / شرف نیافت هر آنکو بجست با تو وصال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید / نشان روز و شب از طلعت تو کرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمال همه مخالف را / زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو گوشت پس چرا داد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو چو آتش و بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قنال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم / بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
ز آن که از دل و جان مخلصت بوده ام / که دل ندارم و آن نیست ایزد متعال

ز مجلس تو گر ایام دور داشت مرا / نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
دگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش / قصیده‌ها یت بیاوردمی چو آب زلال
بجان و دل که اگر اول ابتدا کردم / بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه / که بر خوشش نه دیدست زان بتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا / بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تویی خواجه با سحاق / و زین قیاس تویی مهترین با ستقلال
نه هر که ابلغ باشد بسنخ بهتست / شبیه اوست جهان چون بمن نسیما دل
کر دال بر حرف الست در کتابت لیک / بشخص بود و شش کسب دال زال
ببین که میر معزی چه خوش همی گوید / حدیث‌ها یت بنیود شکل کعب غزال
درین معامله یک بیت از سر تشنوف / نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
ز مرد و کیمیه سبز سرخ و سیم رنگند / ولیک ازین همگین دال گشته از اجوال
همیشه تا که بود وصف زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر نیست از علاء سنا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه پیرا
نظام داد مقامات ملک را بسخن / چنانک خاک سمتان خاک را اینجا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / ز رفعتش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته قامت او قامت صبی و مسن / ببسته قدرت او کردن صباح و مسا

سخن ز سر قدر برکشد بحدت ضمیر / در درونهٔ رنگ صواب آلوده بوی خطا

ز بار صولت او خاک خواهد استعفا / ز تف هیبت او آب کرد استسقا

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عتاب و نوازشش نشان خوف و رجا

اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی / هم بودی فایده از عقد آدم و حوا

زهی رکاب ثبات ترا درنگ امین / زهی عنان سخای ترا شتاب صبا

بدر که تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بچشم رضا

به زیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان / به پیش دیدهٔ و بیم تو رازها پیدا

نواهی تو ببندد همی گذار قدر / اوامر تو نتابد بدست هیچ عنان قضا

تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو صورت اصل صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / کان مبر که ز موجب لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت / ز شرم روی تو زنک لولوی لالا

ز نور رای تو روشن شدست رای سهیل / وگر نه رنگ زردی آفتاب جز بعصا

تو آن کسی که زباران فتح باب کفت / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

تویی که گر سخطت ابر ژاله بار شود / اجل برون نتواند شدن ز مرج فنا

بعهد قران نماید سکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا

بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او / بحضرت تو گرفته داد از جوزا

تبارک الله آن آب سیر آتش نعل / که بار کاب تو خاکست و با عنان هوا



بشکل آب رود چون فرو شود خورشید / بسیر باد بود چون بر اندازد بالا

ز مردمی بجهش اندر وغا بعوق جدی / بسهم دیدهٔ افعی برون کشد ز قفا

بکرتش او بنشاند رخش تدبیر / وگر نه کی بغبار رخش رسد سوار ذکا

بدخل در فرح عباری که نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه پیری کامروزش از پیر انگیزی / بعالمیت برد کاندرو بود فردا

بزرگوارا من بنده گرچه بتهمت / که تا بماندم از اعمال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

بنعت هر که سخن راندم فزون آمد / همی بمدح ز اندازه هم طمع ز عطا

مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات / خیالکی خاست ولم خاطرم نگردد با

سخن بسیت مرا اندرین قصیده ز عجز / همی چگونه رسد عیب این قصیده کرا

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند / تو آن کسی که ستوده بنعت مدح و ثنا

بشبه و شکل اگر دیگران برون آیند / زمانه نیک شناسد زمرد از مینا

خدای داند کز هیبت تو باد این پیش / که تا بحد اشعر آمد ستم از مبدا

همی چه گفتم و گفتم که زیره و کرمان / همی چه گفتم و گفتم که بصره و خرما

همیشه تا که بود در بقای عالم کون / امید عاقبت اندر حساب بیم و بلا

حساب عمر تو در عاقبت جهان بادا / که چون ابد ز یکیت برون شود ز بقا

بهر چه گوید قول تو بر زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر سپهر روا

بر استقامت حال تو بر بسیط زمین
بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

بی بناور که جشن دستور است … جشن عالی بیت معمور است
قبه ای کز نوای مطرب او … که ورا در سر از صدا سور است
قبه ای کز فروغ دیوارش … آسمان پر تموج نور است
صورتش را قضای شهوت نیست … که لجش را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را … آب چون آفتاب پرده در است
آفتاب بروج سقفش را … تابشش آفتاب باحور است
ماه از آسیب سقفش ار نه ایمن … نگذارد سپهر معذور است
گه زمخروط ظل او همه ماه … خالیست از خسوف در دیجور
چشم بد دور باد از که ز لطف … چشمه عرصه اش بنور است
نه خطا گفتم این دعا چه بود … زانکه خود چشم بد از و دور است
دست آفت بدو چگونه رسد … تا در و نیم دست دستور است
ناصر الدین حق که رایت دین … تا که در فتح او دست منصور است
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر … بر مراد و هواش مقصور است
آنکه ملک دبقاش تا بروز … از سواد و بیاض منشور است
حلم او را تحمل جودی … رای او را تجلی طور است
جرعه شربت خلافش را … چون اجل صد هزار مخمور است
کار فرمای امر و نهیش را … چون قضا صد هزار مجبور است



قهر او قهرمان این عالم … که در دور روزگار مشهور است
جود او کدخدای این کشور … که از و احتیاج مهجور است
امر او را مگر که امر عدل … بعد از و هر که هست مامور است
امر او مالک الرقابی نیست … که بملک نفاد مغرور است
رای او نور آفتابی نیست … که بتعقیب سایه مشهور است
آتش اندر تب سیاست او … طبع او زان همیشه محرور است
آب را رافت عنایت او … سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزت … زور بازوی آسمان زور است
سخره ترجمان قلمت … هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات می کند بصریر … نکرش آفرینش صور است
وصف مکتوب او همی کردم … مجلدات جایگه مذکور است
شهد گفت آن کمر که میرا … زین سبب بر میان زنبور است
عجباً لا اله الا الله … کز کمالت چه خط موفور است
تا که مقصود حل و عقد قضا … در حجاب زمانه مستور است
دست تو فرو حل و عقد تو باد … هرچه در سلک دهر منعقد است
روزگار تو خان که سوانگفت … که در و هیچ روز مخمور است
هم از آن سان که بو الفرج گوید … روزگار عصیر انگور است

جلال صدر دولت جمال حضرت شاه    اجل مفضل کامل کمال دین آله
سزای حمد محمد که از محامد او    پیاده بودم فرزین شدم ز فرزین شاه
نظام دولت و ترتیب داد کار مرا    کجا عنایت او بود شد نظام دستگاه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار    فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او    حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید    که آسمانش سریست و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت    ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم برارد راز    بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت    زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش    بخاصیت بدماند ز سوده مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه کرده کوه    بیک نسیم نوازش چو کوه کرده کاه
صمیم فکرتش از سر اختران شهی    صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع    و یا متابع امر ترا سپهر سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوقام    بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ز آستانه ایوان کسری اندر ملک    ترا رفیع تر است آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی    زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم    حریم حرمت تو چون بود بدین پناه
تو آن کسی که دست حمایت اگر داری گیتی    شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو    نماز شام امل گشت بامداد پگاه



اگر نه رای تو بودی بر دیم اوردی    سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک    قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تو سپهر اندر آرای طلعت مهی    حدیث حمله شیرست و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند    بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند    و گرچه پاک تر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان    همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این مراد تو باد در بد و نیک    محیط امن رضای تو باد بیگه و گاه
نتایج ظلمت فتنه بند و قلعه گشای    لطایف سخنت جانفزای و جانکاه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تیغ    مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو هوای نعیم شادی عز    مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

تا ملک جهان بمدار باشند    فرمان ده او سپهر یار باشند
سلطان سلاطین که باز جز شاه    در معرکه سلطان شکار باشند
آن خسرو خسروان که مجلس    در مرتبه گردون عیار باشند
آن سایه یزدان که تاج او را    از تابش خورشید عار باشند
در خطبه چو تحمید او برآید    دین در طرب افتخار باشند
تختی که نه فرمان او فرازد    حاشا بسر غم دراز باشد
تاجی که نه انعام او فرستد    کی گوهر او شاهوار باشند

تا تیغ جهادش نمود کارها     از جمجمهٔ ذو الخمار باشد
کردی که برانگیخت موکب او     بر عارض حور اعذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او     در گوش فلک گوشوار باشد
در مجمرهٔ فراش مجلسش را     مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری     در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببارد از حرّ خشم آری     در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها پی آنکه شاعران را     این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم     گر خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم     زان تا سخنم آبدار باشد
الهام اسکی چه گفت گفتا     ازانکه خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما را بهیچ گوید     با ذکر عراقش چه کار باشد
سلطان بر تازیانه بخشد     چون ملک عراق ار مزار باشد
ای سایهٔ پادشه که ذاتش     آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که ز اسپ صف هیجا     صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران     اوتاد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب سینه     اطراف هوا لاله زار باشد
یکتای علم در سپهر پیچد     باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصورت بجنبد     آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم     پر ولولهٔ زینهار باشد



چون شعله کشد آتش سنانت     بر منهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد     در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو     در دست علی ذو الفقار باشد
چون در جگر پردلان بجوشد     گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی به مهر سپهی     کلّ علامت ستاره گذار باشد
از جمجمهٔ سریان خصم بینی     دشتی که پر از جویبار باشد
خزرایت تو کسوتی که دارد     کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید     آن که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را     فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار باشی     خود ملک چنین پایدار باشد
بستی بدوامی که امتدادش     چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را     از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش     در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه حلمش     تقدیر ز حاجب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی     از گوهر او مستعار باشد
صدر الملکا صاحبا تو آنی     کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد     بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند     بر دوش مسیحا غبار باشد
بادت بدست سم زمانه     چون ناخن بدست چنار باشد

خونست دل قسیه از شکوهت
چونانک دل اندر انار باشد

عزمت ز پی جرم کس فرستد
نفس تو چنان بردبار باشد

حزمت بسپرد و هم راه داند
رای تو چنان هوشیار باشد

رازی که قضا نقش آن ببیند
نزد تو چو روز آشکار باشد

گردون نه پذیرد فساد و نقصان
تا قدر ترا یار غار باشد

خورشید کسوف تا نبیند
تا قصر ترا پرده دار باشد

ملکی که در او عزم ضبط کردی
گر بارهٔ خرخش حصار باشد

در حال برو دکه بجنبد
گر چون کُه قافش وقار باشد

دهلیز سراپردهٔ رفعت
تا روی سوی آن دیار باشد

گرسا بیان رخش وظفر گرد
در ساکن او مور و مار باشد

جنبان شده پیش سوی حضرت
چون مورچه کاندر قطار باشد

زان پس چه وقتی بیارگاهت
و هذی ز صغار و کبار باشد

دانسته چه سخن در عراق مشهور
کان چشمه ازین مرغزار باشد

عذر جهان کن که روی عرضت
در مملکت قندها ر باشد

عزم تو قضا نیست ملازم ها
مسمار قضا استوار باشد

بی پشتی عزم تو در ممالک
پهلوی مصالح نزار باشد

هر چه آن نه کنی از امور دولت
بی شبه به اضطرار باشد

کانجا که مرادت عنان بتابد
در پیش تو گردون مهار باشد

وانجا که قضا با عهد نه بندد
یزدان تو فاتح گزار باشد

هر چند جهان خوب زکه حضرت
از باد و اجل خاک ر باشد

می ساختیم از بهر عصه جور دوران
گر مدت عمرش دو بار باشد

صدرا جهان از یمین طبیعم
کان زانده هما نایب ر باشد

از میوهٔ تلفیق لفظ و معنی
پیوسته چو باغی بهار باشد

چون کلک تفکر بدست گیرد
بر دست عطارد نگار باشد

در دولت مجد و دولت تو
هر سال جوانتر ز پار باشد

صاحب سخن روزگار امروز
مردی که چنین کامکار باشد

کند ز کنف خاک بارگاهی
کش چرخ برین در جوار باشد

در مدح وزیری که جان آصف
از غیرت او دل فگار باشد

عمری سخن عذب بخته راند
صاحب سخن روزگار باشد

تا زیر سپهر کبود کسوت
نیکی و بدی در شمار باشد

هر نیک و بدی که از سپهر زاید
چونانک بیان اخبار باشد

امکان زوالش مباد بر کس
الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو خدا از جهان مبادا
تا ملک جهان [illegible] باشد

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

دی ز رشک رونق ملکت سلیمان را حسد
از تضرع کردن جهلی پشیمان یافته

ملت از یادت جناب خطبه عالی داشته
دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

مرحبا دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین　　روزگار از پایهٔ بخت تو برهان یافته
اختران را سکونت بر سمت طاعت آمده　　وآسمان را همت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را　　زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مراودت گوی گردون را فضا　　لی تصرف سالها چون گوی میدان
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر　　تا ز عدل شاملت معیار و میزان
مهنیان ربع مسکون زاب روی عدل تو　　فتنه را بیچاره سالکه نان در ابان
در میان دستی با حلق ملکی گشته سخت　　هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها آحاد مر اشانت سبز چرخ را　　در پناه تیر نیشش در دوران ایران یا
حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج اهل　　مشکلات را جز به آب دندان یا
زلف دارش سرزنش بر بیده جلاد　　بر دل مرکز خلاف خال عصیان یا
از مصاف قایل تکبیر حیران مانده　　در نفاذ تو نامهٔ مدتی عنوان یافته
هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جا سوسن طغر　　مرگ را در جمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل گر خون خصمت جنح　　الغی ایام را افستان و خیزان یافته
زان اثر کز سنانت یاد دارد روزگار　　یک نشان از معجز موسی عمران یا
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو　　وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان
هر کجا طی کرده یک پی نعل اسپت خاک رزم　　اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بغرب آمده　　جبهه چون قوس قزح پرشاسک الوان
وز کشادت روی گیتی چون بجود داده　　دیده چون رخساره پر زخم سکان یافته
در نجار چون خصمانت هوای معرکه　　بی مزاج انجم استعداد باران یافته

پس بدینها ز خاک رزمگاهت زیر ران　　رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته
خسروا این بنده در اثنای این مدحت که هست　　گوش هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمت　　عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی مرحبا ذوالقرنین ملک ملک و آن　　هر علامت از تو در یک تکر نهان
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند ایام　　گر قبول حضرت اقبال جاویدان
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان　　کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان
بادت اندر خسروی سیارهٔ رنج حشم　　ای مه مسجود جهت قدر کیوان یا
مرحبا پنهان قضا حزم تو پیدا آشته　　وانچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

روز بیخ زدن و شادی و نشاط و طرب　　تاب جنبت اگر غرهٔ ماه رجب
برگ ریزان همه حال فرو باید بخت　　بفتح انجه از برگ و نوای طرب
مادر باغ ستردن شده و زادن تاک　　حکیمه نامیه عنین و طبیعت عزب
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی　　مدتی شد که به او تنگ سرش در تب
موی بر جسته و سده مثل تیغ بدست　　تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب
گرنه صراف رزان کیسه فشان زفت ز باغ　　خو جمها ز دامنش همه بگشیده ذهب
این عجب بین که بسی گر انده لاله جو اید　　گفتی آهو بره مینا سم و دیباج ذنب
یارب المالس لبش باز که کرد و شسته بهم　　بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب
این همه پیکر صحراست که گوینی سموم　　تربت آن خزف و رستنی این خطب

خیز از سر و خان بین و ز تاثیر بخار / تا درین مرد و کنون چند رسوم عجبست
ز دو زاین همه پردن ز زرین نور بهشت / عرصهٔ ان همه پر پشهٔ شمین سلبست
لمعه در سنگ که کانون شد بر سیم بچان / افقی کاه زبانی سکر و در جان عصبست
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم / سطرها نیست که مکتوب بیان لعبست
شعلهٔ آتش ازین روی که گفتم گویی / در مدادی کتابت قلم منتجبست
هر زمان لرزش جواب شمر افتد مگرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تعبست

صاحب عادل بو الفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست
انکه در نه فلک از برق جمالی بجهد / همه از بارقهٔ خاطر او مکتسبست
انک در بششش از فضلهٔ خوان کرمش / هیچ دل نیست که آزار در آن دل کربست
ساحت بارگهش مولد ملک عجبست / عدل فریاد رسش داور دین عربست
ضبط ملکت را اندیشه همی کرد بسی / زان شب او راد معتمان فلکی طربست
صاحبانی ملکانی که جز از آنک بذا / مدحت از حرف بر و لبت جهانی لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانند بری / بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشهٔ بالش تو جنبت کله گوشهٔ ملک / داند و هم ز نسب رفعت و هم از حسبست
مسندت برتر ازانست که در صد یک ازان / چرخ با کنج عما د مجال طلبست
غرض از کون تو بودی که ز پرده تجمل / گرچه از خار گذر نیست غرض ز رطبست
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از عصبست

نه بنعل سم اسب تو تشبه می کرد / خاک فریاد برآورد که ترک ادبست
گر دعیش تو نبشد بر همه اعضاش نشست / تا گراجوب شد و آنک همه سالش جربست
چرخ چون جوز شکستست از آن رو که ازو / جبه چون جبهٔ بادام جهان پر نقبست
خصم اگر لاف مقابل زند از روی جدل / حق شناسد که بو العاصم دگر بو لهبست
رتبت شوکت قدرش نشود لازم ازانک / دادار از خشب و بخت تو هم از خشبست
در مقابل نهمش نیز تنک وجه رواست / تو چو خورشید براس او چو قمر در ذنبست
آخر از رابطهٔ قدر کجا داند شد / سرعت سیر سعادت نه بپای هربست
درک شد سد سکندر ز ملاکر دعاش / این مهندس که در افعال و در آرای تعبست
عقل داند که چو مهتاب و بست و شب منع / دفع و منعش نه براندازهٔ در رع قصبست
همه در سنشد بر عجز ندو ترا داو بهنت / ضر به بیسپاتی و برنز ازانکه تمامی ندبست
تا که بتدبیل بد و نیک لباس مهست / تا که ترکیب نه و سال بر درست و سببست
بی تو ترکیب شب و روز [illegible] / که خود از جملهٔ ان مدت تو منتخبست
بی و مطرب چو بشنر زخمهٔ شعف بیش / کز انصاف تو اقطار جهان را شعبست

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق / چون طلوع عزیمت داد زمام
دید اندر سواد طرهٔ شب / گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتمش نعل خنک دستور است / قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی    که نهد خنک او بجای کام
گفتم این چیست پس بگو بر ما    آسمان باد در تیغ و درد تمام
گفت زین در یک ابله کو کا    گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفتم آری مدام نتوان کرد    بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب    روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب    نوبت فاتحت و الانعام
طی گشتم از دو الحق بود    جای آن طیر کی در آن هنگام
ساه چون در حجاب مینو شد    از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون    و اندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در و    همه آتش لباس آب اندام
سکه سازند از آن آغاز    ساکنان را سپینه فرجام
تیر در هجر چهره زهرا    گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بیش جشن بهمن و دی    بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل طب    تخت خورشید زیر سایه بام
دلو کیوان در او فتاده بچاه    ماهی مشتری رمیده ز دام
ترکمان در ازای ناوک توس    منع را خصم دار کرده تمام
جدی معشوق خوشه گندم    بره مجروح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور    کام بگشاده تا بیاید کام
در ترازوی خرخ چیزی نه    جز فراد لیام و غبن کرام

چو بپار مجره را طرطان    زیر پای در کشیده بود و حرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب    بر زبان رقم ترجمه پیام
ساکنان سواد مسکون را    دادی از زار روزگار اعلام
صاحب ان ذو الجلال الیقین که    بر از دو ذو الجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین    صدر اسلام داخیار امام
طاهر ابن مطهر آنکه طغر    رانتش را طراز هست تمام
ان تمامی که روز استغنا    نه ز نقصان نشان کذا انست تمام
متصل بدستی که بابتی شد    بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه رحمت    و آنکه عفوش نهاده بنعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد    سایها را ز نور رایش آم
ژاله خورشید و شعله بارد اگر    در حبه برق خاطرش بعلام
آسمان در ازای حکم رد اش    خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنکه آسمان حکم    آسمان باری از کجا و کدام
ای ز پاس تو تیره آب ستم    و ز شکوه تو نام حادثه خام
تیغ پاس تو تا کشیده ست    حادثه خنجرا سد جنس نیام
چون هلال خدای جاه تو خاص    چون دعای رسول جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور    انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف    عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز    لوح داغ تو سایه دو دو ام

ای زمین بوس تو روح افزا / سدهٔ ساحت ترا ابرام
که بود هر کجا نبود شد خاک / حلقهٔ چرخ گشت نباشد رام
جذب عدل بخاصیت گشته / تا عرق دار مجرمان ز حسام
تشنگان زلال لطف ترا / نکند تلخ ناامیدی کام
کشتگان نهیب قدرت را / حشر تا محکمست روز قیام
خون حشمت حلال دار چرخ / در بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش / گوشهٔ بالش ترا السلام
عالیا نامهٔ مدیح تو وای / که چو پا بر کشید لو هام
من کیم تا بر آستان تو رسید / دست طبعم ز آستین کلام
الذی هم کلام لا احصی / لیس ذلکی لغیری لکن لکل همام
سخن چون الف نداریم هیچ / هم کشید ازلی قبولش لام
ای جوادی که از دو جام سحاب / با کفت هست الیتام لئام
تا با جسام تا بود اعراض / تا با عراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد ثبات / بی تو اعراض را مباد قوام
گل عز تو در بهار وجود / تا ز باد عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار / با هوای تو زمانه سخت لگام
در کفت راسیاست از حجاب / حضرتت را سیادت از خدام

ای کلک تو پشت ملک عالم / وی روز تو روز عید آدم
صبح آمده و ز بر آفرینش / ز انداز کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان مؤخر / بر هندسهٔ جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که هین تقدم
صدر تو بپایه تخت خورشید / رخش تو بتو به رخش رستم
در موکب تو بهیچ پردین / هم بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب / بر نیزهٔ بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو / ان آیت رفعت مجسم
بر دوش فلک ردای تحلی / بر دوش قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود / با جاه تو بارنامهٔ جم
در سورت فتح باب و سبقت / با نامیه هم عنان رود دم
بر آب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو عذرهای رحمت / با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا دمادم / خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم

اثر از قضا نهاد کلکت / در خاک دخط حروف معجم
اینجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد الکم
تو قسم تو فرد یازده وات / تعویض بهی کند مسلم
هر صدر بصاحبی تو بید / هر تخته بخت دی معظم
در عدل تو آوج ار بودگا / معمار کاینات مدغم
زیر لگد تحوس بستی / هر سقف فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت / زنده نشود به حشر اعظم
گر نسیم ملامت تو شورش / در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / تا عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
واندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا در یجبه در هم
با سخرهٔ سیلی حوادث / با گونه آتش جهنم
یاران ز تو در صدور فرد / جد و پدر و برادر و عم

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را / نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار ورد و گهر می کشد بدامن ابر / نثار موکب اردیبهشت و اضحی را
مذکران طیور ند بر منابر باغ / ز نیم شب متر صد نشسته املی را
چنین مگر سرطان شد که شاخ نسترنش / طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند / بگونه گونه بلاغت بلوغ طوطی را
کجاست مجنون تا عرض داده در نابد / نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گر نه بی از طریق مزاج / باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا بتعرض زلف بنفشه کرد ستی / بنفشه سر جو در آورد این تمنی را
حدث عارض گل در گرفت لاله و شد / بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
جو دید نامیه کین کید و تن لشکر او / متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد بهر سلمی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی / ز تبند چه انکار زاج دعوی را
چهار پنجه کشاد ست دولی گر نسبت / دعا و خدمت دستور صدر دنیی
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هیبت رد / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صد آیت / تمام تر ید بیضات دست موسی را
نمود عکس نکیت بچشم دشمن ملک / نمایش عکس زمرد عود افعی را
زکنه ربت تو قاصرات قوت عقل / بلی ز درد ز جر نیست چشم اعمی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زد / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
تصور عقل تصور کند جلالت تو / لباس طور تحمل کند تجلی را

روایح کرمت باستیزه بردی طبع — خواص صنع شکر آرزو مزاج کسنی را

حرارت سخطت باکران رکابی سنگ — ذبول کاه دهد کوههای قرنی را

دو معنی اند که فتوی امر و نهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا برات نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو — چه را جبست معادیر دام سودی را

بدان مثال که توقیع تو بران بنهد — زمانه طی نکند جز بران حسنی را

زغایت کرم اندر کلام تو نه نیست — در اعتقاد تو صد است نون مکسنی را

ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صورت سوال و جواب آری را

وجود بی کف تو تنگ عیش کرد جهان — که امن و سلوت می خواند من و سلوی را

وجود جود تو رایج فتاده در زنه او — بنیه باز قضا می فروخت جری را

زهی روایح جودت زردی استعداد — امید شرکت احیا فکند موسی را

چو روز جلوه انشاد در ادی سرابت — ببارگاه در آر دعوی پس انسی را

برقص در کشد اندر هوای بارگهت — هوای مدح تو جان جریده اعشی را

اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک — درای پایه خود ساختند تا دی را

ببیخ روز ترقی بسعف او برد — حوالت و عوی اطراف باج و بدری را

سکونه مصطفویت آخر از طریق نیاد — زطاقهای دراکند لات و عزی را

طریق نسبت اگر تشنه پند بالی نیست — زمانه نیک شناسد طریق اولی را

زچرخ جبهه تیغ تو داشتن پر آب — زخصم تابره خلق بهر مجرئی را

همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند — نگاه خشم در رضا خوف راو بشری را

زهی بسی کلک تو شمشیر فتنه باد جبان — که تیغ بینه نماید بچشم خنثی را

تراعطیات عمری جنانکه ... — کند که سیاسین عطای کبری را

نصرت و تایید باد نصرت دین را — صدر جهان خواجه زمانه و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه زرایش — صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم خدمتش آورد — رقص کنان گرد شش شهور و سنین را

آنکه قدر در ازای طاعتش افکند — سوی کشان کردن نیال و تکین را

ملزم دکاتر انه مستقید بخشند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

پای نظر چه کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنند سک و تیتن را

نقل قدر بشکند بمخص خرمش — کشف نهانخانهای غث و سمین را

عرضه توان داد در غرض ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در یمین کرد اشک در ثمین را

بی مدد عزم قاهرش نگشاید — کوکبه روزگار هیچ کمین را

نسبت شرف مهر خازنش نشهابست — در دل کان آفتاب هیچ دفین را

واهب روح ار سپاه طفیل جودش نی — قابل ارواح کرد قالب طین را

جز بدر کاه خانه کرم او — کسوت صورت نمی دهند جنین را

تا افق آستانش راست نکردند — شعله نزد روز هیچ خرین را

بر در لطفش بخاک بر ننشانند — باد صبا دانه ملک تا زمعین را

فاتحهٔ داغش از زبانه همی خواست
تیر سپهر از جای لوح سیمین را

گفت صبا کز پی اسباغ نشست
کاتب تقدیر چو زر روح امین را

ای ز پی آب ملک در دین دولت
دافع فتنه کرده رای رزین را

ور ز پی احیای دین قرآن دهباری
بر سر حرز زین بدیده خنک تو زین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک
رایحهٔ صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
بدرقه شد یک جهان حنین داین را

ورنه تو دانی که شیر زاسپ قریش
سلسله کند شیر چرخ شیر عرین را

حصن هزار اسب گرچه بر در آن ملک
شد قدمیت حصنهای حصین را

کعبهٔ دهلیز شد بدید فضیلش
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود نه که کار پادشاه بجهٔ کار است
خاصه کارهای چنین را

تیر سریع شهاب کلک تو بس بود
زخم کنان صد هزار دیو لعین را

خیبت خوارزمشاه چون پس زمانه
چشمهٔ خون داد چشم حادثه بین را

دست بغراک اصطناع تو در زد
معتصم ملک ساخت حبل متین را

شاد زی ای در ظهور بنجز تدبیر
روی سپید کرد روی سحر مبین را

باغ وجود از بهار عدل تو چون یافت
برگ برآید بهار خانهٔ چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظامند
با تو مدار انتظام یاد و مدایا را

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
داد بی قرار و داده سرش قرار ملک



یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد
چندان هزار تعبیه از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد
از رنگین زبانه نزد در یسار ملک

الا از آن لعاب که منسوج کلک تست
دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بود و قلم ساخت حل و عقد
آن رازدار غیب شد این رازدار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم
وین تا ابد بپرداخت بیکبار کار ملک

کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدمست
آورد تا قلم طرف از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالمست
پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد ...
با آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا ازای شکر نزد عندلیب ذکر
از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب شست
دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک بت کمین کند
گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

تقدیر کرد بارهٔ حزم تو طوف کرد
گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

ایام استاد نهاد ترا ابدیه
گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

از سایهٔ دمان تو بیرون نیافتند
گرچه زنور و سایه برون شد گذار ملک

دایم چو خلق ساعت از امداد آسمان تو
تو نو همی فزاید خویش و تبار ملک

ای بارگاه تو افق آسمان عدل
وی آستان تو ربض استوار ملک

چون حوا غنت دزیر که صد پادشاه نشاند
تو تیغ تو زآنجاران دریار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت
معراج تخت و دولت و معلاق دار

فاروق حق و باطل ملک زمین توی
احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک

خورشید روزکی دو سه پیش از زوال بخت    بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم    برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایت    آن در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک
عذر برگرفت خیمه بکن همین که اندکی    هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او    نه چون توئی که هرزه بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو    دانند بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند    اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد    یک روز در روزگار تو جز روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد    یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست    در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر    در محلیت سجود صغار و کبار ملک

ای بکو مرتبا بآدم پادشاه    در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدست    اندر و چون کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان بندد میان    گرچه در اندیشه سازی کارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز    گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان سر برده    آفتاب و سایه را از شاه راه
بر امید آنکه از روی قبول    رفعت چترت بیابد جرم ماه

بوشد اندر عرض گاه مهر خسوف    گو بسته چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر    با ثبات دولتت کردی پناه
گر چه دو تو بودی در حساب    آفرینش ماندی الا تباه
در کسی انکار این دعوی کند    حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد دور دون    شکر جودت کی گزارد دهر داه
منصب احمد چو داند کنج غار    قیمت یوسف چو داند قعر چاه
بوی اخلاقت بگلزار بگذرد    در حجاب جاودان ماند گیاه
نسبت از صدق بو دارد در    صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو    راند بر قدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز فخر خدمتت    تا نگر زاید همی مردم گیاه
خون گاه کینه دست تو بر    من چه گویم کون شنیده دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا    اینت دریا دست و کان دل
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد    کهربا را روی زرد از جو کاه
عدل تو نقش ستم چون نان برد    گر جهان بر خواست رسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان    در اقالیم فلک ز انجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده‌ای    از شرف سیارهٔ باد اکلاه
تا رکردنت اندر پای مال    ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزدست    بر سر این سروری بیگاه و گاه
تخت روز افزون و خرم شب    جاودان دولت فدای خصم کاه

اگر در خیر گیتی کمالست / ز آثار کمال الدین خیالست
جهان مجدت محمود صدری / که در مسند جهان از رجالست
کمال یافت عالم زو که باد / جز اندر بحر و کان نقصان محالست
ز بیم و بخشش سواربان را / که دایم باد از ایشان وصالست
یکی در حضرت معز تجارست / یکی در صرح جوف جبالست
معهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال مالست
طمع گر گربه در ابیان فرو شد / چو بخل اندرو زیاسک گرزن حوالست
جهان رسم سوال از دهر برخاست / که پنداری زبان حرص لالست
سوال ار می کند ادمی کند بس / سوالی کان هم از بهر سوالست
نخوانم کلک او را نال کو چون / که در یاری نوالست او نه نالست
میان چرخ و خاک بارگاهش / حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردونست قدرش نه آنجا / نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله نه زان جنس است قدرش / که در دانشش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش نه گرانجا / خللهای کسوفست و وبالست
تو آنی کز پی فرمان جربت / میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمه همتست الکه دایم / ز گیتی التفاتش را ملالست
من ار گویم ثبات از تو دانا نیک / صبا را کمترین داغی ثبالست



ز نیکو گفت خالش تشنه نیازست / کسی را کاسمان نیکو سکالست
علو سدهٔ مدح تو آن نیست / که باد فکرتی را پر و بالست
کسی چون در سخا گنجد که نعتش / نه در ادراک و وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست / کز نعتم شعر من سحر حلالست
کمالات چون تو اندر نطق ناید / چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید زر نیست / اگر چند اندر انقضای کمالست
ولا از طبع سنگین هرچه زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینیم / که اینجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس نیک فالست
بد اختر خصم و نیکو فال بادی / همی تا گون دو در روما و سالست
ملا آنسان را که بر گردون نشیبست / ز تو امید جاه و جمالست
ز دوران در تزاید باد نور بس / الا تا بر فلک بدر و هلالست

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی / بنشت فلک داد برین قول گواهی
جاه تو دو اقطار ز تو و یوسف و ز ماه ۹۰ / ذات تو دو تحریف فلک یوسف و ماهی
نا خورده مسیر قلمت غبن تو تیغ / نادیده نظام سخنت تنگ تباهی
نفس تو نه نعت است در آن مرتبه کرکست / بل نسخهٔ ماهیت اشیاست کماهی
زلف و خط مشکین تو یک حلقه اند / ...ل را بچهٔ خاصه ز اسرار آلهی

باجذبهٔ نوک قلم گاه رباییت / پذرفته هیولی نحت صورت کاهی

جون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد / تقدیر برآید باثر بر جو سپاهی

معلوم شد از عارضهٔ نوکلکی نیست / بر جرخ سراسیمه نگر محطی و ساهی

خوش باش که نسیان سزا خوار نبندند / یاد آر ز نسیان و از یوسف جاهی

گفتنی که مرا رشته جو درجیس نکسر / کم شد سر این رشتهٔ صحت زتباهی

بودند بر من همه اصحاب تناسب / وز جنبش سما تا که باصحاب ملاهی

الا تو که دانی که زیانیت نبود لا / از پرسش من دوست نه مالی و نه جاهی

باید که بجان خدمت میمون تو خواهم / وز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لکن ز وجود و عدم من چه گشاید / گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی

ای رای تو آن روز که از غیرت او صبح / هر روز ز رنج جامه بدرد و ز بگاهی

من چون زیم اندر شب حرمان تو ای / تا ضد سپیدی برد ای خواجه سیاهی

لایق بکمال تو چنین دیدم تا حشر / کالای بر سرکتاب ترا منصب شاهی

از محاق قضا برون شد ماه / وز عدی خطر برون شد شاه

بار فراش عافیت طی کرد / بستر غم فزای و شادی گاه

بار بر داشت و هن ملت و ملک / باز بنزود قدر مسند و گاه

زینت ملک پادشاه جهان / زین دین آنه عبد الله



انکه از دامن جلالت اوست / دست تأثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض همت او / رای سلطان اختران گمراه

پیش پاسخش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه

غرمش از سیر اختران نبهی / خرمش از دار روزگار آگاه

باز نیا خرد و لیتش سیهو / شیر نیا طوق طاعتش روباه

وانکه از رای روشنش گرازد / نور خورشید وام و ساوه جاه

عرصهٔ همتش جو گنبد جرخ / یک جهان خیمه داد و دو خرگاه

وانکه از جبروتش سوخت / عکس مهتاب شکل خرمن کاه

ای ز رسم تو بر سر اقبال / وی ز شکر تو پشکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر / وافتاب نگین خاتم جاه

زینا سپس در حمایت جاهت / طاعت کهربا بذارد کاه

ملک و از افتاب رای تو هست / ابد الدهر با بداد پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک / ننوشتست عبده و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد / دیدهٔ روزگار در تو نگاه

ست بر وقف نامهٔ شرفت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش و حشیش / مهر و کین تو طاعت و گناه

بد نماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده ای از دراز دستی جود / از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود / بر نشین لا اله الا الله

ای زتو زنده سنت پاداش — دی بتو تازه رسم باد افراه
بنده زین سقطه ای چو آتش تیز — بر سر آتش است بلکه و کاه
حاش لله چو روز سقطه تو — شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقط قربت ساقط — بلکه نزدیکتر شد بیگاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ — نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که بنده بر روزگار تو شاد — روزگارش مباد دیگر خواه
امر و نهیت روان چو روز قضا — هر شب تو روز بر و دلیل تو ماه

چون مراد خویش را در ملک ری کردم قیاس — در خراسان باز نهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با آنچه بینی — عقل سر روز طمع با هر بند را شاید پاس
ای طمع از خاک رنگین گر تو داری کیس — ور طرب از آب رنگین گر تو داری کاس
ور دل از تو سر نگردد از تو یاد آورد حیل — عیب نبود زانکه در اطوار نسیان ناس

تا خداوند حر مجد دین و دولت بوالحسن
حق شناس بندگان باشد چه باک از ناشناس

آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراک عقل — راست چون زبان کر کمال عقل در ادراک حواس
آنک با جودش سبکباری نزاید ز انتظار — و آنکه با بذل گران بارش نباشد آن نه آس
یابد از کیمیای التفاتش ملک استغنا — همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس



خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان — عقل گفت این مدح باشد نیز با این هم ملاس
دست او را ابر چون خوانی را تحاشی عقل — طبع او را بحر چون دانسته ای رانجا احتباس
مهر دوران در نهاد خویش ارکان عالی — گز نثر نعمت سخاشان بیمایه بطاس
در لباس سایه در نور زمان عقلش بیند — گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته — طارم قدرت را هندوی هفتم چرخ پاس
ای نداده چرخ جود تو تن در بی روی شمار — دی نهاده دخل چاهت پای از آن سوی قیاس
عالم قدرت مجسم نیست گر نه باشدی — اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرگ بیرون ماند از سیبی چو تدبیر محال — گرد در سدی کشی از خاک حزم و آب یاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظرونا نقتبس من نورکم گوید چرخ — کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چو بالکه بر من شد سخن — این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور شد کین زمان بر وفق این دعوی گو — در دماغش خود سعادت را همی کردد عطاس
شاعری دانسته کدامین قوم کردند آنکه بود — ابتداشان امر قیس و انتهاشان بو فراس
دین که من خادم بی پیدا کنم اکنون حرلیت — سامری کو تا بیاید گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — ور چه خیزد سیم زر و پا ز ناجنسی لباس
تا بود سیر الثوابت در سفر دور فلک — واندران دوران نظیر کاد کاد خراس
گاه گردون مرکز اندر خرمن عزت مباد — تا مه نو گشت زار اسمانرا جست لاس
آنکه باشد این مثل کالیاس احدی الراحتین — بادی اندر راحتی کان ناید هم یاس
دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان — وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

شنا سپیده دم شب خذلان بدخواه جنابک / تا بصبح حشر سر کوید اجاد ام السداک

هر کرا درد و رکردون ذکر معقد میرود / یا سخن در سراین صرح مرد می رود
یا حدیث ان پری جهره که اندر وجود / هیچو خانوتان درین پردون مرقد میرود
یا دران جور انسب کودک شر دعی میکند / کز تصنع که مخطط کاه امردی رود
یا همی کوید جرا بر کل انسان بر دوام / از محرک میل و تحریک مجدد میرود
بر زبان دور کردون بر جواب هرکه هست / ذکر دوران علاء الدین محمد می رود

انکه پس سده ار سایه خورشید را
ور نشستن کفت دکوی صدر و مسند میرود

انکه خود در سایه رایش نزاید آفتاب / رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
انکه از تاثیر کردون بدست روز کار / ساکنان خاک را انعام بی حد میرود
هرچه زنیست از عطیتهای ایشان تا کنون / حافظ اندر و بیک معنی مفرد میرود
عقل کل کوتا ببیند نفس خاکی جو او / کز دو عالم دامن افشانان مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان عشق کند / کاندران بشنت زبان کوهی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه میکردم با بر / عقل کفت این اصل باری نا ممهد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود / بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود
خاک پایش را ز رفعت آسمان بر سنگ ند / تا بکاه خرج موزون یا معدد میرود
کفت صراف قضا ای شیخ اکر ما نقد سیم / در دیار ما تصرف عز و فر نقد میرود

وصف می کردم سمندش را شبی تا بالا / کفتمش ای رفتار بین کان آسمان ند میرود
کفت وی بر تیغ کوهی بود و پایان کفتنی / آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه / کفتمش آیا با حدیث نعل و سعود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت / دولت من بیرونید و یا سمن حد میرود
جانم از یکماهه سوی تو عیشی یافتت / کز کمالش طعنه در عیش مخلد میرود
خنم سد بر که مهر تو همچو مردی میرود / بر تو این دعوی صد بر نان مؤکد میرود
روز بنو و کین زمان در مجلس حکم قضا / بر زبان چرخ واختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی کنجد اندر چند مجیت مختصر / راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو حقود و دولت کر پس تو / فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
واسنه از بهر تو با چشم بد کردون جو رفت / انجنان با چشم افعی از زمردی رود
تا عروس روز کار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد ابر جمال وجاه و عمر روزکار / زانکه در اوقات احکام موبد میرود
حاجب بارت سپیداری که در میدان چرخ / جرم را بپوسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سیمین ساقی که بر قصر سپهر / لهو را همواره با صرف مورد می رود

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز رای او معمور
باصطناع بیاراست و سکاه وجود / باستنا د بیفزود پایکاه صدور
سپهر قدری کاندر ازای قدرت او / سکوه کردون دولت در وز آخر زود

گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا / ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نواب فلک اندر خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری برای او پنهان / قدر نداند رازی ز حزم او مستور
فضالهٔ سخطش نیش گشته بر کژدم / علالهٔ کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گریخت اگر حاجت اوفتد ز بلا / به پشتی حرم حرمتش زبانهٔ نور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاهدان وفاد تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه کفت همچو آب شد معروف / بلاف و هرزه چو در عدت زبان مشهور
کف تو قدرت آن دارد اگر چه ممکن نیست / که خلق را بنماید ز روزی معذور
چه حیثهاست گران بخت در مکارم تو / زهی کریم براجب که چشم بد ز تو دور
ببرد سهم تو آنرا که خسته کرد قضا / چو جن و انس بباید بنفخ صور نشور
بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر برشده بنمایدش سراب غرور
بزرگوارا من بنده و تو [illegible] / همیشه جنت نعیم از جهان نفور
مرا نه در خور ایام معیشت بلند / همی برده دریدن ندارد م معذور
زمانه هرچه بزاید بعرصه نتوان برد / که مادر است فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم / که دخل او نپذیرد بهیچ حرج قصور
بخیره عزل چه گویم که میرسد شب و روز / بدست حادثه منشور در پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو شوم و رست / چو از فلک بعصبیت همی رسند و نسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و حضور



شب چو روز جهان باد و روز دشمن تو / ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود تو تا اگر بمثل / زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چو طاهر ابن المظفر / بعهد تو در شش در آفرینش
چهل سال مشاطهٔ کون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله‌ای گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاده رقاب تو گردون فطرت / بپرداز داز اختر آفرینش
بباد عدم بر دهد خواه نخواه / خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم / که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار را گر نه / نکردی قضا درخور آفرینش
بدیوان حاجت گزارند انجم / خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رسانند ارکان / وجوب همه لشکر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه چندین / که هر دم قضا مادر آفرینش
نه جزوی تمام از طبیعت برسد / که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تغافل / موکل کند بر سر آفرینش

نگر چه باید که با تو چون شخص / نگرد و بگرد در آفرینش
حوادث چرا نسری گستردکان / همعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو ها ان ای طبیعت / درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر و بیش نیاید / که اینست خشک و تر آفرینش
اگر تا مزاج عناصر نسبت / زیادت کند بیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید / قبای بقا در بر آفرینش
و دام ترانج در خاک و آتش نیاید / گز و رستنی برگ و بر آفرینش

ای بخوشی و خرمی چو بهار / گشته در دیده‌ها بهار نگار
از سپهرت برفعت اندیشنگ / ان دو رنگی که داشت لیل و نهار
در و باغ ملک صدای خست / کرده تألیف لحن موسیقار
معتدل عالمی که در تو طیور / همه هم ساکنند و هم طیار
بو العجب عرصه که در تو چو / همه هم ثابتند و هم سیار
گرگ تو پیل کشته بر تارک / باز تو کبک خفته در منقار
شیر و کاو تو ببر نزاع و غضب / ابد الدهر مانده در پیکار
تیغ بر کار رزمگاه ترا / آسمان کرده امین از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا / می پرستان نه مست و نه هشیار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است / کافتابش نمیرسد بکنار



پایهٔ تو چنان رفیع شده است / کاسمان را فزود از دست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست / ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو منهیان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج بر کرانش / همه اطراف خویش دریا وار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان / لولوی سنگ ریزه‌اش شهوار
بوشش طارمش چو گردون نام / چمن ساحتش چو ارکان چار
در غالیش بر زبان صبا / من ثناگوی ذات این هموار
نابسوده دروز بانش و زنیا / سرو خلف بنفشه دست چنار
انکه ادرسش ده بخاک مسیر / وانکه بهنیش ده بیاد قرار
انکه هرگز بهیچ و چه بدید / فلکش جز در آب و آینه یار
ان مقدر قدرت و قضا نیمان / وان ملک سیرت و ملوک آثار
ملکتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بیاختن اسان / عنود حزمش بیافتن دشوار
کرده چرخش ببر دری تسلیم / کرده دهرش ببندگی اقرار
ز معالیش پای بند فنا / نه ابا دیش زیر دست ثمار
دست خلقش همیشه بر سر خلق / پای خصمش همیشه بر دم مار
ذات او بخشش اندک / خانه بی دار فتنهٔ بسیار

زینت کلک دست او نبود — بکف مستان مال بسپار
چه عجب زانکه خود بیاراید — در جهان کلک را چو دریا بار
دهرش از انبیا دگفته بگیر — هرچه رایش بحکم گفته بیار

دوش سرمست آمدم بوثاق — با حریفی همه دغا و نفاق
دیدم از باقی پرند و شین — سینهٔ تنیده برکنار طاق
می چون عهد دوستان نصفا — تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در تا بخانه بنشستیم — که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر در بحکی — که همی دید قوت از اناق
برعیشم ز منطق اجزا — برلب پارم زهندسی ادراق
همه اطراف خانه لمعهٔ بلاق — زان رخ لا آمع دستی براق
سکر و نقل با زسکر وصال — جرعهٔ جام ما زخون فراق
نه مرا اضطراب جانک دست — نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم — در نهاد و ندر اسوی دعراق
ماه ما که برآمد از مشرق — مشرقی کرد خانه از اشراق
سخنی در شدیم هر سه بهم — چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکویی همی گفتیم — که درین با جتماع و محاق
دو بچون شد حدیث در دو — قصهٔ چرخ ازرق زراق



گفتم آیا کسی تواند کرد — در بسیط زمین علی الاطلاق
شرح تقدیر او باستقلال — کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طائفه که تشنهٔ سنه — یعنی احراق از احراق
نه از آن دایه که در تدبیر — نتوانند زد بنطق زنطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود — کز برین گنبد آمدی براق
در خراسان ز امن او دیگرست — که بدعاش ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و عنان — مدد هر مدی سنام و حناق
وانسی آن گیتی اوحد الدین — آن ملک خلقت و ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن — گفت مخدوم منعم اسحاق

آسمان رتبتی که سجده برند — آسمانهاش خاضع الاعناق
ملکتش بسته با قضا پیمان — قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر او ست قدر — چون شود در نفاذ حکمش عاق
فکرتش نسخهٔ وجود آمیخت — راز کرده ودن در و خط الحاق
رایش از آفتاب بیست جراتش — شعر آسمان نیابد اشراق
بوی کبریت احمر صدقش — از عطارد ببرده زنگ نفاق
لغو سبع المثانی بحبش — آفت منهیان سبع طباق
خرقه پوشت چرخ اگر نه زبیش — دفعت بارگاه او محراق
رای عالیش فالق الاصباح — دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست — صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زده است — زامتلا اندر افکند بفواق
چون کاهنا بحث کین سخاست — کوه از آن یافت ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش بدان در جست — کر بطان رغبت احداق
کم نگردد که کم بیارد بست — طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش داند بست — شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان بهجو روز باشد و شب — تا عدد هم جفت باشد و طاق
روز و شب جفت باد با شادی — در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق
عز او باد در ازای وجود — ناز معشوق و ناله عشاق

هر ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست — راستی باید طفیل خاک و آب آدمست
باز هر کندرو دام جنس کلی دست او — هر بنی آدم قوی تر بهتر عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست ور ناکسی — معنی دارد معین گر بتصور مبهمست
عیسی اندر آسمان داند گر خواهی پس — تا نگوید کین سخن در صفوة الدین مدغمست
پادشاه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک — هر چه رای او نیست رای پادشاه اعظمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمانی دوم — مشورتها صوابش از خواص خاتمست
ای از آن لابد که و رطی زبان اید شمار — طوطی معنی منم واینک زبانم ابکمست



حرف را چون حلقه بر در بسته نیست ای عجب — من حلوم چون لغتها از حروف معجمست
ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود — کاو سوادش علم الانسان ما لم یعلمست
گر بخاطر در نگنجد مدح تو شگفت از آنک — هر چه عقلش در نتواند یافت از عدد کمست
قدرت اندیشه قدر تو شکلی مشکلست — دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمست
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد — زان تاسف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت آسمانی رفعت کیوان گری — کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارمست
تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود — هیچکس را دست بر بنوان نهادن کو همست
ایمنی باید حاجت خود مساز ای گرفت — فتنه را کفته ایمان تا ز کن کاخر دمست
تا در انعام تو بر آفرینش بار شد — آز را موسمه در بانی نیازی در همست
فتح باب دست تو شکلیست کز تاثیر او — دود دانش را میان چون ابر نیسان پر نمست
مرغ شادی میزند جان جهانرا از کفت — آیت غم کز کان و دریا را از آن شادی غمست
سعد اکبر خود تویی کاندر دو گز مقنع ترا — این سعادتهای دنیاوی و دینی مدغمست
کز درای نم نیخ کرد دده یکی زان خاصیت — مشتری را در صدوسی گز عمامه معلمست
تا که از دوران دایم در خم سقف فلک — با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست
آتش خود ترا گر دود منت فارغست — از سعادت باد هیزم کش که بیرون دنیاست
رایت عزم تو در بام بقا تا در گذر — طره شب تیره و فرح زمانه ابر احجمست

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک — نه بتعیین نه بطول و عرض لشکر واقفه شکیب

بسته کرد موکبت صد سپهر بر روی سماک ‌ ‌ کرده نعل مرکبت صد رخنه در روی سمک
هر کجا خرگه تو ساکن بیوج فوج ملوک ‌ ‌ هر کجا عزم تو جنبان جوش جیش از ملک
چون رکاب تو گران کرده عنان تو سبک ‌ ‌ روز هیجای سپاهت انجم میدان فلک
قایل تکبیر حق از آسمان گوید که هین ‌ ‌ الفعال ای حیدر ثانی که النصره معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کند ‌ ‌ کالامان ای فخر دین اینابح ملکا خاصبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست ‌ ‌ چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گداز از آن زند ‌ ‌ چون با آتش درخش و چون بآب اندر نمک
فتنه را زان سرنگون کرد دست کاقرار قضا ‌ ‌ ایمنی با ما حلاوت کرد بر تیغ تو حک
گر نشاید زان بزرگی داد و در افسی خصم ‌ ‌ خصم را کو و فتر بعد آید باید کرد حک
عالم و آدم نبود و بستند کاندر مدو کار ‌ ‌ زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک
در نبود یزدان اقتضا کرد سلطانی واجب ‌ ‌ شاه والا بنده چون حق نکو کرد دست بک
حق قدر بندگان نکو شناسد پادشاه ‌ ‌ خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایه قدرت نشان میخواست روزی از قضا ‌ ‌ گفت اینک ز آفرینش پایه را سوی ترک
ملک بخشا بنده در حرمان میمون خدمت ‌ ‌ چون خلافت بود دست و زهرای نک
آسمان از خجلت بلکند ش از ردیف حلی ‌ ‌ تا ز کامی نفس در کام او شد جیب حک
اوستا از لاخ قضا در چون غنیمت در مصاف ‌ ‌ زو طبایع در جدل کان جزو کی بر آن عنصر نک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بر سوار ‌ ‌ مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک

دوستان با یک جگر پر خون که اینک قد معی
دشمنان با یک دهن پر خنده کاینک قد هلک



آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند ‌ ‌ در دهیش با جیش دارد در تموز شب با دنک
سنگ بردار از گران یک دست تو بخشش و داد ‌ ‌ تا کند خار سپهر از پای گردون یک سبک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب ‌ ‌ تا نباشد همچو شاهین خاصه در قیدی ترک
جان خصم از تیر تیغ افکند بر شاخ عجب ‌ ‌ باد بر زان بر بیش چون نخجان بحشکک
ساحت از ساغران پر اخطل و فضل حجر ‌ ‌ مجلست از بارنان پر اخطلی دادی ونک

مرحبا موکب خاتون اجل ‌ ‌ عصمة الدین شرف دولت و دول
آنکه بر دوست نهایت باید ‌ ‌ وانکه بر دوست بدایت بازل
دان بجاه و بهنر بر فلک ‌ ‌ وان بعد و بشرف بر زحل
بر تو از بس الم زد شفا ‌ ‌ بر خلافش ابد چرخ حمل
ای با جناس هنر گشته تمیز ‌ ‌ وی با نواع شرف گشته مثل
دهر نتواند آورد نظیر ‌ ‌ چرخ نتواند آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز زیان ‌ ‌ دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در مصطفی ‌ ‌ در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه ‌ ‌ با وقار تو زمین یک خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کند ‌ ‌ مشکل چرخ کند کلک تو حل
دست عدل تو اگر قصد کند ‌ ‌ دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوند جز تو نیست ‌ ‌ جز خداوند جهان عز و جل

ای بهٔ از گوهر آدم شرف | وی به از گنبد اعظم محل
بنده هرچند بخدمت نرسید | منقبت نیست بتقصیر و کسل
گنده زین سال که بگذشت بر او | آن گذشت گران لاتسأل
لیک ناداشت بی هیچ گناه | عذرها یافته بی هیچ عمل
آن همه منزه چو تخویف دماغ | وین همه نوبت چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز | تا برستت ازان ویل و جل
تا با دل نرسد هیچ آخر | تا جو آخر نبود هیچ اول (امل)
باد نسلی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو شب و روز دول
نوش در کام حسود تو شرنگ | زهر در کام مطیع تو عسل
پای در دور فلک و دست قضا | لنگ در ترتیب حظ و شل

ای نهان گشته در بزرگی خویش | در بزرگان بکبریا در پیش
آفتاب اینچنین بود که تویی | آشکار و نهان ز تابش خویش
تو از اندیشه آن سوی دو جهان | همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر بنده تو هم بر بنده | باد بکرت نه باد خاک بر بیش
وهم را بین که طیره بر گشت | چو بپیکند پای از آبله ریش
ای تو آنکه ز تو بسیط زمین | در نظیر تو آسمان درویش
بی تو بود دست اگر نه در زنبور | در سینه نوش که نشستی نیش



لطفه ار پای در نهد عیان | گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر خلاف بر بندد | نیزه بیره تو نهد در کیش
ماهتاب از مزاج برگردد | گر بحلق تو زند بالا خویش
در کند چوب آستان تو حکم | سخته چو بها شود آدیش
جان تو داده جهانی را | فرق نا کرده اهل ملت و کیش
این نه خلقت تو بر خورشید است | که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم | مریمی از مزار عیسی بیش
تا نگویی که شعر مختصر است | مختصر نیست چون تو بی معنیش
بجزای هر کس این قوافی را | بسخن بر نشاندی ابد بیش

ای ترک می بیار که عید است و هیب | غایب مشو ز موسم بازی و برزنست
ایام خرد خرگه گرمست و زین سبب | خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
خلّه مداد خرمن آتش زد و دود | تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست
این عهد نیست اکنون که زالوان گل چمن | گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند | بینی که جو بر صرصر دی چون جهان کنست
در خفیه کرنه عزم خروج است باغ را | چون آب گیرها همه در تیغ و جوشنست
نقش نباتات از بن خانه باز شد | عیبش مکن که ما در بستان سترونست
باد صبا که محل درخت و نبات بود | مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست

در جوش دیگ نشو و نما تا فرو نشست — از دود تیره بر سر گیتی نهنفست

در باغ بر که رقص تموج نمی‌کند — سیحان بر که راحت دل رقص کردنست

از دست دی که جود و سمن دستور مدنیست — کز پای تا به سر همه در بند آهنست

صدری که دایم از پی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمنست

آن پادشاه نشان که ز تمکین کلک اوست — هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست

آن کز نهیب تیغ سنان سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روینست

هر آستانه که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیه او مبینست

آن قبه قدر اوست که در اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست

آن قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر — در منجنیق برجش گوی فلاخنست

عزم و رکاب دار و نهاد و عنان اوست — زانم که در ریاضت کردن توسنست

خورشید سر فکنده دم خویشتن شناس — مریخ رزم کردن و کیوان فروتنست

آنجا که کرد رو شبیخون فتنه اوست — نصرت سلاح دار و نگهبان مکمنست

کلکش چه کاملست که صاحب قران نطق — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست

صوت صریر میخوش از روی خاصیت — در قوت خیال جهان صورت ارغنست

کاکنون مزاج جهد اصم در محاورت — ده گوش ده زبان چو بنفشه و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان را کمال بتو
چون آفتاب روز جهان را معینست

در شرع ملک رایت فرمان تست بس — نفعی که شد بتکلف دربان منبرست

وز نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله دو چار گلخنست



در آستین چرخ چه غنچه و یمین نهاد — دست قضا که آن نه ترا کرد و دامنست

از خوشه چرخ بر نشود چون همت — سیمرغ همت تو نه مرغان ارزنست

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست

برداشت رسم موکب باران و کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست

گفت ار بتو سکندر گیتی ز کبریا — در جیب کبریای تو آیین خود چه مسکنست

وین طرفه تر که هست بر اعدات تیز تیغ — بس جای بوسه است و گر جای بوشنست

خود با تو در جهان که دو سر شد خور آسمان — کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزنست

ترک عدو و ترس نشود زانکه بخت او — کا دست یک شیر و لیکن لگد زنست

دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد — کین جای بد بیه بود که تا جانش در تنست

صد بار را بعون جاه تو خاطر سپست — کاندر ازای فکرت او برق کودنست

وانجا که در معانی مدحت نگار منست — گویی که جار خانه دریا و معدنست

گویند مردمان که بدش هست و نیک نیست — ازان نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست

در بوستان کنده من گر چه جای جای — با سرو و با چمن صلا سرو و سوسنست

در حیز زمانه سخن گر بها بسیست — گیتی نه نیک طبیعت و گردون نه نیک

با این همه چو بنگری از شیوه‌های شعر — اکنون با تفاق همین شیوه منست

باری مراست شعر بین از هر صفت که هست — گر نام بیست و گر نامدونست

کس دانم از اکابر و گردن کشان نظم — کورا صریح خون دو دیوان بگردنست

تا جلوه‌گاه عارض روز است و زلف شب — این سیره گل که لازم این سبزه گلشنست

دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک — از روز نیست هر چه درین عهد روشنست

وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزینست
باد اجرای وارهٔ فداش جام تو — تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

ملک مصونست و حصن حصین است — منت داور خدا را که چنین است
شغلهٔ پاس است هرچه عرصهٔ ملکست — سایهٔ عدلست هرچه سایهٔ دینست
خنجر تشویش با ایام بصلح است — خانهٔ انصاف با قرار مکینست
خواب که در چشم فتنه است نه صرفست — بلکه بجو نابهٔ سرشک عجینست
جام فنا داد مشا دو در دستم ز نحیفست — دست جهان کوکه دور ما معینست
دیر زیاد آنک در جبین نهادش — زین نه یک آیت هزار سوره مبینست
عاقلهٔ آسمان که نزد و فنوفش — نیک و بد روزگار در جبلهٔ بنینست
گر چه بگویم که اعتصام جهان را — کیست که بعد از خدای حبل متینست
دور زمان داند آنکه وقت تمسک — عروهٔ وثقی خدایگان زمینست

شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش
قیصر و فغفور و خان و رای و تکینست

پیر سگالی که داغ طاقت فرسش — تیر فلک را حروف لوح سرینست
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — تیر فلک را حروف لوح سرینست
آنکه بیارش ببزم خیل لکرانست — و آنکه عنیفش برزم حمله کرینست
بجز نه از موج داله بت لرزانست — گر غم و آسیب آن لیار رد عمینست

تقدیم و تاخیر ملک روی شیر

تیغ جهادش کشیده دید فلک گفت — آنکه بدو قایمست ذات من اینست
راه حوادث بزد زرانت را ایش — خلق چه دانند کان چه رای رزینست
بار بخواهد همی جهان که جهان را — امن کنون خود نگاه بان زمینست
عمر بباید بسم صحی که ستم را — روز تخفیش روز باز پسین است
مکرث او بپرد بجای کرخند — در رحم مادر زمانه جنینست
نعمتش از مستحق گزیر ندارد — گر همه در طینتش نتیجهٔ طینست
با کرم او الف که هیچ ندارد — در سرش اکنون هوای بزد و دینست
خطبهٔ این ملک را که داند یارب — کیست خطیبش چو عرش پیش نشینست
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را — سایهٔ چترت هزار حصن حصینست
نام ترا در کتابه سایهٔ صحیفست — نعت ترا در قرینه خطبه قرینست
مهر ترا راسیی که در شب ظلمش — روز سپیه را هزار گونه کمینست
حکم ترا روزگار زیر رکابست — رای ترا آفتاب زیر نگینست
تا شرف خدمت رکاب تو یابد — ابلق ایام را ستغنی ز زینست
قدر تو جایی زدست خیمه که خورشید — بر در او چون طناب راه نشینست
کوس فنا کی خورد کان تو کو را — سدهٔ ساحت برون چرخ برینست
تا قلمت خود گرفت خازن رحمت — هرچه قضا راز سر غیب دفینست
ای شرف مهر مشرفان وقوفت — کیم عدم را کدام غث و سمینست

مردمک چشم حور آنکه دارد
تا که در آب دی احتیاط تو چینست

تا چه قدر قدر تست که شیر علم را
عکس سنان از کف تو مهر که سوز است
دوزخ قدر تو در عقوبت حکمت
لازم از انست خصم متمرّدت را
بنده درین مختصر عرض کنم تو کفتی
قاعدهٔ تهنیت اگر ننهد زانک
گرچه شوند از غزو لشکر حکمت
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت
تا چو صاحب قران بذکر تو نیز زد
ذکر تو با ذکر کرد کار کنم زانک
تا که باید شد شهور و سنین در
شادی و غم تو باد کین و سعادت
ناصر جاهت خدای عز و جل باد

در صف رزم تو بیشه شیر غر نیست
چشم زنه در بر تو حادثه بینیست
آتش خشم خدای و دو تو لعینیست
آنکه چنینش فقاقعاش چنینست
آیت تحصیل ان جو رز میلینست
خصم نه فغفور چین و غور نه حبشت
جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
خاک بخون مبارزانش عجینست
وین سخن الهام آسمان و زمینست
نام ترا نام روزکار قرینست
طی شدن عرش دامن و خرمنیست
مصلحت کلی شهور و سنین است
اوست که خود خیر ناصر است و معینست

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی
در موکب جاه تو فلک بیهده تازی
خاقانت نخوانم که سزاوار خطاب
تو سایهٔ یزدانی و در حکم تو کسی را

در ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی
با حجت عدل تو ستم بیهده کویی
در سفته نیست هیچ زبانی دکلوسی
از سایه و خورشید نه رنکی و نه بویی

مهدی زمانی تو که در حال حوادث
جز در جهت باره عدل تو نغنید
جز رحمت و انصاف تو همسایه نیابید
جستند دزکان تو بر امد کرد ملک
بدخواه تو خود در این رسکی جو تو دانی
در نسبت فرمان تو پیوسته عناصر
باران تو کرماه نتابد غم او خور
با دست تو کر ابر نبارد کم او کیر
کفتم که جهان جمله بخو کردیت بصورت
المنة لله که همی بینمش امروز
نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بکذشت
سجاق سران اهل خصم ترا دید
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم
حال بد بدخواه تو همچو کیه پیارست
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی
در ملک تو او داد و زبان همه این باد

از حال بجا ماند سعد وا از خوی نکویی
هر کس که اساس کند از سوی بسویی
از صبا درد و دارد که در اید بکویی
آری نرسد ملک بهر بیهده کویی بجیبی
آری مثلست این که خیاری دکرد دوسی
چون چار عیال امده در طاعت سویی
کو نیز درین کوکبه دارد تک و پویی
جایی که تو باشی کرکند یاد حلویی
کفتند حدیثست محال از همه رویی
اندر خم چوکان مراد تو چو کویی
ان کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی
فرباید برآورد که سنکی و سبویی
آن رنک نیابد به ازان هیچ رکویی
تو هی بندد در مشک بعش ز تو سویی
تا هست سبب آبیتن زشتی و نکویی
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی

| ای ز تیغ تو در سرافرازی | | ملک ترکی دولت تا دریی | |
|---|---|---|---|

روزگاری بجلی و عقد و سپرد — همچنین روزگار اگر نازیی
بجز سوزنی چو با سخط رای — کان فتاسنی چو باکرم سازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دریا زیی
بمباهات آسمان بصدا — کرده باکوشش توهم آوازی
روز هیجا که ترکیان کرده — زهره ران مبارزان باری
زلف پرچم نگار اندر خشم — شکل جرارهای اهوازی
کرده از روی صورت و نسبت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عرشی — طبل تو طبل رستم رازی
چون کشیدی تو در هوای نبرد — کرده ... همی فتح پردازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را بعلنا زنیی
برگ در خون کشته غوطه خورد — گر دران گرد فرد در یازی
تو از رعد کوس و برق سنان — در دل دیو را بگدازی
در جهان سوقی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
در زنو جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در وی اندازی
ملک می کرد با طغرل روند — فتنه را با سکوت غمازی
کین چنین خصم در کین و تو باز — تازغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی

طغرل آزاد داد گفت ای ملک
چه حذر در لیت این و مجتازی



آنکه در ظل رایتش عمری — تا بهمت همی سرافرازی
وانکه بر طرف رستهٔ عقلش — شیر دکان بیند بخرازی
وانکه در قصر جامع ملکش — قرص خورشید گرد و خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک — آن طغرل شه خسرو غازی

شاه سنجر که کار خنجر اوست
فتنه سوزی و عافیت سازی

آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهی سرافرازی
فتح تیغی که با زبانهٔ او — چون سمندر همی کند بازی
ای ز خرخ گفت مجاهر گان — کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه نکرد — این نضرا سینی ز نزازی
باغ ملک تو را بهار و خزان — تا در او چون بهار بگذاری
آسمانت شکار کامرانی — اختران بارهای پردازی

ایام زیر رایت رای اسیر باد — و ایام او همیشه چو رایش منیر باد
آنرا که باد حادثه از پای بفکند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
روزش ز فرخی همه نوروز باد عید — ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعدلش عدیل گشت — سلطان اختران ز رایش نظیر باد
دربارگاه حضرتش از احترام جا — مریخ پهلوان و عطارد دبیر باد

دانا که راه در پی اقبال کم شود | خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم علوی و سفلی او | هر ساعتی بعالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود | چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطت طبعش مثل زنند | بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان | گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
و آنجا که ظل دامن بخت جوان تست | از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون ز همت تو بپایه بلند گشت | در پای همت تو بعبرت عبیر باد
جود تو فتح بابست در خشک سال | زان فتح باب دست ترا ابر مطر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار گشت | حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
سردست و خشک طبع سیاست چو خطع | در جان بدسگالت از و زمهریر باد
نرمست و گرم وعدهٔ وصلت چو روح و نسیم | امید من بمنزلت شهد و شیر باد
باد بود دولت تو بدیوان ملک دبیر | کلک ترا مزاج سحاب و اثیر باد
این خاصیت که از پی نشر خلایقست | تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
وان رازها که در سر افلاک محتجبست | از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون نجم شدست | از رنج زردی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی نغاد باد | وز نعمت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو | دایم براستی و روانی چو تیر باد

ور زیادگر د تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

٧٤

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری | وز نفاق تیر و عزم ماه و قصد مشتری
طبع آب ناخوش اندر مشرب من آتشست | کار خاک ساکن اندر مسکن من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار | گاه شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بجنبم زان بهر عمریست گویند زهی جنبش | ور بگریم آن همه روزیست گویند خون گری
بر سر من مغفری گردد کله زان درگذشت | بگذرد در طیلسانم تیر دور مهجری
روزگارا چون زغنها می نیاموزی ثبات | چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری
بهر یوسی از جهان دانی که چون آید ترا | همچنان کز پارگین امید کردن کوثری
از سهمهای فلک چندانکه گویم جای هست | دانم زیرا که با من هم بدین کیسه دری
گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست | داده اندی فتنه قطبی بلا را محوری
گر نگرداند بهلو هفت کشور مر ترا | تکیه ام از مهرت نپرسد کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال | بخت شورم خنجری گردست و دد در خنجری
خیمه خیمه کرد صاحب همتم در جوی بلخ | تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبلهٔ اسلام را همچو ان مسلمانان که گر | حاش لله با بد ار گوید چه بود و چه بری
آسمان گر طفل بودی تیغ کردی دایش | مکه داند گر د معمور جهانرا مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ ذو من | کرده اندر خدمتش هم بوذری [illegible]

مجد دین بوطالب آن عالم که کم زه شد درو
علم آن کو هم از بیرون عالم رهبری

اگه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود / در چنین عالم آرایش ببیند مهتری

در پناه مسند جاه و رعیت پروریش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته / آنکه هست از پستی مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلک نطقش آن سحر انگیز حلال / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بردارد بشکوهش داوری

گو حمید الدین اگر دعوی کنی خواهی در دو لفظ / مطلقا مدح آن حمیدست از صفتها برتری

در زمان او هنر نشکفت اگر عیبی گرفت / گوهرست آری هنر و او پادشاه گوهری

خواجه ملک صفی الدین عمر در صدر شرع
آنکه بود دور او در سایهٔ او در سری

مفتی مشرق امام مغرب آنکه از عیش / عرش زیبد منبرش کو ما نشر کردی منبری

پهلوی دین هر زمان از کلک او و کرامت / دیده امروز به سکنه چون کلک از لاغری

از رخش هر روز فال مشتری کرد جنان / کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری

ذو الفقار نطق تاج الدین شرف تیغ را / آن بمعنی نوآمان ذو الفقار حیدری

بلبل بستان دین کز دست مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردی غنی اگر دریافتی مجلسش / هم به از خامی ادیم زهره از خنیاگری

من شنیدستم که آن جنس سخن را نام / از نبوت می توانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند / هوش گوید گوش را هین ساغری ساغری

بازوی برهان بتقریر نظام الدین قویست / از مزاد آنکه کردی جبر بلیش چاکری



آنکه را اسرار شرع اندر زبان واقف شوی / از نور قتای ضمیرش یک ورق گر بنگری

نامدی ادراک اطباق فلک سر گر تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند که او / علم و فتوی شیخ نهایت پس تواضع برتری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشهٔ ما کی رسد آنجا که وصف او رسد / کار و اسفی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین نیکان که گر از قدرشان عقدی کنند / فارغ آید چرخ اعظم آنچه از نیله زیوری

هجو گویم بلخ را ماهیات یارب زینهار / خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری

باعذار بر من توان بستن بهمار قضا / جنس این بدبیرسیتی یا نوع این بدگوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افتد اگر دون برد در گیرد از دیو پری

بازدان آخر کلام من ز منحول حسود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو همیشه / چرب کن او همچنان چون جان شیرین شکری

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افترا / بد مزاجا ناقی افتد در مجالس از تری

چون مرور را واضع خرنامه گیرد ریش گاو / گاو او در خرمن افتد باشد از گاو خری

آن نمی گویم که در سطح زبان آورده ام / آن سخن کان نزد من بابی بود از کافری

گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش / یا نیم چون گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از دانستنی که بر آری از او / هست در بازار جان صراف دل را رایزری

آن توانایی و دانایی که در اطوار عیب / دام بدبختی نهاده دانهٔ نیک اختری

آنکه تا تیر صبای صنع او را آمد است
گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آنکه خار از دهان عقرب نیش را
آنکه در احشای زنبوری کمال رافتش
آنکه در تجویف نای ساقی احسان او
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
آنکه در امعای کرمی از لعاب جابر جب
تا جزای سپه خود خاک را از زمین بزداد
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد
بزم صنعش را ز نیلوفر چو کردن عود سوخت
آنکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او
آنکه عرشش بر تن ماهی و بر فرق خروس
آنکه گرانای او را گنج بر دی در عدد
آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست
آنکه از ملکش خراشی دیده باشی بشنو
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
آنکه ترک یک ادب از پیش گاه حضرتش
آنکه آدم را عصا آدم ز پای افکنده بود
آنکه قوم هود را از باد لا تذر

شکلی داد ست بر اقطاع گلبرگ طری
نوش را با نیش داد از روی صحبت صابری
جام کو خوردی نهد بر دست کاهی پیکری
گفت نی را کو سفالش ده بدست مسکری
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
روز بر کوشنق نهاد زلف عنبری
در خم ابروی کردن دیدهای عبهری
آفتاب و آب کرد این آتشین ان مجمری
بی مواد عنصری از مادهای عنصری
پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
غیبتی چدر اصم را عین سگگی و کری
این همه گویند آن ایزد وان منکری
گر شوی بر بام این سقفی بدین پهناوری
و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
وقف کرد ابلیس را بر آستان بدبری
گر نه هم تم اجتبا داوش کردی یاوری
در دو دم کرد از زمین اسیب قهر اسکندری

آنکه چون خلوت سرای خلعتش خالی کند
شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری



آنکه دست جادویی را از عصای گم کند
آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد
آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
آنکه گر بر اسب فکرت تا ابد جولان کنی
آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع کس
اندرین سو گند اگر تاویل کردم کافرم
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن
بر سر ملکی چنین فارغ نباشد کس چو من
دی ز خاک خاوران چون دزد مجهول آمدی
با جبینها آن جنابها زاید از خاطر مرا
این همه بگذار از خاتم در نقش خویشش
بس چگونه هیچ گویم خطهٔ واگر درش
تا تو فرصت جوی کردی در کمین گاه حسد
هیچ عاشق این کند آنکه بیکسو افکنی
پایه داد دشمنان از زومین دانی که چیست
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود

یک شبان از ملک او بی تهمت پیغمبری
صنع او بی آنکه باطل کرد مهر دختری
مهر کرد ست از پی عهد در پیغامبری
از چه از یک آینه بر فرق چرخ چنبری
در زبان سوسمار آرد حجت گستری
از نخستین آستان حضرتش بر نگذری
خورد آتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری
کافری باشد اگر بر چون منی این ظن بری
تا ورق چون راست بینان از کژی نابستری
حبذا ملکی که باشد اندرین شنافری
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری
ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری
گرد را آید دیو سهند از برون پیشکری
غصه ده پیاله را باری بصحرا آوری
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
پس که پر کاری کند او چون تو گردی منظری

این دقایق من چنان در رزم که از بی حشی / سکه گیرد بو فراس و بو نواس و بحتری

از لعاب و پوستینش گر نگویم به بود / گرچه در دریا تواند کرد خربط کازری

رو که از یاجوج بهتان رخنه در کرسی گفته / خاصه در سدی که باشد بندان اسکندری

یک حدیث نغز بشنو از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه بادی کار او با جال نیری

دی کسی در نقض من گفت او غریب شهر ماست / بلخ گفت این هم کال اوست چند از بیگری

او غریب اندر جهان باشد چو در ترتیب را / آسمان هر ساعتی کوید جهانی دیگری

خاک پای اهل بلخم گر مقام و شهرشان / هست بر امثال خویشم هم سری هم سروری

چند تاریخ این که از مادر ده بلخ / رایت طغرل تکین بود و رای ناصری

ملکا مملکت بکام تو باد / فلک هم نام تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجه اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قائم بذات جز از ل / همه را قوت از قوام تو باد

روزی خوردن تو بدر و هلال / خوان و نقل تو باد و جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست / طرف چون طرف پرستام تو

اشهب روز و ادهم شب را / پیشه لیپیدن لکام تو باد

گر هی کان قضا بکشاید / نسخه یوست اهتمام تو باد



زهی کان قدر نفرساید / خرقه تیر انتقام تو باد

هرچه بر تخته ازل بر رست / همه در دفتر کلام تو باد

هرچه در حربه اجل قهر است / همه در قبضه حسام تو باد

ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد

وی چو کیوان ز کام خصم برون / اوج کیوان بزیر کام تو باد

از پی آنکه تا نگردد کند / نصل تقدیر در سهام تو باد

چشم ایام بر اشارت تست / کوس افلاک بر پیام تو باد

وز پی آنک تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد

گر جهان را مقام نیست مقیم / درخور قدر تو مقام تو باد

در حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد

تا که از جام صبح و شام برد / صبح بدخواه تو چو شام تو باد

در همه وقت از دو قار و نبات / پخته روز کار خام تو باد

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / به مبارک روزه بر دهمایون باد

جهان رفعت و عز و جلال در فلک دنیا / که عز و عصمت یزدانش هر دو مقرون

هزار سال بمیزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال ملک موزون

بر آسمان جلالش بهر قران که فتد / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون

ز شرم مکرت او در دی چرخ کلگونست / بخون دشمن او تیغ برق کلگون باد

اگر تصرف کردن بکام او نبود | در انتظار وجود از وجود بیرون باد
وگر تفاخر دریا بدست او نبود | بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون | برو مزید نباشد همیش قانون باد
ز رشک فرصت دریای طبع پرگهرت | کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در سیر فرش ایوانرا | بخاصیت شرف و قدر شیر گردون باد
بروزگار تو در دست فتنه فتنهٔ خواب | بر وجود حسودت همیشه مفتون باد
زمانه همه بیمار بیم حادثه اند | ز انتقام تو سان تا زه معجون باد
خزانهای تو از رنج عهد دولت تو | ز رسمهای تو پر درج دُر مکنون باد
خرابی که ضرورتیست بر بسیط زمین | ز بس عمارت عدل تو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا | سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
یقینی که با اقبال آسمانت هست | در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
اگر بدست تو در کوه سخت تضمین | ببابی قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
بخدمت تو درم روزگار رهمون کرد | رخ حسود جاه تو گت روزگار رهمون
اگر نه از شکر شکر تو تهیه تراست | مذاق بنده لعابش جواب افیون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست | حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد | بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد نظام

صاحب مملکت و خواجهٔ عصر | ناصر دین و نصیر الاسلام

بو المظفر که بعون ظفرش
عدل بشد ظلم و ضیا کش ظلام

آن پس از مبدع و پیش از ابداع | آنکه از جنبش و بیش از آرام
سیر از رسش ببرد گوی صبا | آب جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام
کاهد از کلک و سنانش بهرام | دفتر و کلک عطارد را نام
بهندار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
گوی اگر جهد کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار حیره شود بر عالم | دیدهٔ باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
داده دست تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تابد از روی حسام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام
پیش کلک تو کشد دست قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب | زهره خنیاگر و ماه نوجام
شایدت روز سواری و شکار | زهره خنیاگر و ماه نوجام

اول فکرتی و آخر فعلی / که جهان شد تو جود تو تمام
که بانگشت دگر بجا ببی / نقطه چون جیم پذیرد اقسام
در در آینهٔ خاطر نگری / ده ازو از سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفهٔ طبایع ارحام
وز پی شرح رسوم سیرت / قابل وزن و عروض کلام
شهر و هم سوی تنت تو تی / قوت نفس ترا بداد الهام
روز کین نقش نفیس تو کند / چون دراو هام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع / وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوند است شد / تا که از حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو / که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آمی بودش / نان او پخته بود حکمت خام
علم شعر رسد بر شعری / در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد نیکنت / توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جا ببی بر ملک / اگر انصاف بیابد ز ایام

گر بجز پیش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام



کشته تیغ اجل باد جهان / که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی مرسای صبح / باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق و تو زو یافته کام
هرچه بعد ز کنی بی مهلت / وانچه آغاز کنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش مدام تو مدام

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی با نمک / خواب نه بل حالتی کان از کرامت برتر است
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گفتیی / سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشم سوی گردون فتادی دیده می / منبری گفتی که اصلش زر و فرعش گوهر است
صورتی روحانی از بالای منبر می نمود / گفتی کو آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در گوشم جانم گفت کان پیغامبر است
در دو زانو آمدم پیشش بر هم دستها / راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون زمانی درگذشت آهسته اندر سخن / بر جهان گفتی ز الفاظش نثار شکر است
بعد تحمید خدا این گفت کای صاحب قران / شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاور است
باز انها کرد کای صاحبقران زاهلی سپاس / تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
بار دیگر گفت کای صاحبقران ز ملک / زانکه ملکت این جهان را همچو جان اندر خور است
گر سکندر زنده گردد از تواضع پیش تو / با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هر کرا احسان بکرد / خسروا تو دیگری کار تو جای دیگر است

لشکرت را رایت نصرٌ من الله در رکابست / رایت را از ملوک دار ملایک لشکرست

بیخ جور از پاس تو چون بیخ مرجان سستست / شاخ دین شد عدل تو چون شاخ آهو پی برست

هر که اندر نعمت کفران کند خویش را بر نبست / زانکه فتوی داده است کو در من و تو کافرست

صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت پایش کشورست

بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست

دیو را از غرقاب بدعت سر بکردن برکشید / خسرو آرای تو خورشید است و دین نیلوفرست

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست

چون سخن اینجا رسید الحق مرا بر دل گذشت / کین کدامین پادشاه عادل و دین پرورست

زیور این خطبه مرواری که ای صاحب قران / بر که می بندد که او شایسته این زیورست

گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عقد این صاحب قران چون عقد سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایبان چترست و تایید افسرست

تا موالید جهانرا سیزده رکنست اصل / زو نه علوی پدر پس چهار سفلی مادرست

باد اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا / تا بروج آسمان لشکر که هفت اخترست

جرم خورشید درش چون که شام / سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمه سپهر بتافت / ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق زهم بگسست / شب فرو هشت پردهای ظلام

گفتی چرخ پرده کحلیست / وز برش لعبتان سیم اندام

بتعجب نظر همی کردیم / من و معشوق من ز گوشه بام

گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر گردش اجرام

گفتی مهرهای سیمابیست / بر حقهای مینا فام

این ز تاثیران نموده اثر / وان بتدبیر این سپرده زمام

محدث صد هزار آرایش / لیکن اندر نهاد شی آرام

نه یکی را بدایت و آغاز / نه یکی را نهایت و انجام

تیر در پیش چهره زهره / از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی جود / بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام

دلو کیوان در اوفتاده بچاه / ماهی مشتری رسیده بدام

تو امان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع حسام

جدی معشوق خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر کمین کینه ثور / کام بگشاده تا بیاید بکام

قابل یکدگر ز بس بد و نیک / کفهای ترازوی اقسام

که عوای مجره در سرطان / خارج از استوا همی زد گام

که بچنگ شهاب کلک اثیر / بفلک بر همی کشید ارقام

گفتی کلک خواجه در دیوان / ملک را می دهد قرار و نظام

خواجه خواجگان هفت اقلیم / ناصر دین حق رضی امام

بو المظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشید بر احکام
وانکه از بهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنایی وام
گیرد از کلک و دفترش هر دم | قلم و دفتر عطارد نام
ز نهیبش جرم مه مهر نگین | سازدیش ماه چرخ ظرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
پیش دستش بجای قطرهٔ آب | از خجالت عرق چکید ز غمام
عدل او رایتیست از رحمت | جود او عالمیست از انعام
ای بوقت کفایت و دانش | بچه‌ای چرخ پیش حزم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش | تو بپیش دهر ز نیران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زاید در کنفت خواص و عوام
بشرف بر گذشتی از افلاک | بهنر در گذشتی از اوهام
گر بگوشی کفایت تو کشد | بر سر تو سپس زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کند | دیده باشد آشیان حمام
در کلام تو لازمست صواب | گوییا هست حرف صوت کلام
در حسام تو مضمرست اجل | گوییا هست آب جرم حسام

رود از سهم در مطالع تو
راز خصم تو با عرق ز مسام

گر بکلک شهاب دست اثیر | بفلک بر همی کشد ارقام
نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد ایام
گیرد از امن در هوای تو | مرغ و ماهی چو در حریم احرام
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بر ارادت همی کند الهام
از پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در افهام
نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
چون که اندر وجود ممکن نیست | پس بقایی نه در وجود کدام
ای ز طبع تو طبعها خرم | وی بعیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا بهر خدمت | آزاد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از نهادن خویش | که بدان نیست مستحق ملام
وان نمی یابد از مکارم تو | که نه بر چشم توان نمود قیام
شد مکرم ز فرط اکرامت | الحق الحق چنین کنند کرام
تا بجا باد باقیند اعراض | تا باعراض لایجند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آستانت باد زمین | خواجهٔ احرار تست باد غلام

چرخ بر در که از او باشی
بخت در حضرت تو از خدام

بر سر ما سایهٔ ملوک و ملک
ماه عیدیت بزرخ شده نظم

بر کفت ساغر مدام مدام
ور تو خشنود رفته ماه صیام

زند کاسنی ولی نعمت من باد دراز
باد معلوم خداوند کر من بنده اگر
از سوالید جنابم من دو در کل جهان
ز اختلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
در بنی آدم جو نامک صوابست و خطا
این معانی همه معلوم خداوند مبنست
شاید ار درد و از سر هوا خواهی حرص
اولا تا که ز خدام تو تام نتوان کفت
خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض
پایم از خطهٔ بیمان تو بیرون نشود
در همه ملک تو انکشت بکاهی نزدم
غیبت برای تو نپوشیده که بی خدمت
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا
در خیال تو نه بیع فوج مراد تو وجود
کریم از روی عنایتش نتوان کرد عنایت

در مزید شرف و نعمت و پیروزی و ناز
غیبتم حلهٔ حقیقت نه همه حلهٔ مجاز
حیث ان کو متغیر نشود عمر دراز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
کو ز خاکست و هم از خاک نشیبست و فراز
چون چنینست بمقصود حدیث آییم باز
مختصر با ز نمایم بطریق ایجاز
که در کس سلامت مثلا کردم باز
بجنایی که جز او دانستوان برد نماز
سر من از پیش تو چون شمع ببرید بگاز
تا نیابم ز رضای تو بعید کو نه جواز
از برای تو کنم نزسلی تشریف و نواز
هر آزار دلی از در عفوم عنایت باز
صورت حاجت من قاعدهٔ کنیه میان
آخر از وجه نصیحت بتوان کفت براز



قصه کوتاه کنم غصه بپردازم هم
دی در ان وقت که بر رای رفیعت بکذشت
کر هی کشت برابر وی شریف پیدا
نه مرا ز آن کز تو بپرسم کانی حقیقت
ساعتی بودم و واقف شدم و رفتم دل
کر شریف جوابم نکنی اکه ازان
نا بود نیک و بد و بیش و کم اندر عالم هم
روز و شب جز سبب رافت و انصاف مساعی
داده بر باد رضای تو فلک خرمن قهر
نامهٔ عزتا از فلک این بوده خطاب

تا بجاست بودم باشد ازین کرم کر از
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شد باجور زمن خرخ ابناز
نه کاسنی که کند کرد ضمیرم پرداز
در کف غم چو تذروی شد در چنگل باز
دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرکی طراز
تا بود سال دهم در روز و شب اندر تک و تاز
سال و مه جز مذهب دولت و اقبال مساز
نسته از آب سخای تو جهان تخته آز
زند کاسنی ولی نعمت من باد دراز

چو زیر مرکز چرخ مدور
مه عید از فلک رخسار بنمود
چو تیغ نسخی بر لوح مینا
در اجرام زمین سیرش موثر
دبیری بوده ش از بر تیز فکر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم
هزاران بیکر جنی و انسی

نهان شد قرص خورشید منور
نه پیدا ار تمام و نه مستر
چو شصت ماهیی در بحر اخضر
وز اجرام فلک ذاتش موثر
چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی احکام کلی کرده از بر
ز نور پیکر او در دو پیکر

بتی بر غرفه دیگر خرامان
چو بت رویان چین زیبا و دلبر

ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی
ز پایش تا بسر در زر و زیور

بدستی بر بطی با صوت موزون
بدیگر سپاغری پر خمر احمر

بر او وی صحن دیگر بود جایی
چو لشکرگاه سلطان دلاور

کمان امد مرا کانجا کسی هست
برون ز ینها مسافر یا مجاور

خرد گفت ان حریم پادشاهیست
بشاهی برتر از خاقان و قیصر

جهان کامل که نه بردست و نه کرم
جهان عادل که نه خشک و نه تر

ز عدل او همه بار و هوایم
ز فیض او همه آرد زمین بر

ولیکن دیدن او نیست ممکن
که شب ممکن نباشد دیدن خور

ورین بر بود میدانی ددوی
دلاور قهرمانی ترک داشعر

بروز جنگ با دستان رستم
بگاه کینه با پیکار حیدر

دراز داز هو عنقا بناوک
ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر

بر او وی خواجه خوبان ممکن
که تمکین بودش از تمکین مسخر

ز عونش در عنایت چار عنصر
ز سیرت با سعادت هفت کشور

غنی و نعمت او دانش و دینی
سخا و حشمت او زینت و فر

ورو بر بیر و دیگر بود مندی
بزرگ اندیشه خوبان معمر

که دانش داشت بر ایام پیشی
که زادش بود با گردون برابر

بقای او صلاح نوع عالم
خلاف او فساد کون جوهر



خیالات ثوابت در خیالم
جهان آمد که بدینی چه دلی مر

که اندر چتر کحلی کرده ترکیب
هزاران دُر و مروارید و گوهر

شهاب تیزرو چون بسته بن تیر
کران کرده بر بیرون مغفر

مجره گفتی تیغ کرد ار
نهاد سپتی بر نگارین سپر

بشاخ نور بر شکل ثریا
چو مروارید گون بار صنوبر

بنات النعش کرد قطب کردان
گهی از جرم او زیبد که از بر

چو کرد مرکز رای خداوند
قضای ایزدی در رای داور

وزیر ملک سلطان معظم
نظیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود انک از جاه
جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد و در دانش مقدم
مقدم عقل و در رتبت موخر

بجنب رایش اجرام سماوی
چو با خورشید اجسام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستی
نه بحر طبع او را هیچ معبر

نداند عقل سر عونش نهایت
نگیرد باز سر سعیش کبوتر

یقینی چون کمان او نباشد
نباشد دیده احول چو اخور

بو همش قدرت آن هست کز دهر
نگرداند بد و نیک مقدر

کفش بحریست موجش جود و بخشش
خطش تاریست پر دش مشک و عنبر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف
خدای و نهی او نهیست منکر

ز افراط سخای او بدستی
جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر لجهٔ بحر — ضیای لطفش اندر شورهٔ بر
برارد از مسام ماهی آتش — برارد از غبار ریگ عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل عزمش باد را فر
بجنب این خفیف اثقال مرکز — بجای آن کثیف اعجال صرصر
گرش کفران کند خصم بداندیش — ورش عصیان کند خصم ستمگر
لعاب این شود چون آب اینون — نجوم آن شود چون خمر احمر
اگر نه کلک او شد ناف آهو — وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن آب دریا — چرا بیزد بنوک این مشک اذفر
درین جنبش اگر چه قوت نفس — فلک را علتی باید دیگر
نظام کار او باشد که او را — همی از باختر تازد بخاور
ایا طبع تو را احسان موفق — دیا بخت تو بر اعدا مظفر
رتیبی آنکس که گر کوشی برارای — بتهد از شام عالم صبح محشر
تو آنکس که گر خواهی برارای — بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد دست هرگز چون تو فرزند — جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را جهان لابد در خور
که جز نور تو تا اکنون نبودست — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف — جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو نشیمن — سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گرچه دردی — چو علی معنوی در لفظ ابتر



کند با تو لطف دوران گردون — جهان چون با همه در طبع آذر
بود با تو بهدر وسواس شیطان — جهان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند — نیابد نیز از ایشان فتنه و شر
که شب را چیزکی چندان بماند — که رخ بنماید خورشید از مر
جهان از فتنه طوفانست و در وی — پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر پرویزی بینی ز خود دوان — بزیر دور این پیروزه چادر
اگر من بنده را حرمان من داشت — دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را — جهان چون بو الفرج را بو المظفر
مرا درگاه تو کعبست و در وی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمی گویم که تقصیری نرفتست — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین نیلی پا و سر گردون گردان — بسر گردانی تو پیشم ایدر
که گر تقدیر راهستی در امکان — زبانم اندکی کردی معذر
با برای که دارم عذر ده نک — نبود گستاخ تر زین بنده چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود دی پس از آذر
بهر جت رای بکر آید مهیا — بهر جت کام روی آرد میسر
حساب عمر تو چون دور گردون — بتکراری که سر ناید مکرر
جهان چون مرجع جوزا رسولی — زکان با دست جودت باد ارجح

نکو خواهت نکو حال و نکو نام
بداندیشت بد آیین و بد اختر
همه روزت چو عید فطر و اضحی
همه سالت نشاط جام و ساغر

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال
بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
بپایگاه وزارت بفرخی بنشست
خدایگان بزرگان و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر
سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهد سوگند
روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر
کریم طبع و پسندیده فعال و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمین و زمان
گشاده از پی شکرش زبان نساء و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
به پیش رای رفیعش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد در قضا و قدر
بتیر نکته بدوزد دل صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند خیال محال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و مرگ
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرده بدیوان مهر و کینش کار
خدای نامهٔ آمال و قسمت آجال
بخشمش ار نگرد دیده تیهو ار شاهین
بقوتش بکند پنجه روبه از رئبال

بدولت او فر شیر شادروان
بروز کین بکند شیر چرخ را چنگال
زبیم او همه عمر استخوان دشمن هست
چنانک جرم زمین از نهیب زلزال
سپهر پیشه را رای او بخدمت خواند
کمر ببست بجوزا چو بندگان بدو بال
زحرص خدمت او سر بکون همی آید
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون
گر از مهب کف او برد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند
سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
زحرص آنکه ببرد سائلان سؤال کنند
همی سؤال بخواهد ز سائلان سؤال
دلش ملال بداند بگاه بخشش و جود
مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
ایا بدایع تو نقش گشته بر ایام
دیار محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر بدید هر آنکو بدید از تو قبول
شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
توانگری که سپهرت بپرورید نظیر
توانگری که خدایت بیافرید همال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو
ازان عنایت محضی داد دم بر صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
درست شد که کمالست اندر او زوال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
وگر ببحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه برویید ز سینهٔ خارا
دران بشیر بپرید ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمندا ترا بنزد گر بود
جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز او گیرند
هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

مه نوی تو بملک اندر از خسوف مصون / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یازد بدخواه زی تو دست جدل / چگونه دارد بدگوی با تو دست جدال
که شیر رایت قدرت چو دید بگشاید / فرو شوند نیز ران بگوشهای شغال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست قهر بمالی همی مخالف را / زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کژ دست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قندیل
نهان از آن بنماند ضمیر او که دلش / ز تف هیبت او می کند چو شیشه سفال
چو باد در قفص انگارد دولت خصمت / از آنکه دیر نپاید حباب در غربال
شد آنکه دشمن تو کر بر داشت در ابان / کنون کجست که با سنگ خرد شود بجوال
بزرگوارا من بنده گر چه مدت دیر / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا گفته ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا کرده ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام ابدا / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره وصال
جمال جاه تو از پرده برگشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین / که بی تو باز نماند بسته ام بچنین ...
ببند بسته گردون بدم کنون و گشاد / خدای بر من و بر دیگران در اقبال
همیشه تا که بود نعت زلف در اغلال / مدام تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال



ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار / ز آب رشک دو دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال
با یمنی و خوشی در سرای عمر بمان / بفرخی و بفرخ بر سریر ملک ببال
مباد اختر خصم ترا صعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و زوال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

[illegible]

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر / در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده / لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش / چو شاخ سنبل سیراب در میان حمر
مرا دلی ز غم توش چو اندر آتش عود / مرا تنی ز دو اغش چو اندر آب شکر
بسوز گفت بسوگند خوردهٔ بسرم / که هرگز از تو و عهد تو بر ندارم سر
هنوز مدت هجر تو نا رسیده بپای / هنوز وعدهٔ یک وصل نا رسیده بسر
بهانهٔ سفر و عذر رفتن آورده ای / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
چه وقت فرصت و هنگام رفتن سفر است / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویش در مگذر
دگر بر غم دل من سبب بخواهی رفت / از آن دیار چه خیزد مراد زان کشور
کجاست مصلحت و چیست خواهی انجام / کجا رسیم دگر بار ما بیکدیگر
جواب گفتم بر در گرفتمش گفتم / که جان جان و قرار دل و نور بصر
سفر مرشیه مردست و آستانهٔ جاه / سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام وان کجا ز هنر

ز دست فتنهٔ این اختران شیدا تیغی / ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم / که روزگار ازو یافتست قدر و خطر

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک / همان نظام که در ابتدا ز عدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت او / مدبران فلک را مدار گرد مدر

بر شمایل حلمش نمود کوه سبک / بر لطایف طبعش نمود بحر شمر

چو دست او بسخاوت چو ابر بی نقصان / چو طبع او بسخن در چو بحر بی معبر

شمر بتربیت جود او شود دریا / عرض بتقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن / ز عدل او نکشد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او بر عم / نوایب فلکی در خلاف او مضمر

چو باز او شکرد صید او چه کبک چه گرگ / چو اسپ او سپرد راه او چه بحر و چه بر

اگر بوجه عنایت کند بسوی نگاه / وگر ز روی سیاست کند بجانب نظر

شود ز دولت او خاک شوره مهر گیا / شود ز هیبت او سنگ خاره خار

بار بهمن اگر دست جود او بنماید / عرق چکد ز مشامش بجای قطر مطر

چو جود او دولت او بر زمانه دست گشاید / کشید پای بدامن درون قضا و قدر

ایا بجاه و شرف سوده با سمان عنان / و یا بجود سخا گشته در زمانه سمر

بروی نام ز فرزانگان بقدر و بجاه / ربوده گوی ز فرزانگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند / بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی / بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر

کند نسیم رضای تو کاه را عنبر / کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز رمح رامح ایمن شود سنان سماک / بر آن نهید که گرد از حمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و خلاف / ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر

بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید / ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

قدر ز شصت تو با اختران رساند تیر / قضا بدست تو بر آسمان کشاید در

اگر ز حلم تو یکذره بر سپهر نهند / فرو بماند ازو همچو کشتی از لنگر

وگر ز لطف تو یکدم رسد بر آتش تیز / ز شعله‌هاش کشاید بخاصیت کوثر

حسام قدرت اجل را میان زند بدو نیم / چنان که ماه فلک را بنان پیغامبر

بنیش کژدم تو گر کژدم قضا بزند / عدوت را که سیه روز باد درسوم

بهیچ دارو تریاک بر نشاید خاست / ز خاک جز که بآواز صور در محشر

چه باره ایست بزیر تو در نیامیزد / که مثل اویش بود باختر یکی خاور

هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر / زمین تحمل و دریا گذار و کوه پیکر

بدور چرخ و بآرام خاک و جستن برق / بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر

که در تگ ازو طیره کوه در موقف / که شتاب درو خیره مانده مرغ بپر

بتحرک او منقطع صبا و دبور / بتحمل او مضطرب حدید و حجر

درخش نعلش سندان و سنگ را در حال / فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر

زکوار ادریا دلا خداوندا — ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که ما — چو شکریم در آب و چو عود در آذر
درین سعادت اگر شرح حال خویش دهیم — ز خرمی و خوشی کس نداردم باور
بر آن عزیمت و اندیشه ام که تا سنهد — قضا بدست اجل نیز بخجرم خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح تو اندر آویزم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم ملک ازین گونه در جهان گفت — نه نثر ملک ازین گونه در جهان درر
همیشه تا که برآید ز کانها زر و سیم — مدام تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت و قدرت چو ماه باد و چو مهر — سر سگ دیدهٔ خصمت چو سیم باد و خور زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا — به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه بال و نه بیخ — نهال دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

شبی گذاشته ام دوش در بر دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم — سپهر تازه برآرد همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان — وزان هر اختری در جان من دو صد اخگر
رخم ز رانده جان زرد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

گهی ز گریهٔ من پر ز نزع شدی گردون — گهی ز نوحهٔ من پر ز جزع شدی کشور
از آرزوی لب شکرینش همه شب — بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز اشک پر از خالهای شنگرفی — بر از طپنچه بر از نشانهای نیلوفر
ز گریه تارک من چشم علویان شده کور — ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر
نبود در همه عالم مرا کسی مونس — نبود در همه گیتی مرا کسی غمخور
فلک ز انده جان کرده مرمرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
شب دراز و دو چشم در و شوک مژه — عقیق ناب چکانیده بر صحیفهٔ زر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل — که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
چو روز شد گله بجور این فلک بکنم — به پیش آن فلک رفعت و سپهر قدر
نظام دولت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد — فلک متابع و منقاد او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان — یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
زمام خویش بتدبیر او سپرده قضا — عنان خویش بتأیید او فکنده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی — نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بهاد و شرف — غبار مرکب او دارد آن محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره — وزان کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر / وگر نسیم نوازش سفر کند بر بر
شود ز راحت آن خاک این بحور و عبیر / شود ز آتش این آب آن بحار و شرر
اگر بجود و سخا بحر خوانمش چه عجب / چو لطف او همه دُر زاید و کفش گوهر
وگر سخاش مصور نه دیده هر کز / که عطا بکف راد او یکی شکر
ز سیم و زر و درم هیچ آسمان باشد / مدام سایل او و ز زمین راه گذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / دیا بهیبت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود وقت طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
چه از جهان اگر اندر جهان کسی باید / تو آنکسی که ازو پیشه وید و اندر
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل / ز تست حشمت و فرمان درین دیار سمر
تو آنکسی که بطلعت نیافرید ایزد / تو آنکسی که بشبیهت نیاورید اختر
بجنب قدر تو پست است پایهٔ انجم / بر پیش رای تو تیره است چشمهٔ انور
نهاد همت تو پای بر قفای فلک / بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
سخا بدست تو تا بد چنانکه جسم بروح / جهان بفر تو نازد چنانکه شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست / نه مملکت عرض در وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا / بآب عفو تو حاجت بود عجب منگر
تو آنکسی که اگر با ملک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو عملی / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر



همان کند سر شمشیر تو که با چرخ / بیک اشارهٔ انگشت کرد پیغامبر
حیات آنکه بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فسادرا در خور
بقات باد چو باد و چو آب و آتش و خاک / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول در آن صوابست قوام عالم را / نه بست از آب و ز باد و ز خاک و ز آذر

خاص سلطان علاء دین آنکه / میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای / وافتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش / خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عزش آسمان عاجز / وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر / هیبتش چرخ را نهاده کلاه
قدر او قدرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
بازئی پاس دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
خشم او از فلک برارد گرد / حکم او بر قضا به بندد راه
صحن صوان دولتش راهست / گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای ز جمشید درگذشته بملک / وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت راهست / در ازل هیچ بامداد پگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه

زهی سپهر درجات عدلت | طاعت که باید دارد گاه
دست اقبال آسمان گشتیه | برتر از درگه تو تکیه درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالی را بدست پشت دو تاه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه نشست عبده و فدلاه
جز بعین رضا همی نکند | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش و حریر | مهر و کین تو طاعت و کفاه
لطف تو دست اگر دراز کند | دست قهر اجل شود کوتاه
ای ز تو زنده سنت پاداش | دل بتو تازه رسم باد افراه
بنده از خشم خاک درگه تو | بر سر آتشست بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد | او و سوسکان او بچاه
پیش تخت تو در چو سرو بپای | تا کند پشت چون بنفشه دو تاه
کرد از دیگران کرانه چو رخ | چون پیاده به پیش خدمت شاه
تا کند گردش حوادث چرخ | نقش نیرنگ روزگار سیاه
هرکه چون چرخ نبودت هواخواه | روزگارش مباد نیکوخواه
تا بود باد تا ز شادی و غم | حاسدت با جنت باله و آه
در ثناهای دشمنت تضمین | بر نقش صد هزار و انفاه

جهان یکی در آمد بشهر موکب میر | بطالعی که بجودش همی برد تقدیر
بیارگاه وزارت نشست باز بکام | جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهای ملت اسلام و فخر دین خدای | که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر

جهان و جان محامد محمد آنک بجود
نمود کار دل و دست او ست ابر مطیر

بنان به پیش بنانش چو پیش صبح سحر | یقین به پیش گمانش چو پیش حق تزویر
ببست قهر بند قفل ختم بر احداث | ببست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
همه نواحی امرش مسخر است و مطیع | همه حواشی عدلش مبشر است و نذیر
نه با نعمات عدلش خرانند از بیشی | نه در حمایت عفوش مخالف از تغییر
ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون | ز شیر شرزه برد سبد بدست قدرت شیر
زمانه سفر و بر امر او زمانه زمین | سپهر سفر و بر قدر او سپهر قصیر
از و زمانه بیابد عنان بزم و درشت | در و سپهر ندارد دهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران | سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شبه در جهان عدیم و شبیه | و یا بجود و سخا در زمین فقید و نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ | نموده در نظر همت وجود حقیر
کند ثبات رکاب تو خاک را طیره | دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نموده کوه عقیم | لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهند کال ترا عقل بر فلک تقدیم | نهند جود ترا دهر بر زمین تاخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه | بحضرت تو عطارد خطیبه دارد پیر

نهاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست / ز شیر رایت رای تو شیر چرخ اسیر
به اوج قدر تو افلاک دیده‌ها انجم / نه وام جود تو قنطار دیده‌ها قنطیر
مگر ز جور مصونست مایهٔ ظلمت / که آن بصوت کند مرده زنده دین بصیر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطاردش تقصیر
شهاب کلک تو باد مید دولت تو بسیر / همان کند که بدیوان شهاب کلک اثیر
هوا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتشست و حریر
ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر / بآب عفو نباشد عزمت بپذیر
کرو روزگار اگرش پای در زمین آرد / شفیع هم بتو خواهد شدن که دستش گیر
عدو بخواب غرور اندر است و چرخ دران / که بر زبان حسام تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / زند چو اول میزان شود بخانهٔ تیر
از استقامت و تحویل او بمیزان در / براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بنود دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تدبیر آمد آن تقدیر
از آن ضمیر صواب من آن همی بیند / که مثل نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا بنود آسمان و انجم را / نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
ز داد انجم اقبال آسمان بادا / بجاه دولت تو هر زمان زمانه بشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک اسک بداندیش تو عدیل [illegible] / نمرنج ندی بد آموز تو نظیر زریر

ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است / این خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه‌ای که بابت کام است و بالش آن / آزاده‌ای که درخور صدر است و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر مجلست / با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم / با رای او زبانهٔ خورشید اسود است
چون حرف آخرست ز ابجد که هز / وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
ای سروری که حزم تو تشدید ملک را / هنگام دفع حادثه سد مسدد است
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست / شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
از عادت حمید تو مردم نیاز کی / رسمیست در جهان که جهان مجدد است
تا دست بر گشاده‌ای اندر مکابت / از خجلت تو دست عطارد مقید است
اصل جهان تو تیپی دار و هستی جهان / کاصل عدد یکیست و او نا معدد است
جبلم نیاز پیش کف او جنان برد / گویی که جسم افعی پیش زمرد است
خصم ترا بفرق برآست از زمانه دست / تا پای قدر و جاه تو بر فرق فرقد است
اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک / تا دو مجره اسب ترا نعل و مقود است

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب / چون درقهٔ مکوکب و درع مزرد است

تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد / تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
چشم بد از تو دور که در روزگار تو / چشم بلا و فتنهٔ ایام ازمد است

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن / نزد کشید سراپرده پادشاه ختن
چو درکشید شفق دامن از بسیط هوا / شب سیاه بزد دشت خیمه را دامن
هلال عید بدید آمد از شمال فلک / سپهر چون رخ یار و دوتا چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنیست دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بچشم رحال / چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو بندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر / یکی چو لعل بدخشی و یکی چو دُر عدن
بچرخ بر بتعجب نظر همی کردم / بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او / مجاوری بد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و منیع بدن
بپیش در ز برای حساب کون و فساد / نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزو فرود یکی خواجهٔ ممکن بود / بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نیکو / ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
فرود دیدم از ایشان زمانه گیر ترکی / که گاه کینه بربندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزهٔ صخره گذار / بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن
رخش زنی چو سیب لعل و بربطی بکنار / که با نوای خوشش نماند هیچ حزن
وز آن سپس بجوان دگر گذر کردم / که بود در همه فنی چو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم / بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون / روان چو نور خرد در روان آهرمنا
نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی / که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
ز بس تزاحم انجم چنان نمود سپهر / مجره از پس این کوژپشت پر شکن
که روز بار امیران و مهتران بزرگ / فرو سرای در بارگاه صدر زمن

جلال دین پیمبر عماد ملک و ملوک / مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست / نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او / شغال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک / بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
ز سوز دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر / نه تیر چرخ ز بیمش چشید طعم وسن
ز بیم او نتوان دید در مظالم او / ضمیر دشمن او از برون پیراهن
ز لطف هیبت او در تنش ببیند دهن / چنانکه بر رخ عناب در دل ریون
بپیش رای منیرش سیاه روی خرد / بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
بپیش خاطر و دستش که سخاوت سخن / دفین دریا بیر و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام / بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتیست از آن طبع موج در دریا / روایتیست از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف     گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام     دیا بمدح تو بگشاده عالمی توسن
یکی هزار کمر بسته طبع چو کلک شکر     یکی هزار زبان بسته نصیبه چون سوسن
جهان نشست ز تو جانی و زنده است به تیغ     جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بهر فر تو دایم بنفشه بتیجه خوب     بمهر جشن تو آبستن است مشک سخن
صدف بگوهر زناده عنبک دنی شکر     شجر بمیوه دخار ابر و خار یمن
ازان سبب که جو اعدا داد لبان تو ایغ     برنگ زر عیار دنهد سرو سمن
ز شرب این بردان مست وار در بستان     ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
ز بهر رتبت درگاه تست زاینده     ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه گرد     محیط گنبد گردان بگونه گونه محن
اگرچه قارن و قارون شود بقوت و مال     مخالفت ز گزاف زمانه ز یمن
بخاک درکندش هم زمانه چون قارون     بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
دگر ز عظمت و عزت بنگر تو هیبت     زبان لال و دل پژمریده دشمن
ازان چه نقص بود دشمن کمال ترا     چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست     ازان زمان که ترا تست دستان بلبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام     همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو دریای خلق زار و زگار     بیاد ملک ترا باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز     مخالفان تو هموار جفت محنت و رنج
هزار عید چنین در سرای عمر بمان     هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن



چو طبل رحلت روزه بزد ره تو عید     بشکر رویت او رایت نشاط بزن

ای برفعت ز آسمان برتر     نور رای تو آفتاب دگر
وی تو مقصود جنس و نوع جهان     وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست     برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان     چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل     روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان     نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم     در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست از رضای تو خیر     یک سمومست از عتاب تو شر
ای جهان لفظ و تو در و معنی     هم از دبیش دهم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر     طبع ملک تو بحر سخنی معبر
همت آرد ز راز چرخ نشان     کلکت آرد ز علم غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد     امر و نهی ترا قضا و قدر
چون نخواستی خلاف چرخ بپا     چون نخواستی قبول بخت بپر
پاسبان سرای ملک تو اند     ز فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست     دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بعد خصم تو گر     شبه لولو شود عرض چو جوهر

ای زمین حلم و آفتاب لقا     وی فلک همت و ملک مخبر

وی بزرگی که از بزرگی جاه     هر که بر خدمت تو یافت ظفر

کرد بیرون ز دست تخت پای     برد در دولتت بکیوان سر

بگذشت از فلک بمرتبه هرک     کرد روزی بدر که تو گذر

بنده نیز از بحکم امیدی     خدمتی گفت از وعجب مثمر

عاجزی بود کرد با تو ثنا     از بد روزگار بدگوهر

مهملی برد دامن تو گرفته     از جفای سپهر دون پرور

طمعش بود کز خزانهٔ جود     بی نیازش کنی بجایزه زر

کرد از دست بخشش تو غنی     یابد از فر دولت تو خطر

برهد از نحوست انجم     بجهد از مساحت کشور

مدتی شد که تا بدان امید     چشم دارد براه و گوش بدر

هست هنگام آن که باز کشد     بر سر او همای جود تو پر

حلقه در گوش چرخ کرد هرک     کرد چشم عنایت تو نظر

بنده را گوشمال داد بسی     بعنایت یکی بوی بنگر

صله دادن ترا ز راه ارست     زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر

گنج کان زانش بدست سخا     شاخ آن جز کرم نیارد بر

نیست نادر ز خاندان نظام     رادی و دانش و ذکا و هنر

نور نادر نباشد از خورشید     بوی نادر نباشد از عنبر

تا بود تیره خاک و صافی آب     تا بود تند باد و تیز آذر



عالمت بنده باد و دهر غلام     آسمان تخت و آفتاب افسر

عید فرخنده و قرین اقبال     ملک پاینده و ملک یاور

چون منت صد هزار مدحت گو     چون جهان صد هزار فرمان بر

دو عیدست ما را از روی دو معنی     هم از روی دین و هم از روی دنیی

همایون یکی عید تشریف سلطان     مبارک دگر عید قربان و اضحی

بصد عید چونین فلک باد ضامن     خداوند ما را از ایزد تعالی

امیر اجل فخر دین بوالمعالی

امیری بحضرت امیری بمعنی

بپیش کف راد او فقر و فاقه     چو پیش زمرد بود چشم افعی

نتابد بر آن آفتاب حوادث     که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی

دهد امنش اندر وغا امن و سلوی     دهد خرمنش اندر بلا من و سلوی

ایا دست تو وارث دست حاتم     و یا کلک تو نایب چوب موسی

ز پاس تو در پای فتنست دامن     ز عدل تو بر دست ظلمت حنی

کند چرخ بر احترام تو محضر     دهد دهر در احتشام تو فتوی

شود بر خط عمر و جاه تو ضامن     کند بر خط رزق جود تو اجری

ز عدلت زمینست چونانک گویی     مزود ز امداد آسمان باز یعلی

صریر قلمهای تو نفخ صورست     که آید ازو لازم احیای موتی

بلی هست خاموش از ملک گویا
بتن هست لاغر و زملک فربهی

نهد گشت قدر ترا ماه خرمن
برد آب تیغ ترا روح بحری

ز آب حیات ار بری بهره بنده
مزاج عدو چون بگرمی زند قی

بسبزی و تلخی چو کسنیست الحق
عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی

دل حاسد از باد عکس سنانت
جبانست در بر که طور از تجلی

اشارات تو حکمهاییست مقضی
جه از روی فرمان جه از روی شوری

چو تو حکم کردی قضا هم نیارد
که گوید چنین مصلحت هست یا نی

تشریف و انعام اگر بر کشیدت
چو سلطان اعظم چه دستور اعلی

بتشریف ان جز تو کس نیست درخور
بانعام این جز تو کس نیست اولی

چو من بنده در وصف انعام و شکرت
کنم نثر آغاز یا شعر انشی

رسد در ثنای تو نثرم بنثره
کند در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تفاخر
ز نعت تو و رفعت زمدح تو مدری

چو افسانه کنم مدح احسنت گویی
چو بیدا کنم حاجتی گویی آری

در آیت انعام صد گونه احسان
در احسنت اضمار صد گونه حسنی

روا نیست در عقل جز خدمت تو
چو خدمت همی با بدیم کرد باری

الا تا که دوران چرخ مؤمل
کند بر جهان نحس چون سعد املی

همه سعد و نحس جهان باد جز آن
که باشد ز دوران چرخت تمنی

بقدرت مباهات اجرام گردون
بعفت تولای ایوان کسری



اختیار ملوک هفت اقلیم
تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت بخت کرد مقام
باز در صدر ملک گشت مقیم

کرد خالی شهاب کلکش باز
فلک ملک را ز دیو رجیم

صدر ملکش فلک مسلم کرد
تا جهانش بدو کند تسلیم

زود کز عدل او صبا و دبور
بمشام فلک برند نسیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر
وانکه شیمتش عزیز و مثل عظیم

نه سوالش در اشتغام درشت
نه جوابش در احترام سقیم

جوشش ار دال جهان گردد
ابر نیسان شود هوای عقیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند
خون شود ژاله در سحاب از بیم

ور سموم سیاستش بوزد
تشنه میرد در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بدمد
روح یابد از عظام رمیم

دهر گفتش کریم بازش گفت
کرم محض کو همت نه کریم

عقل خواندش حکیم بازش گفت
حکمت صرف خوانمت نه حکیم

کلک او داد نفس انسی را
آنچه معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او کرد عقل کلی را
آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

در گذار ار طلایهٔ عزمش
کوه و دریا بود بعجب سلیم

باد تا رو سیاستش در ملک
آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی از کفایت و دانش — فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک — نه بطبع اندرت خصال ذمیم

با بقای تو کند تیغ اجل — با کمال تو خود عرش عظیم

حرم عدل تو جهان ایمن — که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعدهٔ فضل تو جهان صادق — که فلک را بوعده خواندیم

نظرت وارث دعای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم

همتت برتر از حدوث و قدم — فکرت آگه از حدیث و قدیم

نوک کلک تو بحر سحر راست — و اندرو صد هزار دُرّ یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است — و اندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو — نشود نقطه قابل تقسیم

هر چه معلوم تو فزود توانند — کیست برتر ز تو خدای علیم

ابر اگر کف تو مایه دهد — بشکند پنجهٔ جبار از سیم

معدهٔ آز را بوقت سؤال — نعمت امتلا دهد ز نعیم

جان بدخواه را برد ز اجل — کره را سرنگون کند بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور — و آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت بغود با نه ازو — روح را چون بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند — نون پس از میم و حا نه ور دال از جیم



پشت خصمت چو جیم باد و جهان — بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم

دولت را کمال باد و ز بخت یمن — مدتت را زمانه باد ندیم

کوس پس مدد تو بر فلک زده — خصم تو طبل خویش زیر گلیم

اختیارات تو جهان مسعود — که تو لا بد و کنند تقویم

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور

بجلک وزرای بیارات پیشگاه هنر — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور

بجنب حلمش خاک کثیف باد عجول — بپیش حلمش باد عجول خاک صبور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — بر کان صوابش یقین نماید زور

نواب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی بر هوای او مقصور

نشان از و کاری ز علم او پنهان — قدر ندارد رازی ز رای او مستور

بلطف نوش کند نیش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در دل زنبور

قلمش اگر نه شهاب محمت چرا — کند بتیر شیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را — چو نفخ صور بشارت همی دهد بنشور

زبان دولت او خستگان واقعه را — چو بخت نیک اشارت همی کند بسرور

الا موافق احکام تو زمان و زمین — ولا متابع فرمان تو سنین و شهور

بجنس جنس هنر در زمین تویی معروف — بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور

بجود دولت آن داری ار چه ملک نیست — که خلق را به بهانه زر دهی معذور

تو آنکسی که کند پاس دولت تو کرد / ز خشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بزد برق ضمیر تو کند باشد برق / پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو بزدود زاب آب روان / مسیر از تو بر بود گویی باد دبور
اگر نه طبع تو شد در نطق رادریا / وگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهری منظوم / کفایت تو چرا شد چو لولوی منثور
بنفع کرده تو آنرا که گشته کرد اجل / خدای زنده کند اندرش بنفخهٔ صور
باب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر بسته بنمایدش سراب غرور
بزرگوارا من بنده دیر تو ابع من / همیشه جفت نفورم ازین جهان نفور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند / همی بپرد دهر دهر نداردم معذور
مرا نه در خور احوال عادتیست حمید / همی برازکشادن نباشدم دستور
زمانه هرچه بپوشد برهنه نتوان کرد / که روزگار ربود برنیاید دهر غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم / که دخل آن نه پذیرد بهیچ حرج قصور
بجنبه عزل چه جویم که میرسد شب وروز / بدست حادثه منشور در پی منشور
من از فلک بنونالم که از تو دشمن دور است / چه از فلک عجیب همی رسید دستور
مدام تا بخروشد بوقت گل بلبل / همیشه تا بسر آید مهش گل طنبور
نصیب دشمنت از گل همیشه باد خار / مذاق حاسدت از مل همیشه باد دور
حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد / همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب و کسور
ز بیم دیدهٔ خصمت چو بیکر مرطوب / ز رشک روی عدویت چو چهرهٔ محرور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص / سیاه روز عدوی تو چون شب دیجور



بکام حکم ترا کام دهر برده نماز / چو طوق طوع ترا گردن دهوش وطیور
برغم حاسد و بدخواهت آسمان شادان / بکام دشمن بدگویت اختران رنجور

مؤتمن اسعد بن اسمعیل / آن بتدبیر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار آسمان جلیل
آنک در خاک حکم او آرام / وانکه در باد حلم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ / بر طبعش غدیر قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
نبود در سخاوتش منت / نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عون و عفوت از پاداش / وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را گفته رفعت تو قصیر / برق را خوانده فکرت تو کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با جود و بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل / قدرت الکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت شرفت / در ازل جامه رنگ کرده بنیل
ملک از بهر نامهٔ عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل

نیست اندر بیان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای ندیده ترا سپهر بدل / دهر نزاده ترا زمانه بدیل
تو همی آنکسی که در سخا اید / پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید / مونس من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بنوشته / گر کسش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهند فلکم / بر بسه پیرایهٔ جهان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا / سنگسار زد زمانه بر قندیل
عیبم این بس نه که کم بودست / دخلم از خرج ده بده زنبیل
کشتهٔ دهرم و صریر قلمت / هست آواز صور اسرافیل
بنشورم برسان که دیدستیم / بارها گو بشمال عزرائیل
گفته بودم که گر کدیه کنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت زان چه عیب آید / که بود شعر بکر و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت را زمان مباد عزیز / تابعت را ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب / لب خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای / دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر / گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن / جدم اسحق و جدت اسمعیل

چو داد از دور این نیلی دوائر / زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس نوابغ / خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر
جهان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده / ببیند در دل آتش همه سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهر است و بر و اجرام زاهر
ز شکل گرد نار و دستهٔ عود / اگر فکرت کند مرد متفکر
همان هیأت که از امرود و [illegible] / بخاطر اندر آرد آن بخاطر
اگر نه شاخ نورد تاک انگور / دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین / یکی صورت پذیرفت آن مصور
دگر نه شاخها را جام نرگس / بباغ اندر تراشیده است ساغر
چرا بر سان مستان شبانه / بدان و سر نگون سازند وفاتر
چمن را شاخ خندان ز رز سیاد / ز دار الضرب دی پنهان ذخائر
که هر ساعت چمن گوید بگوش شاخ / کف خواجه است با این بخشش و در
ظهیر دین یزدان بو المناقب / نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل او را فضل کامل / وفور علم او را علم وافر

بتقویم قضا رایش مقوم ‌ ‌ بتقدیر قدر قدرش مقرر
بود در پیش حلمش خاک عاجل ‌ ‌ بود در جنب حکمش برق صابر
بدستش در مروت را خزاین ‌ ‌ بطبعش در کیاست را ذخایر
امور شرع را امرش مربی ‌ ‌ رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی ‌ ‌ که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش منهی افلاک عالی ‌ ‌ عتابش داعی آجال قاهر
قضا تا دیل سهم او ندارد ‌ ‌ حریف خویشتن داند مقامر
قدر تقدیر قدر او ندارد ‌ ‌ مقدر کی بود مر کز مقدر
بر از گردون تاسع کرد مصنوع ‌ ‌ ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی ‌ ‌ و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف اکرام تو عاجز ‌ ‌ زبان از شکر انعام تو قاصر
نه درگاه تو گویی مجرو بت ‌ ‌ ز سیم سایل او زر زایر
گر از جود تو گیتی دام سازند ‌ ‌ بدام او در آید نسر طایر
در از لطف تو تن مایه پذیرد ‌ ‌ چو روحش در نیابد جسم باصر
نزاید چون تو گردون عجب زای ‌ ‌ نیارد چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور ‌ ‌ بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه ‌ ‌ زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب جودت آتش ظلم ‌ ‌ جهان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود فاخر مرتبت داد ‌ ‌ عیاضی را بخلعتهای فاخر



مر آن را داد جاهت کان نداد است ‌ ‌ عیاضی را دو صد مسعود فاخر
اگر چند اندرین مدت ندیدست ‌ ‌ کسیم در خدمتت الا بنادر
بپاداش حقوق مکرمات ‌ ‌ زبان بنهاده ام از شکر شاکر
دگر عمرم بدان مقصور دارم ‌ ‌ بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشوار آنرا مقابل کی توان کرد ‌ ‌ وگرچه شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران آن نعمت ‌ ‌ بنزد من چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود گردون مدور ‌ ‌ همیشه تا بود ارکان موثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان ‌ ‌ چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز هر جنب باد عزی در تو آید ‌ ‌ ز بختت باد عزی بر تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی ‌ ‌ بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس ‌ ‌ هدایت هم حدیثت در منابر
ترا در شرع امری باد جاری ‌ ‌ مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید آید ‌ ‌ بعیدی دیگرت هر شب مبشر

باد شبگیری نسیم آورد بار از جویبار ‌ ‌ ابر نوروزی علم برداخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتاب اندر هوا ‌ ‌ وان چو پیلان جوانمرگش خرامان در قطار
گر مبسط خاک دشت از باد کافور نسیم ‌ ‌ گر مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بر خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی ‌ ‌ روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان — چند انفاسی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار
مست اگر بلبل نشد از دیدن گل پس چراست — جبهٔ گل پر فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار بت زدیان بشد زیرا که برد — بوی خط آن گلستان و رنگ رخسان لاله زار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح — توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش — زر ز کان خواهد خلاص و در ز دریا زینهار

عالم عادل سپهر حمد محمود آنکه هست
افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش تا به خواه — نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پروردست گویی روح او را در ازل — روح پروردست گویی شخص او را در کنار
راستکاری پیشه دارد از برای آنکه هست — در قیامت هیچ کس جز راستکاران رستگار
عالم از وی کی شود خالی که از بهر بقاش — کرد یزدان روز مولودش فنا را سنگسار
ز آب و آتش برد روح و رای او پاکی و نور — چون ز باد و خاک حکم و حلم او سبق و وقار
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان — هر یک اندر خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد — کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار
ابر جوشش گر بنیسان قطره بارد بر زمین — تا قیامت با درم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست — وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس وز مهر تو زحل — این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدرتست — هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
در کسی کو دیدنش دیده بود گویم پس چرا — این نه آنرا پاسبان و آن هفت اینرا پرده‌دار
فضل یزدانست سال و مه یسارت را یمین — رای سلطانست روز و شب یمینت را یسار
هر لباسی کز شرف پوشید دست دولتت — رفعتش پود است و عصمتش پود تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت چون کشف — ور شود در خاک متواری عدویت همچو مار
خرم تو چون ناقه بیرون آورد او را ز سنگ — دست بیضای تو چون موسی بر آرد زو دمار
هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مدحت ار گر معانی پست و الفاظ ابتر است — ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
آنکه در صورت فزود آید بمعنی کی رسد — مرد اگر صورت پرست آید بود معنی گذار
لیکن ار یکلحظه اندر خدمتت باشد بپای — تا یکی بی یابد از اقران فزون در روزگار
صنع کلکش شنیده زبان گویا شود چون کلک تو — گر چو کلک تو کمر بندد به پشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست — گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار
شعبهٔ او باشد امروز آنکه منکر بود دی — طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخ خار زر درم — تا کند باد صبا در باغ از رنگ نگار
شاخ اقبالت چو باغ از باد نیسان باد سبز — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
شادمان از دولت عالی و جاه بی زوال — کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

ای کرده درد هجر تو اشکم چو خون بدل / دی ای دم سرشته ز عشق تو در ازل
ای شاه بدل چو جان بدل نیست بر توام / بر شاه بدل چگونه گزیند کسی بدل
گشته ز نیکوان مثل اندر جهان چنین / تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
درداو حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد هزار حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین
لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول

صدری که چون سخن ز مقامات او رود / ادراک مستدل بود و عقل مستدل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود معاینه چشمی نخود شبههٔ علل
روح از نهیب آنکه مکرر حی منزلت / اندر فنا بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشیده سراپردهٔ فلک / قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در طبع او نهاد قضا صدق چون یقین / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین خالی از فتور / با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او / بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در دقایق رخاسکی اخلاق تو زمین / وی در ثبات رای انفعال تو جبل
گر نیز بیلی حسود تو بر وی وقار تو / برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا / عالی ترست منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو می رود / بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در بحر فکرت تو رسد ناوک عقول / در صبح خاطرت نشود عشوهٔ امل
نه زان همت تو بند رتبت جهان / نه آب عصمت تو برد آتش زلل
آنکس که از بلاغت طبع و کمال جهل / بشناخت جز بحیله سحرت اگر ز ازل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر / زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
سرش همه نکت شد و طبعش همه خرد / قولش همه مثل شد و در حسن همه غزل
آری بعون تو عهد و ترتیب شد و / باران ز برگ و گل درر و اطلس و حلل
تا باد کلفشان کند و بر جبار و سرو / تا ابر درفشان سپرد بر حضیض و تل
این بر بسیط خاک شتابان و تیز رو / چون مرغ یافته و مرد باد و جل
وان در جوار باد گرازان و خوش خرام / چون بر زمین آبگینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر / گاه از نثار آن چمن باد پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باد / دشمنت چون بی برگ گل نو در دون جعل
پای زمانه در تیغ تابع تو لنگ / دست سپهر در مدد جاه تو شل

دوش در هجران آن بت عیار / تا بروز هم نبود خواب و قرار
همه با ماه در تضرع بودم / همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی کیفس مرا مونس / نه کسی غمگسار مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من پر خون / همه کشور ز آه من بیدار
رویم از اشک لاله حوردر نمک / اشکم از غم چو لولوی شهوار

بردوز دیم ز زخم دست کبود / دل رجانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم / کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن نبرسود چند ازین محنت / دل بپالود چند ازین آزار
تا کی از جور گردنت مپوست / تا کی از پنجه پی دنت هموار
برگذر از جفا و مرا / روزکی چند بی غم بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس / بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید / گفت با من ببر دراز شب تار
کمن ای دوست این خروش و جزع / که سعادت بخت جفت و دولت یار
بار اندوه نه که بارد گر / برهانیدت از غم ایزد بار
بندگی‌ها و چرخ تند مباش / راه بنمود بخت پاک مدار
هموار د سعود گردون را / روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان جمع سپاه / پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلبک الکی / در سخاوت بر ابر بهار
سوی ریشایلان زبان خوا / دستش از بهر بخشش و غار
نظر لطف او بر آن که فتاد / باز رست از زمانه غدار

زیر پرچمای دولت او / جبیکی تن چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب کوه سرش / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش / که چو باد صباست خوش رفتار
که زمین را کند بپوید هوا / که هوا را کند زمین ز غبار
بر بارید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و دیو از دیوار
پیش او در مصاف روز جنگ / کرکس و اژدها برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / کر برفتی بر جبال و بحار
سنگ این خاک کرده و از آتش / آب آن تیره کرده از تغار
ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار
وی چو جرجیس هزار ره کشته / وی چو عصرت هزار خدمتگار
تا چو تیر است کار دولت تو / ای زبان نیست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که تیغ فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان / بس درا هدرانید و فتار
انک در دیده تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو دارد بار
رفعت این راهی دهد تشریف / دولت آن راست همی دهد مقدار
بنده تیر از بحکم امیدها / خدمتی گفت زد عجب مسمار
عالمی را چو از تو شاد کردید / گشت در دام خدمت تو شکار
درز اقبال قربتی یابد / پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم جافی | رست از مکر گیتی مکار
کرد در منزل قبول قرار | گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد به رنگ روز چو شب | تا نباشد بنعل نور چو نار
شب اعدات را مباد صباح | روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت در بند | سر بدخواه و دشمنت بر دار

زمانه گذران پس حقیر و مختصر است | ازین زمانه دون برگذر که برگذر است
بجمل و عقد جهان از زمانه ایست دگر | کز پیش کار قضا و قدر به قدر است
کف جواد و دل دریای روشن و صاف | بجمل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و نجم دین خدای
عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همت صدری که طبع و دستش را | قضا پیام دهست و قدر سلام بر است
بجنب فکرت او برق گوییا زمنست | به پیش خاطر او بحر گوییا شمر است
بقدر هست چو گردون اگر چه در حضیضست | برای همت چو خورشید اگر چه سایه ورست
بر عنایت او سعی چرخ نامشکور | بر عطیت او ملک دهر مختصر است
چو لطفش آمد سیاره زمانه بهاست | چو قدرش آمد اقبال آسمان هدر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر | از آن قبل که نهان دلش همه شکر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو | چو عاشقی ز زمانه زمانه بر خطر است

تو آن کریم که سعادت از عطات ممتلی است
بآتش اندر از آب عنایت تو نمست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است
سپهر پرسنده راز بی مدار و از بد و نیک
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود
پر از خدنگ نوائب همی برند از آنک
سماک رامح اگر نیزه بشکند نشگفت
دران جهان امانی که در رعایت تو
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمست
ز خواب امن تو در کون کس نشان ننهد
عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیست
اگر چه مایه خواب از رطوبت طبعیست
شب عدوی تو شامت بی کرانه جهان
همیشه تا که سهی آرزوی مایه سبق
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی
مباد جور حجابت ز چشم تن خالی
بکام کام بساط زمانه را بسپر

تو آن کسی که دهد بجز از سخات بی‌بهر است
باب در ز سموم سیاستت شرر است
چو ذات عقل همه جوهر تو از غرر است
که نه طلایه حزم ترا از آن خبر است
رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
همای قدر ترا روزگار زیر پر است
کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است
تذرو باشه در او ماده شیر نر است
سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است
که جز بدیده بخت تو اندرون سهر است
بدان دلیل که بیدار نیز کند و کور است
خلاف نیست که آن از جوانی جگر است
که روز حشر ز صبحش بگاه خیزتر است
چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
کزین چهار و زنه چرخ همتت زبر است
که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمر است
که جان ز جان تو دارد دهر که جانور است
که پای همت تو چون ملک فلک سپر است

حکم یزدانی قضا آن کرده بود و ماست از بری    گر جهان بر دو محمد ختم کرده مهتری
این با نزاع هنر معروف در فرزانگی    وان با جهانبانی شرف مشهور در نام‌آوری
حکم آن در شرع و دین از زلت طغیان مصون    رای این در حل و عقد از قدح بیهوده بری
داشت آن را حلقه در گوش آدم اندر بندگی    داور این داد دیده اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری    همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم آن جهان فرمان‌بری    هست در انگشت قدر این فلک انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد در هوش زینهار    هر که شد در خدمت این داد چرخش سروری
طاعت آن واجبست از بهر امن عاقبت    خدمت این لازم است از بهر جاه و برتری
آن محمد بوده از نسل براهیم خلیل    وین محمد بوده از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان‌شکن    وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جز دیت جود حاتمی    در هنر از رای او تو غیبت حلم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و خیر و فتح    چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
نور رای او اگر محسوس بودی بی گمان    زادی هرگز نیارستی شدن پنهان پری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون    راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست    کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
شمع بکشاید ز شرح و بسط او جذر اصم    چون زبان نطق بگشاید بتازی و دری
از ارادت اول و از فعل گویی اجرا اوست    گر نبگرفت بر سر کوی کمالش بگذری

ذره از حلم او گر در گل آدم بدی    در میان خلق تا موجود بودی داوری



بخشش نفس نفت و طبع جواد او کند    شاعران عصر را در شاعری بی‌ساحری
ای ز قدرت چشم اعمال مریخ و زحل    وی ز لطفت مستفاد آثار مهر و مشتری
دست اینها کی رسید آنجا که پای قدر تست    پای دهر از پستان بیرون کن از فرمانبری
تو همی ز ایشان جرا ایشان جهان اندیشی    باز از تو هنر گویی جهانی دیگری
چون تو بی اذ در آدم با زکی تن بود وان    هم تو بی ایشان تا بداری کار خود در ابتری
در جهان آثار مردم زادگی بانیست پس    شاید از جز خویشتن کس را به مردم بشمری
دست ازین مشتی محال اندیشی خام ابله ار    زانکه بر مدت این بیت بی منت دری
شعر من بگذار یک بیت سنائی کار بند    کان سخن را از سخن دانی تو با سی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی زی مرد وار    طبع را کو زهر خند و حرص را کو خوب گری
روز جدا آم کن با دوستان در شهر خویش    تا هم ایشان از تو در هم تو ز ایشان برخوری
ای بزرگ گرنه پی مدح و ثنای تو همی    روز و شب بر من ثنا گویند روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار    شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند بر شاخ زر خسروی باد خزان    تا کند باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو آب و آذر و چون خاک و باد    در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زان کجا با این چنین لطف و وقار طبع ورا    طبع را بهتر از آب و خاک و باد و آذری

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب    دین حق را انجم و چرخ شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را پرورده کند از روی آب    تف کینت آتش دوزخ بر انگیزد ز آب

| | |
|---|---|
| فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان | صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب |
| پیش تیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب |
| از بلندی اوج گردون زیبدت سقف خیام | وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب |
| رد و منع حکم گردون را چنان بر کف نهند | دهر از آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب |
| کشته گر ه ترا القدیر نماید نشور | تشنهٔ تفضیل ترا ایام ننماید سراب |
| دست عدلت گر بخواهد آشیان داند نهاد | کبک را در مخلب شاهین و چنگال عقاب |
| در جهان مصلحت با احتساب عدل تو | قوت مستی همی بیرون توان برد از شراب |
| ای ز استسلام انصاف تو فرخ بخت را | کی جهان آباد ره اندر سایهٔ عدل تو خراب |
| دشمنت را آب دان از خاکساری بر جگر | لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب |
| همچو قارون در زمین پنهان کنی بد خواه را | در بگردون بر شود همچون دعای مستجاب |
| در ضمیر خصم تو آسیب تو چونان شود | کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب |
| ز اتفاق رای تو با مجد دین آسوده شد | عالمی را اضطرار و امتی را اضطراب |
| در مذاق دهر مست از لطف تو طعم شکر | در دماغ چرخ مست از خلق تو بوی گلاب |
| شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دو تان | قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب |
| گر نبودی طبع تو دانش نماندی در نهان | ور نبودی دست او بخشش نماندی در حجاب |
| چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق | فتنه پیش پاس او همچون قصب با ماهتاب |
| تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف | او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب |

گر برای او نباشد تو بجز این صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد نان و آب



| | |
|---|---|
| تا بهشت اکنون عدلتان باید گرد | دست جور از دهر ببرید اینت بود صواب |
| گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت | هر حدیثی را که جوید تحفه وین یابد جواب |
| هم با قبال تو می یابد ز سلطان جهان | اسب و طوق و خلعت و القاب و فرمان و خطاب |
| گرچه گل خود بشکند بر بار خود زیبا شود | تا نگیرد از صبا جنبش و تری از سحاب |
| ای زبان راست گوییت هم زبان شرع غیب | وی خیال راست بینت هم نشین حی تاب |
| تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر | تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب |
| پایهٔ قدرت مباد از پایهٔ گردون فرود | عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب |
| عرض پاکت همچو ذات عقل محفوظ از فساد | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب |
| بدسگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر | نیکخواهت در دو عالم در ثنا باد و ثواب |

| | |
|---|---|
| دوش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوار | گشت از چشم نهان در ظلمات شب تار |
| دوی چند و مه سال نو از چرخ خاک | پارهٔ زرین در زیر داغ زنگار |
| جرم او گاه پذیرنده ز انجم تاثیر | سیر او گاه نماینده در ارکان آثار |
| گاه از دوری خورشید همی شد پر نور | گه ز نزدیکی او تیره همی گشت و نزار |
| بر از نبرد و سبک روح دبیری که ز کلک | معنی اندر ورق روح همی کرد نگار |
| مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار |
| بود بر تختهٔ او از همه نوعی ابیات | بود در دفتر او بر همه وزنی اشعار |
| باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام | بکفی بربط و بدیگر جام عقار |

از تبسم لب شیرینش همی شد چشمه / وز اشارت رخ نیکویش همی گشت انگار
سخنش از وتد و فاصله و موسیقی / مثلش از وتد و زمزمهٔ موسیقار
منظری بد بر از آن طارم او سخت رفیع / سقف او را نه ستون و نه حدود و نه جدار
ملکی همچو خرد روشن و بیدار و درو / نیک مستظهر و زو یافته دهر استظهار
گه تهی کرده همی دامن دهر از گوهر / گاه پر کرده همی کیسهٔ کان از دینار
باد را دخل همی داد بنوعی ز دخان / آب را خرج همی کرد بنوعی ز بخار
صدر او همچو سراپردهٔ او اوج حصین / اسهب داد هم کرد آخر او لیل و نهار
باز میدان دگر بود و درو شیردلی / که ازو شیر فلک خسته شدی در پیکار
خنجرش کرده ز ارواح زده وقت مصاف / ناوکش نامهٔ آجال برو در شکار
بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس / بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود از نیها همه برتر بشرف / راد و موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل بر افکنده و نور احسان / رایت رایش بر هفت و ششش پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده / عمل وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از و صومعه‌ای بود و درو برهمنی / مدت عمرش و بیرون شده از حد شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک / در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
گاه می دوخت یکی را بکتف بر غلی / گاه می بست یکی را به میان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر انجم / بود چندانکه برو خیره همی شد مقدار

راست گفتی که ببسیاری انجم هستی
درگه خواجه ز بسیاری مردم گه بار



مجد دین بو الحسن عمران که بجود / دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار
آنکه در همتش از آفات فلک نارد شبه / وانکه در حشمتش از موالید جهان نارد بار
چرخ را با فرش سنگ فتد در موزه / کوه را با خطرش لنگ فتد در شلوار
گشته بر محضر اقبال بزرگیش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا شده ضامن ارزاق خلایق جودش / بود یک معده طبیعت نکند اندر تار
هست استیلای عدلش بکمالی که کنون / باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان / خردش آنکه بدو عیب نباشد دشخوار
هست کلیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار
تا زبان قلمش تیر صفت بگشاده است / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجهٔ بی استکبار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت قدر شعار ابجار
تا بشیران تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو بیرون کند از خمر خمار
خراب امن تو جهان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
بیسار تو فلک خورد و یمین کفت سپرش / بیمین تو دهم هر چه مرا هست یسار
همت پاک برو زو که نگه دارد او / کان یمین را ز یسار تو هزار امیدوار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود / جز که بر دامن قدر تو نکرده است مدار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن ایام توان کرد فسار

هر کجا شمع تو بگشاد در چون و چرا
بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسود دست عنان
جز عنان در کف دست تو ندیدست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا با بهار
درم افشان دهد از شاخ برون دست چنار

خواستم گفت که خورشید برای مانی
گفت خورشید که با این سخن من بگذار

در رباط همه اجرام فلک چون افتد
گر فلک را عمل کین تو گوید که بدار

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن
کان جنانست وگرنه ز خدایم بیزار

عقل اگر از سر تحقیق بگوید امروز
در دیار دو جهان چون تو نیابد دیار

ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان
وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار

نام من بنده بهر ماه بهر شش اقلام
گشت معروف که از جاه تو و مشهور صغار

گر نیرزد سخنم رخت من از دار زدند
هم بجز نوش برینش بود گل بر خار

خاطری دارم منقاد جهان کاندر حال
گویدم گر هزاران نظم که گوییش بیار

در ادب گرچه بیاد خجستت که عفو
بر سخن مست چو عفوت که ادراک سوار

مرد باید چو میان بست بمداحی تو
که از دو گوهر ناسفته بستاند بکنار

همه شب گنج جواهر کند از عالم غیب
تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعرم اینست وگر کس به ازین داند گفت
گو بیا دانیک از کان و بنه زکان دیار

حاش لله که من بنده همی گویم از آن
که چرا پار نبود این سخنم یا پیرار

این هم اقبال تو می گوید ورنه تو بگو
گر چو من شاخ چنین میوه چرا ناید بار

همه کس داند و اندانوان شد منکر
روز را یا رخد آیا نتوان کرد انکار

تا گسسته نشود رشته امروز ز دی
تا بریده نشود اول امسال ز پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر
باد هر روز بعمری دگرت ندر رفتار

دایم از دولت بمبارکی و شرف روز افزون
ور تن و جان تو و جان و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل دور عصمت
پایه جاه تو ز آسیب فلک دور زنهار

روز جشن و طرب و بستانست
روز بازار گل و ریحانست

توده خاک عبیر آمیزست
دامن باد عبیر افشانست

در ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژده سوهانست

لاله بر شکل زره در بشکل
قدحی از شبه و مرجانست

تا کشیدست صبا خنجر بید
همه گلزار پر از پیکانست

فلک از ناله بسی ساخت مگر
با ملکشان بجدل پیمانست

میل اطفال نبات از پی خوب
سوی بالا بالطبیعت زانست

که کنون از ره دور زمستان
مرکز النفس نباتی جانست

باز در پرده الحان بلبل
مطرب بزمگه بستانست

گر ز پی تهنیت نوروز است
باغ را باد صبا مهمانست

ساعد شاخ ز مشاطه طبع
عرفه اندر کمر الوانست

حبه باغ ز نقاشی بهار
چون رخ یار نگارستانست

ابر آبستن در است گران
زو گرانباریش کهراز انست

نکهت خواجه ما ماند راست
نه که آن دعوی و این برهانست

مضمر اندر کف این دینار است
مدغم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغناست | کثرت آن مدد طوفانست
بذل آن که بکه دشوارست | جود این دم بدم آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس ندانم که بر او پنهانست
کف آنست که بر نامهٔ رزق | جود او تا بابد عنوانست

مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش پسر عمرانست

آنکه در معرکهٔ سحر بیان | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کم منت | پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش چو امید | که بر بام علو نردبانست
نظرش سید اصید ابیانست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گر دوزد را | سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش | خار عوسج چو گل میرانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره سل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری که نه در قرآنست
کان بسوزش دهد از اکم قلمش | بر سر کوه اجل قربانست
وین حیاتش دهد از اکم ولیش | کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای تو اسمی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست
نزد دیوان ترا استوفیست | چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربانست



جور از آسیب تو در زنجیرست | فتنه از عدل تو در زندانست
وامدار بار انصاف تو گر | عدل تو نایب نوشروانست
چون از و درگذری کل وجود | جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست | گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست | وان نه گرگست کنون چوپانست
قلمت که چون کلک قضا | ایمن از شبهت و از طغیانست
هست چوبی که درو سر فلک | حله پوشید و او عریانست
از پی خدمت تو کون و وجود | نه بصورت نه بصفت چوگانست
در پر سایهٔ تو ذات عدو | نه بمعنی بدن احسانست
در سرای امل و آز خواست | سفره در سفره و خوان در خوانست
زاتش عزت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو گویند رواست | جز تو وانم غزل سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست | شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تألیفست | بیتی از شعر تو صد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو | راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کی کند | من کمیرا از ملا چه امکانست
من چه دانم شرف و رتبت آنک | عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بدانم جز دم | که ترا چون تو بتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | عرصهٔ دریا و انامل کانست

روز نوروز و ماه اندر حرم ما / همه هشیار نه از خرابست
کس نگربان درین دم نرسید / پس بخور گرچه مه شعبانست
بجز اگر بحقیقت نگری / مه شعبان و صوم یکسانست
همه بگذار کدامین کهنست / که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی / گرچه آباد جهان ویرانست
تا که نه دایره را در دوران / حرکت گرد جهان ارکانست
از بد چار و نه شش باد پناه / آنکه بر چار و نه شش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد / ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پژمرده گلش نیست / در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو / با بانگ نهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شصت عزم تو تیر مدور قضا / بر مرغ نه که زند بار جسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو / از شاخ خارش در تبر فتنه دسته باد
ور آب روی ملک نه جز بجوی تو / زآب فنا و گل ورق کون شسته باد
در هیچ کار سنا تو فلک را نباد خوض / تن گر بود نخست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد / نیزین چرخ را جگر جدا ناخسته باد
ور مشتری حرب ندمای تو کم کند / یکباره مرغزار فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر بجوی حسود تو تشنه نیست / زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در سنو بر وزن بدخواهت آفتاب / گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند / جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
در نامه بوده نه بپروانهٔ تو تیر / شغلش فزود گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار بخواهد آنکه بود نعل مرکبت / از ناخن محاق ابد جبهه خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو عیدی خجسته باد
با دام و ار چشم عدوی تو آرده / وز ناله بار زمانه دهان همچو پسته باد

آذین به حضرت دستور و بر دستور / جاویدان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از غایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه پاینده سایه باد و نور باد
رایت آرایش گرد در نظم ممالک آیتست / تا نزول آیت نصرت بر و منصور باد
من نگویم کز سپاه تفویض ملک روم و چین / بر درش بیوح برسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش اختران پیوسته صف بندد بگور
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور / زین سبب رایش بجای و ملک نا منصور
هر که همچون دانهٔ انگور شد با او دو دل / خونش از خواری چو خون خوشهٔ انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است / همچنان در سطح هستی مستور باد
هر چه در الواح گردونست از اسرار غیب / در دو رقهای دفترش بر دل اسطور باد
آسمان هر آنچه کز نیک و بد املا کند / شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد

در سرای پاسبان قصر او یعنی زحل — در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طالعش — چون کلیم الله در خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حجاب باد — وان عقوب میان دربسته چون زنبور باد
آفتاب ار کلبهٔ بدخواه او روشن کند — روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره کر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
منشی ملک فلک در درج منشوری نبشت — نام دبابک و کنیتش توقیع آن منشور باد
گر ز مه آفتاب از خدمتش گردن کشد — از جمالی کآفتابش میدهد مهجور باد
ای بدیده بر آصف ملک سلیمان دوم — جبر ادبار را فلک چون انس و جان مجبور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست — تا جهان باقیست او معمار و این معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو ان خواهی تمام — هر کجا رایت مهندس پس آسمان مزدور باد
نوبت جاه تو عالم را همانا نعمتیست — خط بر حذر دار این عالم ازو موفور باد
فتنه را بخت بداندیشت بگوییم خواب — هر دو را امکان بیداری به نفخ صور باد
هر کجا کنجی بهند در کان و دریا آفتاب — مهر بیت المال تو دایم بران گنجور باد
در بجز کام تو زاید شب که آبستن شود — شب غراب در نه سقفش تیره تر قدر کافور باد
هر کرا در سر ز انجام وفایت مستی است — جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مامور ارت باد با — گفتم او مامور و آنگه کوهش مامور باد
وهم من با وصف تو خفاش و خورشید آیدت — در چنین حیرت گرش سهوی رود معذور باد
خصم بدبخت که گفت ملک را هستم کسی است — گر کند خدمت همش چل باد و هم ساحر باد
در نه دایم چار چشمش در غم یک استخوان — بر در قصاب آز اندر سرش ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح اگر ذکری کنند — رسم را گویند کز تیر اجل مقهور باد
بنده می گوید مبادا دشمن مرگ بل عمر دراز — همچنان مسعود در این دار الغرور عور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه — کاندران راحت شمارد مرگ را رنجور
باغ دولت را که آب از لعاب کلک تست — با تماشای عدو بستان حاصل باحور باد
دین جهانرا تعیین شرطیست — کز جمال هر یکی مردم دولت مسرور باد
تا که بزم هفت کشور سایه سان شامل بود — نیشوده بلخ و هرات و مرو و نیشابور باد
تا که المعذور کاین شرط کار عالمست — کلک در آیات کار پارکاین و معذور
پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین — از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
دانکه از پیرایهٔ مدح تو تا عیدی دگر — گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبهٔ حجاج دور کامت چو دم — مجلست فردوس و گوی جام و ساقی حور باد
احتیاجی هست جاهت را لیکن روزگار — در کند نوعی نبود آن بنده یکی مشهور باد

خسروا بخت هم نشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قدر نقش کل و جزو کند — دفترش صفحهٔ جبین تو باد
چون قضا رنگ هست و نیست کند — ناظرش حزم پیش بین تو باد

در برامین رویت ارزد / برترین مجلسی جبین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند / سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد / راه تحصیل او رهین تو باد
در وقایع گروه کشتی مضیق / رای رایت کش رزین تو باد
اصل باران فتح و سیل ظفر / از کمان تو و کمین تو باد
در حوادث گریزگاه وجود / حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / قایم از قوت متین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد / حمله بر دفع هان و هین تو باد
سبز خنگ سپهر بوسته / نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
تا کسی را ازین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل / حافظ و ناصر و معین تو باد

خدایگانا سال نو ترت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست / هزار دور طواف سپهر گردون باد
خدایگان رای تو بر امن و عدل مفتونست / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد



جهان عمارت و تسکین بعون و عدل تو یافت / همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پرسود ورق زو رفت / دران ورق الف قد حزوان نون باد
نهال بختی کز باغ دولت بر بند / چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمت ننهند / ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا / بجای در دو گهر در دل صدف خون باد
در از مراد تو سر باز تند گردون / باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دمی سکه گر نبند چرخ / وجوه بسا زمعادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر نپوشد جهر / سلام جمعه تکبیر صور مقرون باد
قدر جود و نه تو جیب زر قبا شکند / بحور ان فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوالمزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون
هوا بر جز تو سیل ظفر برانگیزد / از و کمینه بلاش فرات و جیحون باد
بران که نیست ز فوج تو موج حادثه را / زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون زرشته زرد کند / ازان چه عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر مدار شب مکرت بروز دیر برد / ازان چاک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان درکمی و افزونیست / حسود ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
بگرد کار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار راحت و ان اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر نهیتی که روی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت علو و غلو / همی ندانم گفتن که دولت چون باد

دعای بنده ترا مستجاب خواهد بود     که در دعا سخنش همچو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر می گوید     هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

باغ سرمایهٔ دگر دارد     کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو     که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید     چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کار کاب شاخ شکر     گرچه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیا و نرگس مست     جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بم و زیر     صد نوای عجب ز بر دارد
ابر شیدا کوس رعد می زند     تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل     زیبدش پیش ملک نامور دارد
سر ریاحین بجملگی ملکست     نه سر و کار مختصر دارد
ملک نی کدامست و از کجا بارگا     که ز پیروزه صد کمر دارد
مرز ما سنجار سوی ملک     بمناجات دست بر دارد
نگر اندر دعای استسقات     ورنه باد فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بهم کشاد     هر شب از ناله سپر دارد
با نقابای لشکر سرما     گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می جنبد     ورنه چه معنی زره بشمر دارد



در چنین موسمی که باغ هنوز     کس نداند چه مد خبر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز     بی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف     ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز     مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که شاخ دولت و دین     از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای     همه وقتیش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او     یک دهن تا لب شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او     خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان     از قضا پیشی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق     کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار واهب حیاه نشد     در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو     کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت     کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش     کارداران خیر و شر دارد
زآتش پاس اوست این که هوا     روز و شب شعلهٔ شرر دارد
زده پشت پای همت او     هر چه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام     خویشتن در جهان سمر دارد
هر شش را ز آسمان پرسیدم     کز چه این اختصاص و فر دارد

گفت شاگرد رای و دستور است / بس بود کش همین هنر دارد
ای بجایی که رایت از خواهد / رسم شب از زمانه بردارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت / هرچه تقدیر مستطر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو هست / ذوق و بختی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهانبانی / سال و مه سرمهٔ سهر دارد
فتنه زد سوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ حشمت تو چیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو حجر اصم / یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که مزاج / رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی سدهٔ در تست / هر دلایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود / نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان ذاتست / که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر گیتی تویی / وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است / جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار ز تربتت چه شد / کین ز گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را از آن چه خطر / کاب دریاش بر زبر دارد



به تحمل چو تو نگردد خصم / خود ندارد سر ار اگر دارد
چون مسیح و کلیم کی باشد / هر کسی کو عصا و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان عمل زند که چنین / ملکه شیئی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کی یابد / که نه یک پای در سفر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا / قدرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کرد / آنکه توفیق را هنر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو پل / دشمنان را که گه سپر دارد
تا زند گرد دور چنبر چرخ / بر جهان روز و شب گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست / که شب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان / شود ار دار اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

اختیار سکندر ثانی / زبدهٔ خاندان عمرانی

مجد دین خواجهٔ جهان که سزاست
اگر بیش خواجهٔ جهان خوانی

بیت

کار دولت جهان بساخت که / جز که در زلف شب پریشانی
تیغ بدعت جهان بکند که دیو / ملکی سکینه نه شیطانی

آنکه ارزانی کرده خورشیدی — وانکه از قدر کرده کیوانی
وانکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهد دید — فتنه در عهده جهان فانی
نکند آسمان بدشواری — آنچه عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار — خاصه در کارگاه دیوانی
در جهان کف عجب مدار که — از عصایی رسد ثعبانی
نکند مستطاع گنجینش — جرعه از دردی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ خورد — چو طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش عجب نخرد — از چه از غایت گران جانی
ای جهانرا عمارت تو چنانک — جغد را یاد منت ویرانی
عدل تو راست ای مسلمانان — جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی — روز بگذشته بازگردانی
تو در آن پایه که گر عقل — کار بر وفق کبریا رانی



تا پری را بجای هر کوکب — بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشه مسند — مسند ملکها بجنبانی
محنتی لاجرم ز قربت شاه — دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند — عز تنهای سلطانی
این نه آنست باز گویم حست — آصفی در کسوت سلیمانی
ای چهل سال بر زبان کرده — مصطفی معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم کردن — ابن زمین عقد گوهر افشانی
بیتکی چند چست و در هر بیت — رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو در پادشاه در لشکر — عقل در هم کشید پیشانی
گفت لشکر نعت پادشه وانکه — تو بوصفش رسی و بتوانی
آن دهان نا تر اعمادی وار — از سر احمقی و نادانی
در نعیت حدیث مصحف و پند — کان ادب بست تا همی دانی
این همی گویی کاین ز کنه ثنات — خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای بهار — از در جان که بر تو افشانی
سینه از جان نثاری آورد — همه گوهر ولیک روحانی
او چه از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی

تا که در من نیاید دور بود
بروی نرخ امل بارزانی

دور عمر تو باد چندان باد … کز ابل داد نحب بستانی
بلک از بی نهایتی جاوید … که نگنجد در دو چند آسانی

ای ز رای تو مملکت معمور … وز رسوم تو مکرمت مشهور
دولت تو چو ذکر تو باقی … رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی … دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست او دز … در جهان رسم رزق نا مقدور
سدهٔ خرم ترا مثابت فاقت … نور رای ترا تجلی طور
حامل حرز نامهٔ امرت … صادر و وارد صبا و دبور
ساکن حفظ سایهٔ عدلت … ساکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو سایه بود … گر مغزی بود رسا بود و نور
هر کجا صولتت فشرده قدم … زر بار زدی آسمان شده زرد
فتنه را از کلاه داری جاه … کرده در دامن فنا مستور
داد از روزگار دشمن در دست … روز و شب را جهار ماتم و سور
بوده انجا که ذکر حاصل ذکر … همه آیات شان تو مذکور
ایمنانی که در عنا و علوست … هیچ خصمیت نیست جز مقهور
امنائی که در نظام جهان … هیچ سعیت نیست جز مشکور
نه قضایی در مصالح کل … منشی رای تو دهد منشور

عزم تو آسمان تهدید است … گر نباشد درو مجال فتور
گرد هد در دیار آب و هوا … بهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی … کمر حیله بگسلد زنبور
هر چه در سلک حل و عقد کشید … کلکت آن عالمی بدو معمور
یا بود کنه فکرت چه خرد … یا بود سر سینه کرد دستور
سوق حشر حسیب بار کهت … در او در صریر نای صور
گز علم کشتگان حادثه را … متصل همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد … ننشیند بر و غبار غرور
بخدای از تو ملک کون زنت … قلزم موج همت تو بر دور
گرچه معمار عالم جانست … گیرد از دیو و لذ ملک مزدور
نشود هیچ بیشتر تو سلیمان وار … بخنین بار نامها معروف
نشو طوطی زبان هوا دارند … که تغیر بذیر دار باجوید
طبع غور شب انکه رنگ بر خشن … نبعدی بکرود از انگور
نفس تو معتدل مزاجی هست … گر نقیف کبریا شود محرور
رو که کامل بماند تو مرو تند … دور ایام بر نسیم صرد ر
لاف مردی زند چو دو لیکن … نام زنگی بی بود کافور
معتدل جامه باد بی از پی آنک … بیقا اعتدال شد مذکور

ابد بقا در ترا خواص دوام
وی عطای ترا لزوم وفور

اگه من بنده بوده ام ز نکام / مدتی دیر ازین سعادت دور
دین که در کنج کلبه ام در ز / بر فراق توام چو سنگ صبور
تا نگویی که اختیار منست / که مجبر کجا بود مجبور
بخدایی که از مشیت اوست / رنج رنجور و شادی مسرور
که فزاد در همه جهان جانست / وان ز حرمان خدمت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت / تا چرا دارد م زمانه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من / عیب قلت ندارد ای مقصور
تا ازین سان که صدق اخلاص / خط قربت بیابمی موفور
تا ز عمر ان قدر که مایه د / کمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق عشق منست / نیستم نزد خویشتن معذور
حکمم در صدد در اهل زمان / ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لعاست / نیستم خویشتن بکوار نزد حضور
حال من بنده در ممالک هست / حال ان یخ فروش نیشابور
از چه بر داشتم حساب مراد / کان نشد چون حساب کرد مکسور
چون صدف با یکی نفس ز نم / با کلامی چو لولو منثور
هر دری نیستم چو گر بر دستی / شاید ار نیستم چو مک ساجور
سک قصاب حرص را ارزد / استخوان ریزه بطاسا طور

جرعهٔ جام جود اگر نخورم
نکند درد منتم مخمور



مرد باش ای حمیت قانع / خاک خور ای طبیعت آزور
پادشاهم بنطق دور مشو / رو بپرس از قصاید دستور
آدم با سخن که طیره شوند / از جوال ار برون کنم طنبور
دختر انند خاطرم را بکر / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار زعیب / وز ملاقات و انبساط نفور
همه را غ[ر] نسبت تو جهاز / همه زین نفس سایهٔ تو غیور
در تکبر گرای خطبه کنند / مکن از التفاتشان مهجور
ای بجایی که مرحبه گفتی ان / شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بر این جیانک کنند / تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر بپیماید / بذراع سنین و شبر شهور
روز اقبال تو چو روز سپید / جاودان فارغ از حجاب دطبور
شب خصم تو تا بصبح ابد / چون شب بیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم / ظلمت آمد جهان نامور

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم / دی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف اندبس چار طبع عالم
هم نام فرخت را این نام برد عیسی / لیکن بود ازان دگر با فضلش فزون علی دم
بر نخ عمد برد این دین را اساس و اکنون / تا تو علاء دینی شد هفت دشت معظم

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب — وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

بر عرصهٔ ممالک پیش نفاذ قدرت — هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

پست قدر کشیده از خاک صرصر صولت — حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

لطف سبک عنانت گو رش کند ز دوزخ — قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه — روح عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در شیر رایت تو باد هوای هیجا — روح الله است گویی در آستین مریم

تکبیر فتح گوید سیاه چون بر آسینه — بر گرسته منصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات خیر خیزد — تالیف آیت آری هست از حروف معجم

بی رونقا که باشد بی پاس تیغ سیاست — بی هیزما که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان برفت شاخ درخت طوبی — بر آسمان جامت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب دست دست سحاب برهم

آنجا که در نه آرد دست کمان بخشش — ابر از حیا ببرد ز برگکان رسم

دست چنار هرگز بیرون نیاید — گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم

در شاهراه دوران با عزم تیز کامت — گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت — اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم

صایب تر از کامت یک راه رو نزد شبی — صادق تر از کلامت یک صبح دم نزد دم

از خلوت ضمیرت بوی نبرد هرگز — جاسوس وهم کانجا بر وهم کم نشد نم

در هر سخن که گوید قضا پاسخی — ای طفل کلک اسمع وی چرخ پیر اعلم

زود آگه وداع حکمت خواهد گرفت تکبیر — از کوس صبح اشهب با نعل شام ادهم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — وی حق گزار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت — ای در حضور و غیبت شان تو شاه معظم

این ورطه دیده دولت حاشا که کند آنرا — غایت خدای داند الله جل اعظم

تو برگ کار دولت چند آنکه کم کنی به — زان فتنه دمادم وزان آفت دمادم

در وی مه حوادث از بیخ و بن بر آید — ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود در خور با آن چنان دو وقعت — آن نیمهٔ رجب را آن آخر محرم

حالی که رای انور داند چه روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی از نو جراحتی ضم

یارب کجا رسیدی با این کار ایشان — گر لطف او نکردی آن سود مند مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی — سوری چنان نبودی بعد از چنان دو ماتم

خوان تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ انس بنشین ار حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

سخانه با سعادت بخت جوان بادل — هم گوشه باد تا نه غربت چو زیر با بم

دست کرم فشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر [illegible]

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون — وز روزنه تنفس بر سینهٔ خصم راقم

شاها زمانه بنده درگاه جاه بست — اسلام در حمایت و دین در پناه

پیروز شاه عادلی و برده دام ملک / همبر گواه عدل تو ذوالدو گواه تست
گردون غبار پایهٔ بخت بلند تست / خورشید عکس گوهر بر کلاه تست
هر آیت از عناد و عنایت که مرتبست / در شأن بدسگال تو و نیکخواه تست
بر سیارگان فلک هست بر بروج / بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
جشم مجاوران فلک نیست بر قدر / بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خرمن مه را که جیست این / قدر بر کف سایهٔ چتر سیاه تست
رای تو گفت چرخ نهم را که کیست این / ترتیب خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار / تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبت ملک بعد از هم سخن شد / با نوبتیت گفته که خورشید ماه تست
با خاک درگه تو من بنده انوری / گفتم که زنده جان نژندم بجاه تست
قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد / گفت انوری بهانه چه داری گناه تست
گفتم که آب جیحون کشتا خوری بکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه تست
بر سفر نرو ز بخ آن اگر نه بگفتمی / کا بذر ازای حضرت سنجر پناه تست
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد هست که جون ز در روز تم / بر قوت کشنده جور روزگار
گفتا ضمان شغل بر آی / گفتا که حفظ دولت تشویش گاه تست
تا گر باجود دست تصرف برد نگاه / از عدل تو خطاب رسیدگان نگاه تست
فیروز و شاد باش و بد از زمانه این / فیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار / اقبال را بوعدهٔ وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ / دانرا ثمر بی نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود / از آمیک لطیفه قضا کرد روزگار
با روضهٔ ممالک و ملت که تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایهٔ چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین زخلل / آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق
دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

این آیتی که زبدهٔ آیات صنع اوست / در شأن ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست / از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد و آسمان / تا خاک را ایرک و نوا کرد روزگار
آنجا که حلم چرخ و نفاد تو جمع شد / بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایهٔ نیافت / موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو مایهٔ بدید / کل مهره زینهای بلا کرد روزگار
در عهد خدمت تو کمر لیک بجا از اسبی / بر من بنیذ فتنه بها کرد روزگار

در بند کیست صادق و صافیست هر که هست
زین بنده که ز صدق و صفا کرد روزگار

از انوری بدامنهٔ سرد چون کُنی / این سعی چون نمود و کجا کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین را شناس بس / کین خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تأیید جاودانست / بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

فیروزشه که فتح و ظفر پیش رایتش / چون پاسبان ملوک دعا کرد روزگار

فیروزشه که بر تعالیمت زنو بنیش / سقف سپهر دو تف صدا کرد روزگار
آن آسمان محل که زبس خرج جود او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آنکه از برای خدمت همچون در گهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
دست جبار دولت فراک او نیافت / زاینش بهر باد هوا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت همچونش خم نداد / زان چون چمن خود دو تا کرد روزگار
سامی که در اضافت جاهش بحکم عقل / از عالت سپهر سها کرد روزگار
در موقفی که هیبتش از جنس تیر و کین / بر تیر شیشه چنین فنا کرد روزگار
خون از دهان نیزه بپیچید در کفش / در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و حلم تست / آن مایه که خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در سر نفسی کلاه مرا / از نعمت تو عرش سنبا کرد روزگار
با من ملا کردی انچه سخا خواندش خرد / وان دیگر از دعا تو بجا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون / زین بیش با صبح از چه جفا کرد روزگار

ای پایهٔ کمال تو جایی که از علو / اول حجاب او سما کرد روزگار



دست ذکا من ثنای تو یکی دهد / کردم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پایمال فنا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من / حمد تو از حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان قضا / کان نیک و بد صواب و خطا کرد
اندر نهاد صاحب و خسرو نهفته باد / هر آنچه کان قدر و قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود / دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

جبارتی که زد بهر دم دگرگون زیوری / آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان / از چنین بزمی تواند بست هر دم زیوری
تجلی کرد دعوی فردوس را باطل کند / گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نگیرد نا فلک / با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش هر رویان او در اوسوند / گر زند در هر گریبان سر بر آرد آذری
جنت آن عرصه گر بشنید وعده یابی / کوثرست آن باده گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر باده رنگین جان اندر تنم / گر میان آب روشن بر فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد / گر ندیدستی بخواه از ساقیان نشو غری
هست مصر جامع هستی از آن خارج نیافت / روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری
آسمانی دیگرست از روی رفعت کون او / واندرو هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او فیروزشاه و صاحبست / شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

ور نماند ای خسروی گر نیستی بنیاد سپهر
تا چه عالی حضرتست کین آفتاب خسروی
آفتابی گر نخواهد در کشاید نور داد
کز کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر
جرم کیوان معمر هندوی باریک بینی
مشتری اندر ادای خطبهٔ این خسروی
وال عقوب زهره دو دفع حادثات
زهره اندر روزهای جشن خلوتهای شب
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگرد اوی
ای خداوندی که تا تیغ صنایع شاخ زد
آسمان قدری که صاحب افسر گردون نقاب
چون لب ساغر بخندد هر نبید صاحبی
جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز نیافت
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان
گر شود پاسبان تو در ملک طبیعت محتسب
در نشیند هیبت بر چار سوی آسمان
ابر سی بارید روزی پیش دست تو بی جفر

خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
هر دم از مرسدهٔ قصر تو سازد جادوی
جادوان از بیم نوز اندر شب گیتی دری
هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
معتکف بنشسته بودی روز و شب بر مجمری
بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
شاخ هستی را نداد از تو کامل تر بری
ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون دل خنجر بدید از علامت قیصری
بزم را سایل نوازی رزم را آئین آوری
تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری
آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
زهره هرگز برنیاید نیز جز در چادری
برق می خندید و میگفت ایت غافل مهتری

ابر اگر از فیض آب دست آبستن شود
قطرهٔ باران کند از هر گیاهی عنبری



سعی و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا
در چنین دوران که عمری در سه کشور بلکه بیش
بالش عالیت شد فتنه شد در نه کجا
دختر آن روزگار بد این حوادث و نیز
روز هیجا کز خروش و گرد و جنبش ساخت
از بس گرد سپه نوک سنان آمد
آسمان ابری سر تان را کش بدیدار نه
مرکان ابری بود بارنده پیکان ژاله دار
چون بجنباند عنان صرصر که بنگرست
لشکری را نیزم دوزخ سکنی در ساعتی
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشید
عقل با رمح تو قیوتی می دهد اکنون که جو
خنجر تو سایهٔ پیغمبراست از خاصیت
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه ست
بر زبان خنجری روزی بطنازی برفت
گفت نصرت نه مرا بازوی شه می پرورد
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست وار
هستی از بس که سر بر آستانت سوده

هر یکی بر بجل آن دیگر نوشتی محضری
زا عینی زادن سردن شد چو گردون مادری
پهلوی بر ابینی هرگز نسود با بستری
کین یکی نازاده شد و آن زاده باید دیگری
تا سوار خویش را باید بیاید رهبری
همچنان باشد که اندر شب دو بیت اختری
چون ببیند روزگار از گرد هیجا مجمری
هر سنان بر سفیه بود هر بار گیری صرصری
بانگ شب خوش باد بر جان خیزد از هر لشکری
ای تو هم تنها پناه لشکر و هم لشکری
وانگهی فخر به نکرد دانیت معجز لاغری
شاید ار ثعبان شود با معجز پیغمبری
زان بهر اعجاز جو ماه از هم بدرد مغفری
بر سر خصم لعین خود مغفری خود معجزی
کاسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری
خنجر مرد ذو الفقاری را نباید حیدری
گر نمیکشتی اندر هفت کشور یاوری
فی المثل بر تخته بردی مرا تا معبری
چون دگر ابنای جنس خویش اکنون بر دری

لیکن از بس قصد این ناقص غنایت روزگار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگرها
روزگار این چنین با من بسی کردست قصدها — آنچنان بی رحمتی نامد بانی کافرها
هم تو ابتی کرم شاکر ترک زین داشتی — تا نبودی چون منش بازی سکالیت گسترها
تا صبا از سر جا زاهر بهاری بی دریغ — در کنار گردش گردون نهند چون دلبرها
بی دریغت ملک باد اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیدا سرها
خصم چون پرگار سرگردان و رای صایبت — زاستعانت کارهای ملک را چون مسطرها
آسمان ملک را دایم تو بودی آفتاب — در سعود آسمان گردت مجاور محورها

ای زمان شهریاری روزگارت — تا قیامت شهریاری بادکارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلّم — باد پیروزی و شاهی برقرارت
ای بجایی کاسمان منت پذیرد — گردهی جایش کجا اندر جوارت
هرکجا رای تو شد راضی نکارها — جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو جنبان شد بخیرها — رهبر نصرت آید انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح نی قیامت — نالهٔ دریا ز بذل نی شمارت
داغ طاعت بر سرین باد جیش ظفر — مهر بیعت بر زبان با مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هردو کیهان — بر سر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرد نتوان — خرّم پنهان و نیغاد آشکارت
دی و فردا را بهم پس توآرد — بر در امروز امر کامکارت

هر مرادی کاسمان در جیب دارد — باز یابد نی که بجویی در کنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون — جز با ستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور بر گرز — کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده سبب در کهت را پرده کشتی — گر اجازت یافتی از پرده دارت
پارهٔ در سیم نیاید گرد گیتی — ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
انجمن چنان نشد در صف هیجا — تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیاید هیچ آتش — فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
کوه را لاغر کند بذل سمیت — ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کال خویش یابد — داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست جود دریای تو زان شد — کلک آبستن بدر شاهوارت
شعلهٔ خورشید نتواند گرفتن — کشوری از جاه ملک بی کنارت
شهریارا بخت یارت باد نی نی — آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا کاسمان سیارکان را — در شق مانده ز گرد کارزارت
رخنه در کوه افکند که گرد فترت — لرزه بر چرخ افکند چه گیرد دارت
بر فلک دو زد بطنازی در آن دم — حکم بد را بیلک گردون گذارت
در عدد افزون برآید در عمل نی — گاه کوشش ده سوار و صد سوار
سر سوار از لشکر دشمن و گرد — نز عدد گز خنجر چون ذوالفقارت

چاووش اوهام نتواند رسیدن — تا کجا تا آخر صف روز بارت

خوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم گر جدا افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد یکدم خالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر کشته را گاه بد اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته پویه و جولان رخش راهوارت
پس که بر سیمرغ و رستم بدل کردی گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده نایی هم تو دانی ای سخن دانی شعارت
تلخ دانش سیل او طوطی ندارد نی بگویم ای چو طوطی هزارت
گرچه هیچ از بنده یادت می نیاید باد صد دیوان سخن زد یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروز از دی ملکت افزون باد هر امروز دی اقبال و یارت
اصل ماتم تیغ هندی در مصیبت بحل شادی جام زرین بر یسارت
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین حرز بازو باد حفظ کردگارت

ای تیغ تو ملک عجم گرفته انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده باسعی جهان جمله کم گرفته
پیشی شده در نیک و بد جهانرا هر هستی پیش تو خم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهانرا چو بر بازی در سایهٔ فضل و کرم گرفته



اسرار فلک مشکل و نوبت تا شام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت دکان ز بر صبح دم گرفته
کز سقف سپهر از خیال رفعت آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رتبت تا پشت سمک رنگ و نم گرفته
فرمان تو ان مستحق طاعت بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح ز نام تو خاک پایت اندازهٔ واد قسم گرفته
انصاف تو در ماوای شیران آهو بچگان را حشم گرفته
عدل تو با حداث عشق بازی بس تیهو و شاهین بهم
عفو تو بقول شفا شکسته عنف تو مزاج الم گرفته
از بخت تو وقت سوال بلبل تا عرش صدای نغم گرفته
آز از کرب استلاد ایم ویرانهٔ کنج عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو تیغ و ماهی تکبیر همه حشم حرم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دشمن شهاب رمحت چون صورت شاخ بقم گرفته
هرجا که سپاه تو سپه فرزد در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک ما در آب از پشت پدر در شکم گرفته

با نالهٔ خصم تو گوش گردون خاصیت حجر اصم گرفته

جمشید که زباست برفت خوابش — از نام صفت لا تنم گرفته
ای تو ز ثنا بیش و خسروانرا — دامن حسد مدح و ذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبیه — لیکن چو بنفشه به ورم گرفته
تا در حرم آسمان بگردد — بر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت — کیوان خود را از خدم گر
در حلقه خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر — جیش تو سواد عجم گرفته

گو آصف جم گو بیا ببین — بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد — در هم زده صفهای حور و عین
بادی که کشیدی بساط او — بر درگه اعلاش زیر زین
مهری که وحوش و طیور را — در طاعتش آورده در کمین
از سیاستش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین
ای واسطه بارهش خبر — از جنبش بوم و طراز چین
پای ملخی پیش نه بقدر — در همت او ملک آن و این
بر تخت چو عرش سه پایه او — از غرش سولان آفرین



چون صبح ممرد شراب صرف — ای در روش انصافش آب طین
در سایه چتر همای فرش — طی کرده اقالیم ملک دنیا
ای عهده عهد پیامبری — آیات کمالش مبین
ای سابقه وحی و جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
دفتش نشود فوت اگر شود — در حال کند از قضا چنین
چون دیو بنزد وری افکند — آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون شهاب — آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک معظم — بحر سخنش را که بر یمین
چون صف کشد از مصاف — تیغ علمش را صفت عرین
از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
در جنبش جیشش نهفته فتح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش عیان زوال — چون یاس در ایام یاسمین
جز فرش نبود پای ملک ضمان — رایش بصلاح جهان زمین
گر عزم ملک خود بود وفی — گر رای ملک خود بود رزین
هرگز نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
دور از رشش نکشد طغرا از نیتور — حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب — دستیست معطل در آستین

با ملک زمینش ز تک عار / باری چو ملک باشی این چنین
مثل ملک و ملک روزگار / حوت فلک را آب پارکین
تا شین سنی آید از علم / زان تا جور آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش / آنجا بفر بدوی شد آبتین
مشهور بفرزند تاج دار / اینجا بملکشه طغان تکین
روزی که نبردی کنند کار / قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گزارند شصتها / آید وتر چرخ در طنین
چون حمله پذیرند پردلان / آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سیاه و بور / چون کار در افتد بهان و هین
در خانه فتد عقدها چو عین / در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو خنجرها برد / تا کوه بر خنجر کند دفین
وز ابر سنان راتها فتد / تا سوده ناخن کند عجین
وز دست تکاورت بی شمار / در معرکها چرخ تیز بین
با ملک او مرکب هم عنان / با رایت او فتح هم نشین
چین کرده ابروی اجل / در روی اعدا فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش / آغوش کند آشتی گزین
از فرج عرق سرکشان تراز / وز دخل ورم خستگان سمین
یک طایفه را تعزها ملند / یک طایفه را نالها حزین
در ملت جنان و در طره خشن / در عین جنان فتنه لحین

از جانب او جز کمان نگرد / در حمله جوشن طاقیان آهنین
در لشکر او جز اجل نبرد / در خیمه جوشن آلتان نگین
رمحش نه عصای کلیم بود / در خوردن اعدا شد فطین
عفوش نه دعای مسیح بود / در نکر احباب شد امین
تا غصه خورد ناقص از تمام / تا طعنه کند خائن از امین
در عرصه این ملک باد رای / در طعنه این خصم دمکین
ساعات بقای ملک شهور / ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بیر بپا ر / در رزم کیئ یمین بر یمین
دوران فلک تابع و مطیع / دارای جهان حافظ و معین

باران جو جو اسفند و جا است جهان را / دین حال که تو کشت زمین را و زمان را
معدار شب از روز فزون بود بدل شد / تا قصه همه این را شد و زاید همه آن را
هم چو برادر دو مزد بر دید نفس را / هم فاخته بگشاد و فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که اوان فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفته تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ نفسی کم نزند دم / از حال بهیمی کم شنود سرو دوان را
آهو بر سبزه مگر نافه بیفکند / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر خام نبستست صبا رنگ ریاحین / از کرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل ان … تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان کم … در سایهٔ او رود ز گنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس … تا داد لبش بوسه سرو پای فسان را
ژاله سپر برف برد از کتف کوه … چون رستم بیپان بجم اورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و زیان شود … بینی که چه سود دست قران مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست … گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر شد پاک بریده … چون هیچ عنان بازنه پچد سیلان را
در شاخ نه دردا یکی طفل شکوفست … باران سوی ابر از چه گشاید دست دهان
در لاله نو رسته نه افروخته بیعت … روشن رخ چه دارد همه مکان را
نی رمح بهارست که در معرکه گردست … از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پرورشه عادل منصور مظفر … گر عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کینهٔ خود پیش … ای ورزن کند رغبت الحمل گران را
شاهی که چو گردست قران بیلک و دشنه … البته کمان خم نه دهد حکم قران را
سنعش بیلک بازوه طالع بدرا … حکمش بعمل بازوه عامل جان را
گر بار کشد راعی خرمش سوو را … جز خارج او نیز نزد دل حد ثان را
در بیره زند لشکر عرشش سو و ملک … جز داخل او نیز ردیف سرطان
گر شور چو عقرب بندی ناقص شدی جسم … در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ان ملک ستانی که بجز ملک سیاره … با تو نبود مایه یکی ملک ستان را
در نسبت شاهی بتو همچون شه شطرنج … نامست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخوانند بهین نام … خبار که جلوه گری مسایت نان را
در عرصهٔ بزم گر ائین تو گردون … هم دوش کجا یافت رهٔ کاهکشان
در تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی … هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
از آنکه به ترن حرب تو بگرد … عیسی نتند بر تیغ او تار نوان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد … آبستنی ناز دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ … قهر تو گره وار به بند خفقان را
در خاصیت کاه ربا در چه طبیعت … سعی تو فند و شود رنگ یرقان
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند باک … هر چال بخت از نقطه بنهد و را
در کار باید قبول تو کند خوش … آهن الم بک و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در رستهٔ اردو … نظم از جهت محتبس داود کان را
عدل تو چنان گرد که از گرگ آسیب … در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سواد اوش … در اصل لغت نام نداند گران را
بر عالم جاه تو گر از دون گذرن ماند … چون مهره فرو شد جه لقتین راجه کان را
روزی که چو آهن همه در آتش پولاد … بر باد نشیند هژبران جولان را
از فتنه ورین سوی فلک جان نه نشیند … بیگار پرستان نز اهل راه امان را
در زلزله حمله جهان خاک بجنبد … گر زنم نشناسند کنون زاد ستان را
در عکس سنان و سلب لعل طراد … میدان چو هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هو الکم … کو نعره بلب در شکند نای نغان را
سر جنبت کند انفی قربان و جوان ده … بر باز کند کرکس تر کش طیران را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
زان لحظه که دست حرکت داد عنان را

شمشیر تو خواسته بهد از بهر دو دوام
گر کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ خوان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون بار خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود تیغ تو در دست تو شکلی
از بس که بخواند چه شجاع و چه جبان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهاندت
یک طایفه میراث خور و مرتبه خوان را

تو در کنف حفظ خدایی و جهانی
طعمه شدگان حوصله هول و هوان را

تا بار و کر پیر جوان گردد هر سال
گیتی و بند بریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر جنبش میان را

باقی بدوامی که در آحاد سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را

قایم بوزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش
در ملک معین نکند آیت و شان را

دستور حلال الوزرا گر ز در عالیش
انصاف رسانند همه انصاف ستان را

ان خواجه که پیش دو ریزه تدبیر صوابش
در بندگی شاه کند قیصر و خان را

در حال رضا روح فزاید مه بدن را
در وقت سخط باز کشاید مه روان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

و آنجا که محیط کف او موج برانگیخت
بر ابر کشد حاصل باران نبان را

از سیرت و سان رسک ملوک و ملک آید
حاصل شو آن کرد جهان سیرت و سان را

از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری
نزد آن نتواند مرتبه جز مرتبه دان را



با هیچ گمان کم نکند زور یقین را
تا هیچ خبر کم نه نهد پشت عیان را

این پایه و بخت کیاست و شهی باد
وین هر دو دو مقصد شده شاهان کیان را

زهی بگرفته از مه تا بماهی
سپاه دولت پیروز شاهی

جهانداری که خورشیدت و ماهت
یکی شاهنشهی دیگر آلهی

خداوندی که بنهادند گردون
خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست او امر
همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچ کس تا مرجع اوست
ندارد منتی مالی و جاهی

اگر پرویز در پاسش گریزد
که آمر اوست گیتی را و ناهی

بگلی رنگ رویش فارغ آید
چو رنگ روی یاقوت از گیاهی

وگر خورشید را او خواهد
فرو شوید ز روی شب سیاهی

زرایش جاه یوسف بی‌خبر بود
وگرنه یوسفی کردی نه چاهی

زبیم بانی معوضت عهد عالم
چنانکه از عدل باشد پادشاهی

در آبادانی عالم تو آسنی
که از سستی خرابی را نکاهی

نه پیش آید تفاوت را توقف
نه در پایه دوامت را تناهی

بلی عالم تو سی و الکت بر بینید
ببیند کل عالم را کما هی

جهان بمت تست الکه طوبی
کند در روزهای او گیاهی

در آن موقف که آن سجاده کوه تیغ
شود رخسار ارواح کاهی

سنان چندان بود او داج گریان ... خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر کردند ... صدای گنبد گردان مباهی
امل چون صبح شمشیرت ببینند ... بدرد جامه چون صبح از نگاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان ... بلی گویان بحلبی بی گناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی ... سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر پناهند ... ترا از نیزه دان به نیزه دان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه بستان ... دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل ... درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گویی ... جهان را شیوه آن باد که خواهی

ای برده ز شاهان سبق شاهی ... با تو همه را زان هوا خواهی
هم فسح ترا بعدد افزونی ... هم رای ترا از عدم آگاهی
دانی شده بر فتح نخستینت ... گیتی که تو پیروز نزین شاهی
تا پس ز تو گر اندیشه نهد بر کان ... رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده ... در نوبت جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جنبیت ... شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را نکون آمد ... زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر ... چون نسبت سایه شمعیت بکوتاهی



در رزم ز ره راست روی مه را ... در حمله چپ و راست روی ماهی
تا در نبود که در زین معنی ... در هر چه سگنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت نبود شخصی ... دارند ز بدخواه و نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت ... از شکر ولی نعمت افواهی
محروست ز نسبت و رق امکان ... یا رب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بداندیش تو آورده ... در گردن شب دست ز بیگاهی
من بنده که در یک نفسم داوی ... صد مرتبه هم ماهی و هم جاهی
این حال که در پنج کنون دارم ... از خوف پریشانی و کم راهی
زین پیش ارم و هم گمان بودی ... آن مخطی کوته نظر پناهی
در عبره جیحون نه تا مور پیش ... چون بط بطبیعت شده می داسی
تا در کنف حفظ تو چون یونس ... یک دست تنی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شده زشته مقدر ... یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد ... کارت همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش ... تا عدل تو افزاین و ستم کاهی

ای شاهی زنده شاهان فرد ... مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب ... مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان آن ز جهان جامه تو بیش ... دولتت سایه بدان سان گسترد

که دران سایه کنون مادر شاخ
همه شیلی خاری زاید ورد

بارزی کان نه بابذان بست
باعطای تو کرذ نیست کزرد

همت غرقه کند دریا خشک
دم پرداز کند دوزخ سرد

باست ازصوی معادن نکند
لعل باردی جو زر کردد زرد

مسرع حکم تو صد بار فزون
جرخ را کفته بود برره برد

کر نه از شوق تمنیت بودی
زانکبین موم کجا بودی فرد

ای بجایی که کشد خاک درت
دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که می کرد خواب
کشور تحفص مراد اسلی درد

تن محنت زده در شدر غم
جفت حیرت شده جون مهره نرد

تا بکی زور که در بردن جان
تن ضعیف زور مراسی آزرد

دار دحضرت اعلی برسید
جون برامد زدرم بردابرد

ناسکالیده بدان سان بکر بخت
که تو هم نرسیدیش بکرد

بنده را پیش جان پرور تو
تربتی داد که جون بنده بخورد

جان نو داد تنش را حالی
وان بغارت شده را بازاورد

پس ازین درکنف خدمت تو
زندکانی بدو جان خواهد کرد

تا که برکرد زمین می کردد
کرده کنبد دولاب کرد

درجهانداری و کشورنجشی
جون سکندر همه آفاق بکرد

ای نت احوال جهان رونق جاویدانی
جرخ بنهاد زسر عادت بی فرمانی

در زمان و سپه دار که از کرد مصاف
بر رخ روز درارند شب ظلمانی

بار در معرکه جون صبح شناسان بدمد
دل شب تیره جو رخ روز شود نورانی

درجهان کیرد دو کشور ده و اقلیم ستان
نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد الدوله و دین ان همه افریدونی
ناصر الدین و دول ان همه نوشروانی

رای این برافق عدل کند خورشیدی
قدر ان بر فلک قدر کند کیوانی

عدلشان کویی خاصیت لاحول کرفت
جون قضا تنبیتش کرد نکهبان بانی

پاسبانان عدل زمینت ز درو وا دارد
فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی

زانکه در سایه ایشان نتواند کرزند
هیچ شیطان ستم دم شیطانی

کر زمین رامه در سایه انصاف کشند
جعد جاوید ببرد طمع از ویرانی

در جهان زاکره ابروی کین بنمایند
بکریزد زجهان صورت ابادانی

در بحجم کرم از جانب بالا نکرند
جرخ بیرون شود از ورطه سرکردانی

زر فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند
سر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

کشند بخشودن ایشان سبب اسایش
کشته بخشیدن ایشان سبب اسانی

بزم ایشان جو بهشتیست که بر درکه او
درجهان کوشه نیی کند رضوانی (بان ایشان)

رزم ایشان جو جحیمیست که در حضرت او
اخر و کوبان بمیر و کند نوز السلفی

هرکجا زار کند ابر کمانشان کویی
موجها خاسته از خون عدو طوفانی

تا جه ابرست کمانشان که جو باروبارانش
اسمان در سر خورشید کشد بارانی

نزاسفی صم

تیغشان گر بضیافت چو خلیل آمده است ‌ ‌ دام ودد را چه کند روز دغا مهمانی

دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست ‌ ‌ حلقهٔ رمح در او همچو عصا ثعبانی

شکل توقیع مبارکشان تعدید بدیه ‌ ‌ گفت در نامهٔ ما چون نکند عنوانی

ملکشان زاده از طغرل واقسنقر نیست ‌ ‌ ور امیری نرسیدند بدین سلطانی

ملک یزدان بغلط کی دهد آخر نیست ‌ ‌ دانکه این ملک بدین منتظمی تا دانی

هرچه یزدان بدهد بخت وملک هم بدهد ‌ ‌ کار این مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن ‌ ‌ انوری داد بده رو که تو هم نتوانی

لیک با این همه ای دربر روح سخنت ‌ ‌ روح با فایده اندر سخن رود جانی

گرچه در انس نطقی که در ایشان گوئی ‌ ‌ راه بر قافیه پی گم کنی از حیرانی

مصطفی سیرتی هر دو بدان آوردت ‌ ‌ که درین ملک همه عمر کنی حسانی

تا که هر چار سوی عالم کونست و فساد ‌ ‌ ندهی نرخ امل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ‌ ‌ ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کارگیتی همه فرمان بر ایشان باد ‌ ‌ کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

ملک یوسف ابن حاتم طی علامست ‌ ‌ ملوک جهان از در اهتمامست

خداوند خاص و خداوند عامیست ‌ ‌ از آن بندگی می کند خاص و عامست

جهان کیست پروردهٔ اصطناعست ‌ ‌ فلک چیست در زمرهٔ احتشامست

نه جز بذل در شهریاری مرادست ‌ ‌ نه جز عدل در پادشاهی امامست



زرخ خطبه رخشان زتعظیم وکرمست ‌ ‌ لب سکه خندان زشادی نامست

اجل پرتو شعلهای سنانست ‌ ‌ ظفر نامهٔ شیمهای حسامست

بر آفاق گردون غبار سپاهست ‌ ‌ در ارواح عالم طناب خیامست

تا

برزن بر در حضرت کوس کبری ‌ ‌ که زد بر نیازی علم کرد بامست

زهی فتنه وعافیت را همیشه ‌ ‌ قیام و قعود از قعود و قیامست

سلامت زگیتی به پیش تو آید ‌ ‌ که زان کند بامدادان سلامست

تو آن ابر دستی که گر ریخت دریا ‌ ‌ همه قطع کرده و نیاید تمامست

عطا و ام ندیسی عجب این که دائم ‌ ‌ حبابیست از شکر در زیر دامست

گروهی ننیند از کلام ملوکست ‌ ‌ گروهی ننیند از ملوک کرامست

من اینها ندانم همی دانم و بس ‌ ‌ که زینها اینها و آنها غلامست

اگر لات توحید واجب نبودی ‌ ‌ صلیبش بهم در شکستی کلامست

سنا نعم رمحشان بر زمین دید نامه ‌ ‌ بس است این نک آیت کو ادوامست

چو از لذت نعم منعمان عالم ‌ ‌ درو نام معیمست باشد معامست

جهانی تو کوهی که هرگز ندارد ‌ ‌ جهان آفرین ساعت بی نظامست

چو در رزم رانی مواکب فزودست ‌ ‌ چو در بزم باشی خر این حطامست

بزودی پس بزم تو کو شد در آید ‌ ‌ در آمد جواز در داند بدامست

جواز زدن معنی بهشت بدست ‌ ‌ زمی جز حرامی نباشد حرامست

فلک ساغر ماه نو بیش دارد ‌ ‌ چو ساقی همی جرعه ریزد زجامست

همی بینم ای آفتاب سلاطین ‌ ‌ اگر سو کرده دون فرستی بنامست

که خورشید خاتم شود بر یمینت
که گوهر ثریا شود بر پیشانیت

تو خورشید گردون ملکی و عزت
که خیر است و خرمن مه اندر غمامت

عجب این که نور تو هرگز نشد
اگر چند در سایه دارد مقامت

نه مستغنم زانکه امکان ندارد
چو ذات عدم علت استقامت

کجا شد عنان عناد تو جنبان
که حالی نشد توسن چرخ رامت

کجا شد رکاب جهاد تو پاکوب
که حالی نشد کار ملکی بکامت

بود هیچ ملکی که صید تو نگردد
چو باشد سخا دانه و عدل دامت

الا تا که صبحست در طی شامی
مدار جهان باد بر صبح و شامت

مبادا که یک لالهٔ فتح زد بید
نه در سایهٔ خنجر سبز فامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایهٔ زردهٔ تیز کامت

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای
دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید
بر خداوند من آن صورت تایید خدای

عالم مجد که بر بارخدایی ملکست
مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای

میر بوطالب بن نعمه که بی نعمت او
آسمان رنگ و زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه پیش گرهٔ ابروی با پیش عمل
نام که زهره ندارد که بود کاه ربای

زانکه از ابر کفش آب خورد کشت امید
وانکه بر خاک درش رنگ بر فرمای

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست
عالم آینه بخشش و ملک حادثه زای

بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا
آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی چابک سر چرخ اندر پیش
گشته از طعنهٔ حلمت دل حال اندروای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت
لجهٔ قهر تو دارد کل خورشید اندای

خشک سال کرم از ابر کفت یافت بهار
وان اگر ابر کفت نایژه بگشادی وای

جیبت کلک تو سیکی آلت اسرار نگار
جیبت نطق تو سیکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیهٔ روز به پیشین تقدیر
از کجا آینهٔ رای ممالک آرای

زاعتقادی که فلان را بخداوندی تست
دیده باشی همه حال در آیینهٔ رای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز
هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بارک در یافت
اندران موسم عمر پدرود شدن فرسای

بعد ازان کمترک آمد نه ز تقصیر ازانک
تا نباید که کسی گوید ای خواجه کم آی

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
باد حرصش نکند همچو خسان ناپروای

طبع را گفته بود خون بخور و لب مگشای
نفس را گفته بود جان بکن و درج منمای

بندش از بند قضا گر بگشاید بخشش
این بود بس که دلارا ز حوادث مگشای

لیکن ایجاب ملایک زر دادی پدرت
همه در آرزوی جاه و کلاه هند و قبای

حلقه گر نبود مجلس و دیوان ترا
شاعر و راوی و خنیاگر و فضال و گدای

اندرین لاف مزن قاعده بسیار منه
بالش طفلی نه جای نشین راز محای

بارنامه مکن ای بارخدایی که سپهر
هست از بار رکاب پدرش گشته دوتای

داغ داری بسرین بر نو آیین شده خود
نسبت داری بدهان بر نوآن زده نای

| | |
|---|---|
| خویشتن داری تو غایت بی‌خویشتنیست | خویشتن را چو تو دانی که کنی بس سپالی |
| سیم گرمابه نداری بر یخ باد مپیچ | نان یکجا هم نداری بلکه آب سپالی |
| خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر | عاقلان حاصل اندیشه نباشند برای |
| چند بنشینی برگ و نوا صبر کنی شرم مبند | کو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای |
| دل چو نار از عطش و چهره چو نار از غبار | بر نکرد از لب بحر این نشان ان بردای |
| گر ز خاصیت ده از خاص تو بهبود نمود | در ز توزیع ز توزیع تو یابند درای |
| چون نبود مود بر درا شعر برگیر | بنشین فارغ و دم درکش و در جمت نغزای |
| چمنی داری از طبع در خوش میکرد | کل معنی بی‌چین سرو سخن نیز برای |
| کشت بی‌فایده کم کن که نه بادی نه دخان | بانگ بی‌فایده کم زن که نه نایی نه درای |
| شعر اگر گویی پس بار خدایت ممدوح | دامن این سخن پاک بهر کس مالای |
| تا که آفاق و جهان گذران پیمایند | آفتاب فلک دایه دوران پیمای |
| ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد | که گزندت رساند فلک هرزه گرای |
| تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب | تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای |
| تا بیاسود شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام و هوای آسای |
| فلک از مجلس انس تو پر از هوی بالای | عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایا های |

| | |
|---|---|
| به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامهٔ اهل خراسان بر خاقان بر |
| نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان | نامهٔ مقطع او درد دل و خون جگر |

| | |
|---|---|
| نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر |
| نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر |
| ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع | خون شود مردمک دیده از او گاه نظر |
| تاکنون حال رعایای خراسان بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر |
| کارها بسته بود بی‌شک در وقت کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر |
| خسرو عادل خاقان معظم کز جد | پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر |
| دایمش فخر بخدمت که در پیش ملوک | پدرش خواندی سلطان سلاطین سنجر |
| باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر |
| چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر |
| ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر |
| نامهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف | چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر |
| این دل افگار جگر سوختگان می‌گویند | کی دل و دولت در شادی و بطر |
| خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر |
| خبرت هست که از هر چه در او خیری بود | در همه ایران امروز نماندست اثر |
| بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر |
| بر در دونان احرار حزین و حیران | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر |
| شاد الا بدم مرگ نه بینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر |
| مسجد جامع هر شهر ستورانشان را | پایگاهیست که نه سقفش پیداست نه در |
| خطبه نکنند بهر جمعه بنام غز از آنک | در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر |

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان | بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره زر غز ستد و باز فروخت | دارد آن جنس که گویش خریدست بزر
بر مسلمانان زین شکل کنند استخفاف | که مسلمان نکند صدیک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را | نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد | ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار | بخدایی که بیاراست بنوبت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا | زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز محنت آزاد | گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر و جامه بیک حمله چو باد | بردی اموال روانشان بدل گر حمله مهر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک | وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد | خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر
هر که نانی دخری داشت بحیلت افکند | چکند آنکه نه نانست مر او را نه خور
رحم کن رحم بران خلق که خوبند چو بیش | از پس آنکه بخوردندی از نان شکر
رحم کن رحم بران خلق که نبود شب و روز | در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم برانها که نیابند نمد | از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بران قوم که رسوا گشتند | از پس آنکه ز زیبایی بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر گرد بدانک | تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت همایون نصرت | از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کنون چو تو بپوشی خفتان | همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانبان که کز غایت فضل | حق تو سپردست بعدل تو جهانرا یکسر
همه را نامیه و از عدل تو نیز ایمان را | گرچه ویران برون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال | نه بر اطلال بتابد چو بتابد آن خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابر مطر | نه بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز بدیدی داد حق | هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران کر راست | چون که محروست از آفت توای کشور
گر بیارایه پای تو برین عزم رکاب | غز بد بر یکشد باز عنان تا خاور
کی بود سر که ز اقصای خراسان آرند | از فتوح تو بنات بر خورشید بسر
پادشا و علما صدر جهان خواجه شرع | مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین | آنک مولاش بود شمس و فلک فرمانبر

آنکه از مهر تو تا هست جوار و انس روح | وانکه بر حبر تو فتنست چو بر شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار | تا درین کار نبود با تو بهمت یاور
چون تکلم کرد این کار اگر صدر بزرگ | نیز کردار به بندد زپی کینه کمر
از تو ای سایه حق خلق جگر سوخته را | او شفیعست چنان کامت را پیغامبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی | گرد کادت برهانند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است | ای چو بابا دیشه داد گر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر

نیک دان که چه و تابکی داشت بر رو / اعتماد آن شه دین پرور و نیکو محضر
هست ظاهر که بر دو سر کز پوشیده بود / هیچ اسرار ممالک جز خیر و جه ز سر
روشنست که بیان کونه که خود کرده و نیز / بود ابنا از زار اسش عمر اندر حور
واندران مملکت و سلطنة و آن دولت / جا ز بود از دیم بسیر هم بحضر
باکمال الدین ابنای خراسان کفته / قصه‌ها بخدا دند جهان خادمان به
روشنست حال خراسان و عراق ای شه / که مر دراست همه حال جو الحمد زبر
تا کنند را ای جو بر تو دران قدم کمال / خویشتن پیش چنین حادثه کرد سپر
انجا او که به محض شفقت باشد ازا / سلطنت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خرد او در همه انواع هنر بیشتر دست / خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
کر مکرر بود و ابطا در قافیه / جو ضرورست تسهاپه ده این نظم بدر
هم بیان کونه که استاد سخن عو کفت / خاک خون آلود آن باد با صفاهان بر
بی کمان خلق جکر سوخته را در یا بچه / خون زده رود دلشان بابداری کوه جبر
تا جهان را بود زه خور کردون بجای / از جهانداری آن خسرو عادل بر خور

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بینایی / بعونش کرده مدتها جهانداران جهانداری
بجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت / ز زان است بینایی ز بخت تست بیداری
باستانی مکن ای سایه حشمت بران پایه / که نور آفتاب انجا نمی کرده به دشواری

جهان مهر و کیست و جه ساز نعمت و رحمت / سپهر عفو و رحمت نقش بند غرت و خواری
ز بر کیمیات را ار دو زین تصور کرد عقل کل / عنایت را در و سر کشته دیوار خوب بسیاری
اکر بر کوه رسد سایهٔ اقتدار پاس تو / ببیند تا قیامت نیز مستی‌ش پر هشیاری
دگر داند که توفیق قبول خدمت یابد / ستاند سایه از بس ر نقش خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال اندر وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم / کسی کاندر بیان آن ده طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها / کند با کشتهای تشنه باران‌های آذاری
تشریف زیادت رحمتی دادی مرا اکنون / جو اقبال تو در عالم نمی کنجم ز جباری
را اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چون کنم لیکی همی پوشم بهواری
ز الطاف تو داعی بود اگر نه کی روا بوده / که رخت کبر یا هرکز بجو بینی کلهٔ آری
ز دولت تو مرا بود ای جت از پی مبارز / نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همی سکین که جا و میان بد و باد از توقیعت / که هر کز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سه عادت داری از جمله ادبهای پسندیده / یکی رادی دکر جه راستی دیگر کم آزاری
الا تا خاک را از کوه هست خیزد کران سنگی / الا تا باد را از عنصر شن زاید سبکباری
روایی باد فرمان ترا چون آب در کیتی / که چون آتش همه پیش تو بودن از کبتی زاری
بمان چندان که کیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تو دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

زهی زعدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان جو تویی در زمانه نابوده

جهان به تیغ درآورده جلادت تکین
پس از تکبر و امن بدو نهاده بود

ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان
شکار یی که بقصد سپاه کرده بر تو

هزار بار بهره طلای کرمت
بسیط خاک جهان باد وار پیموده

خود دیده بنیستی سا سوال بخشیده
خود دیده عاجزی سائل ملال بخشوده

زبان بداد و بجود و عطا رسانیده
وعید کرده بجرم و جزا نفرموده

ز حفظ عهد تو مهتاب در ولایت تو
طراز توزی و تار قصب نفرسوده

مدبر فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم
سپاه مت از گل قدر آفتاب افزوده

دو کشته خانهٔ خورشید کی برود معصیات (?)
چو تیر رایت تو تیر بر آسمان سوده

هزار مطرب بزمت بر و حلقه بگوش
که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی چو کمان ز لشکر تو
ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده

ز بیم تیغ تو خر بخت دشمن تو کسی
دران دیار شبی تا به روز نغنوده

اثر ز دود خلافت بروزن کور سید
که عکس تیغ تو آتش نزد دران دوده

ز خصم تو بزد و خون چو کشته گشت که خون
ز رنگ چگونه رود از دو دیده پالوده

از آن زمان که ظفر بر چم تو سایه زده است
ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده

قضاست امر تو گویی که از ضوابط او
نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچهٔ پیکان تست گلبن فتح
شکفته دایم وافتاده توده بر توده

شمایل تو بتعیین نتایج خود ست
که همگنانش پسندیده اند و بستوده

زست نصرت دین و ز حذات نصرت تو
دراز باد سخنان که نیست بیهوده

تو مرد دین و زمین و زمانه ... گویده
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده



ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین
جاودان منصور باد رایت طغرلتکین

نعت انصاف عالم را ز عدل نام اوست
کیست آن کو نیست اندر نعمت طغرلتکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان
امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین

خسروان دل برقرار ملکت الکاهی نهند
کاوردشان آسمان در بیعت طغرلتکین

پهلوانان دل ز جاه و نعمت الکه برکشند
کافکندشان روزگار از طاعت طغرلتکین

اختیار تاج و تختش نیست در زیر چیب که
از وکرشاهان شکوه و صولت طغرلتکین

گو فریدون کو بیا نظاره‌هاش اندر جهان
تا ببینی خویشتن در نسبت طغرلتکین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم بزد
صبر کن تا پنج کرده نوبت طغرلتکین

ملک اگر در دولت سنجر با خر پرسنده
شه جوان باد و کر در نوبت طغرلتکین

قدرت طغرلتکین تو علیت گویی از قدر
بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین

چرخ را کنم دیرها سکنی در کارها
گفت از خود نه ولی از دولت طغرلتکین

گر بادرگاه تو آید تصرف کرد نیز
بی اجازت نامه در حضرت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین بر هم زندی خاک و آب
گر نه ساکن داردی بنیان عزت طغرلتکین

تنگ میدان ماندی فتح و کنون رایت طغرلتکین
گر نبودندی طفیل نصرت طغرلتکین

از پی آسایش خلقت و آرام جهان
هر چه هست از آلت و ز عدت طغرلتکین

ورنه او ملک عالم چیست با این طول و عرض
تا نه و معزور گردد در غبطت طغرلتکین

با خود گفتم که بیرون ملک احوال چیست
گفت انصاف و بخشش غایت طغرلتکین

رحمتی دیدی که چوپان گنه باشد مدام — رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین باید که خواهی زانک — جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
نیست کس را در جهان منت جز او را گرچه هست — در عطا منت نهادن سیرت طغرلتکین
قربت طغرلتکین را یک بجو لا زیب — نیک بختا انوری از قربت طغرلتکین
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود — تا وزین پس آستان خدمت طغرلتکین
چون جهان از صولت طغرلتکین دارد نظام — تا جهان باقیست بادا صولت طغرلتکین
مدت طغرلتکین چندانکه دوران سپهر — دام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیر است — کلکی که فلک قدرت و بسیار بصیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بخواند بصریرا نجم تو پیدا — وین سهل ترین معجزه آن کلک و صریر است
منسوخ لعابیش ز نسخت گزد ملک — یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است
اقوال خرد شنود وراز نه بیند — زین روی عنق شد که سمیعست و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابست — کاندر سر او مایه صد چرخ اثیر است
اشک حدثان هیبت او رنگ بقم کرد — هر چند برخ زردتر از برگ زریر است
بازیست که صیدیش همه مرغان دماغند — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی نوحست — چون گرد بلا خیزد بو شود ابر مطیر است
از بیم گزند گشت امل آن دبیر است — زیبست گزند کار جهان راست خوبتر است



نه چو بخت در بکری شاخ نباتیست — پس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جایش سر انگشت که بار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان — در نسبت تمکین او با دشت خوید است

آن صدر جلال الوزرا کز وزرا است
چونانک ز انجم عمل بدر منیر است

هم طاعت او حرز وضیعست و شریفست — هم خدمت او حظ صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیمست — با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیبست — جودش نه باحیار قلیلست و کثیر است
عفوش ز پی جرم — حلمش که عفو جهان عذر پذیر است
قدرش ز پی خصم شود معرکه جویان — عزمش که قدر جهان کم شده گیر است
کو خواجه کاسی که همه لاف علو زد — با رای عمر کو بهر صد چو مجیر است
ای بار خدایی که ز رای تو جهانرا — آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه — کز پایه او هرچه نه قدرست قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز بیابند — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است
در موکب رای تو جنیبت کشی ار کرد — خورشید از آن بر حشم چرخ امیر است
در خدمت عالیت عبث گر نکند نیست — بهرام ازان دال اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بنیاد تعدیست — وانجا که نه انصاف تو بنیاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست نهادن — ملکی که در او کلک تو ایوان مشیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — سهمات گران ساخته چون سوسن و سیر است

ار مهر که شد بعون تو بیرون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیراست
باری مثل او مثل موزه و گل بود / و اکنون مثل او مثل موی و خمیراست
از شیر فلک روی بگردان که حوادث / بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر
وین طرفه که چون دایره حلقه سر آید / وان نقش نبرد همان نقش حریراست
تا مجلس دیوان ملک رایحه وقتی / تا سینه زنی مطرب و تیر دبیراست
در مجلس دلخواه تو صد باد حوایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیراست
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت / تا هیچ جوان سفته این عالم پیراست

زهی زبار که ملک تو سفیر سفیر / زمان زمان بسوی این بنده غریب و اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون / زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
ربطل جاه تو در ایت سپهر نهان / بجسم جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست بطلان منت خورشید / بنسج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود / ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نعاد زهی خصم بند و کار کشا / کرده قار زهی جرم بخش و عذر پذیر
کنند رواست حکم تو با در اجران / دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا / هرانچه خواست ز اقبال خواست جز که نظیر
برابر استانه قدر قضا نیارد گفت / که جست باد که اندر نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از حضرت ار نکرد اند / بنان فرخ که در جنب قدر ادست قصیر

باسعادتم تو شکفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بلوزنیه در دو هندسی تسیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر / نبشت کلک تو بر آب چون بآیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز / ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال این داعی / که شد بعون تو بیرون ز عقبه تاخیر
بوجه رمز درین شعر نکتی خبراست / که از تامل آن نیست هیچ گونه گزیر
بمرد ز لطف تو گر اعتماد فرمایی / بران دقیقه که این بنده میکند تقریر
ز دست این پز فتح گر نسبت تعریف / ز ردیف کیفیت او شد زمانه اندو آبگیر
بمن رسید ز نیم نام خشم و خشمه امیر / نبدر جز ونحست ازو دو جزو لفظ امیر
چنین نمود که جز دو دم سمی ار آید / درین دو هفته بفرمان شاه دو اسیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار هجو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جانی دعا تو والحق / دران مضیق که آمد اجزا کند تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بودست / چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذرفت گردش نقصانی / بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود بر در تیا پس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز انگشت دیده بدخواه تو سپید چو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

خزید گر بهنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و درفشان علم صبح برآمد ٥
زندگی عروس از پی بیداری مستان / دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر فلک جام نکو نه / چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
از می حرکتی بکه دراند مجلس / ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آگاه کنید از می سر مخموران را / کز باد کیستی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفس اندوه گیتی بر آرید / کیر بلی که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مکذارید / خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی به روی در انداز دمی آ / ان می که ز رنگش ما در دلهوش دل آمد
بر من مشکن عیش که من توبه شکستم / زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
از دست که گسترد دستور شهنشاه / دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که تر و خشک جهان باقی دفانی / هر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت / آری چکند چون در او رزق بر آمد
هر کز چو فلک راه سعادت نکند گم / زیرا که فلک پیشوی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ نجا خشک لب افتاد / با نعمت او شاخ وفا بارور آمد
از همت او شکل جهان بکشیدند / در تسعیت او کل جهان مختصر آمد
ای سخ نهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیابد که چه اقبال دفتر
عدل تو سحابیست که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در ان بی خطر آمد
نام تو نیست ترتیب نام عمر کرد / عدل تو چه کرنا سخ عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بیاز وی دولت بود / زین روی دفینش دگران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / خود حیست که ان رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس دامرادی نزند دست / بو سعدین دستوران معتبر آمد

درشان بیارات احسان ایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر توده قدیست خیالک از در تدبیر / نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی سنت تقدیر / در هر چه بکوشید نفیسش ظفر آمد
عالم که زنده بود بحلیت کلهی کرد / زنگ کله قدر ترا آستر آمد
گردون که برو دهم مهندس نبرد پی / اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت / عالم همه زیر آمد و ذاتش زبر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بر آمد
اوصاف تو در نسبت ارآن ابیات / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تحیر تنها و بند / گویی که مسائل ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت متعسر / گویی که نشانی ز سعید و سقر آمد
دشمن که کین تو از بیم تو در بست / نی را ز پی حمله صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو نگردد بدر بست / گر باد و ولیکن آرزوی شور و شر آمد
پاس تو سهابیست که در کام شیاطین / با حرقت آتش چو سراب گذر آمد
خصم تو چو پروانه سوی صاعقه را / کانرا ز ملک دود و ز اختر شرر آمد
ترسا کنی و خصم تو جنبان و خبانی / زیرا که سکون حیله کل سپر آمد
عنقا که ز نازک منش جای نکه داشت / هر کز ظرف دانش از عار تر آمد
در بهر نه روی سرچو بهر جای فرو کرد / یکسال ز غن ماده و یکسال تر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست
هر مرغ که در عرصه ملکی بپر آمد

من بنده که زین پیش نزد زخم درستی          گردون که نه انعام تو آن سر آمد
از مدت ده سال که این گوشه نشسته          در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
مرا و ز نظامی که در آمد ز در من          از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان تو ز دل کرد          آن تو دل بود از آن نی جگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی          از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در نقش هوای تو بجستی          با پنجهٔ بد از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز تو تیغ تو نصیبی بهم دوش          هر در که نه بر حجرهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگزید که بود در قالب عالم          جانی دو تنست که جانها گذر آمد
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر          جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا          کز یک نظرت برگ چنین صد ثمر آمد
مقصود جهان کام تو بادا که برآمد          زانک از تو برآمد همه کاری که برآمد

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده          ای چشم وزارت چو تو دستور ندیده ٥
بر پایهٔ تو پای توهم نسپرده          بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده          با کلک تو تیر فلک انگشت بریده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت          از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بحدی است          کز خلق نماند یکی ناگرویده
ای مردم آسیب شده بی پاس تو عمری          در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده



ای خانه نزولش ستم آنکه برانداخت          انصاف تو امروز بجایش بخزیده
در کام جهان آن شده از تف ستم خشک          جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته          تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خار برسته          مرغ امل خصم تو از بیضه نپریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته          اطفال در آن عهد که ابهام مکیده
بر خاک در دولت ملک تو گویی که ز آرام          طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چین جاه تو آمد          با سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو          از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
ای آب رخ طالع مه پیکر تو ماه          با عدل تو چون ماهی بر آب طپیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را          هر پشت که در صدر تو یکبار خمیده
دندان خزان کند بر آن شاخ و بر آن          یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور رخ از فضلهٔ لطف تو سرشته          آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
در عهد نهاد تو ز پیکان پلنگان          آهو بره در خواب شبان شیر مزیده
بر فلک از شیر سراپردهٔ دوران          در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
ای هم از این مرتبه خورشید فلک را          چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش          از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز سحاب قلمت          بر یکدگر افتاده و صد دیو رمیده

عمر تو نه بجزئیست که ز دعوه توان کرد
گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده

تو در چمن باغ وزارت نه بجیتی
چون آب خرامیده و چون سرو حمیده

تا مار شب و روز جان نیست کمانزوی
سهم رسن چه بود مار گزیده

خصم تو چو شب باد سپه روی بهر جای
وز حادثه چون صبح دوم جامه دریده

رخسار چو لاله ز غنا کرده گرفته
دل در بر ش از نایبه چون نار کفیده

هر ساعتش از غصه گلی باد شکفته
وز غنچه جز خار رسش همه در دیده خلیده

ای باستحقاق شاه شرع را قایم مقام
در قدیم الدهر شاهان سپهوالی خاص و عام

قدر تو کیوان داد را سرتری در کوکبه
زان تو خورشید وار را اسمان در اهتمام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب
سیفها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو چند راصم را بشنوانده از صمام
هر چه بر شاخ خاطر از سخن بخت و خام

گوش گردون پر صریر کلک تو دانی چراست
زانکه در ترتیب عالم کلک تو داد را انام

راستی به با کف کلک تو بیرون برده اند
نام صاحب از کفاة و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود
لاجرم بنهیش افتاد و بدگرد اعتصام

تا چو نعمان کرد چرخ سستبد هرگز نداد
در یکی مرنمان سیان او دو نیست التیام

رتبت تو از تو مقصور است چون خورشید نیز
چون تویی از وزارت چون فزاید احترام

زاسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول
آنکه میگوید کر از تهذیب شد مصحف تمام

این ترا در سلک بیعت هم قوی و هم ضعیف
وین ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از مهر تو بی حجاب اندر زجاج
عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام



سندت گرچه جوهر قایم بذات اندر رواست
عقل از این تسلیم هرگز باز ننهادست گام

ملک و ملت چون عرض قایم بود در جنب او
زانکه هست این هر دو را دایم بدان مسند قوام

بدر در اصل لغت ماه تمام آید ولیک
تو نه آن بدری بگویم تو کدامی او کدام

زو تمامی بابها باز بدر آسمان
از دو نقصان در تحیر این ز خطف اندر اظلام

پایهٔ قدر ترا از منش می خواستم
گفتمش او تن کی دهد با ما درین خلوتگاه خام

بر خنک آسمان در زین قدرت
زان زمانش نعل کرده سستند وز پروین ستام

دایه چون ترا گفتم کجا خواهی رضیع
گفتم الکمین را که او را نیست استه فطام

ابر را گفتم چه گویی در محیط و ستاد
گفت ما ن در پی کشتی باید زبانت را لجام

گفتمش چون گفت هرگز دیده ای ساده دل
خنوتی از محض کرم معنی ز ابنا الکرام

رعد را معنی دگر نیست الا قهقهه
برق چون در لب و سنش بخندد در غمام

تا چه کرد و ستند بحر و کان بجای دست تو
این چنین کوهی کشد زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا جهانا در غمات
کز علو پایه در وصفت نمی گنجد کلام

من بیارم ارزه ملکت رسید ندیده ی
وان از چه بر فلک نتوان شدن از زینه بام

خسرو صاحب قران طوطیی که از انصاف داد
باز را بیتو هوا خواهست و شاهین را حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر
تیغ او را هست کلک چون ملکشه را نظام

تیغ او کلک ترا هر ساعتی گوید که هین
کار من کشورگشادن کار تست انتظام

این جهان گر اختیار آسمان بیرون شدند
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

دانکسان کاهنبان شاهانشان غلامی کرده اند
گشته اکنون بسمع و طاعت کمتر غلام

آنکه زر شد در حسام کان ز بیم تیغ او — میرود دار من اکنون هست تیغ دار از حسام

وانکه بشنیدی پیام آیت اندر شأن عدل — می‌سزد از عدلت اکنون سوی مظلومان پیام

یا زبس کز تو توئی در حضرت این پادشاه — من همی گویم که زاید بی‌نیا حاجت مدام

سکه را لب کشته از شادی نام تو خنده‌ناک — خطبه را رخ مانده از تأثیر ذکرش لعل فام

ملک داران تو گر افزون کنند لشکر از ابتک — صیدگم ناید چو سعطهر بود از دانه دام

عالم معمور خواهد شد ز عدل تو جنابک — چون تو بیرون برد رسم خرابی از مدام

صاحبا من بنده رای حضرت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا بصبح همچو شام

گرچه انعام تو عام امداد انسان را او — خاصه اندر دست من بنده که دارد حکم تام

زانکه بر من مهجور دنیا و انابی مناسبت — خود باشد اینچنین انعام وانکه بر دوام

گرچو سوسن صد زبان کردم چو بلبل صد لغت — هم نتوانم کرد تا باشم ز شکران تمام

از فلک ما این همه کردن همایون خدمتت — مدتی پایم طبیعی چون دگر اقران بکام

گرنه از آب سخن شد آنکه سحر حلال — در مدیحت بر دلم یاد حیات باد حرام

ان حروف آمیزیش از کمال تو الف — وانکه هش از لا حرف و سر بدی بر جیب لام

وی ازان بر ترکه در طی زبان آید ثناست — هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد جای مرکز نقطه را از اتصال — تا نباشد مرکز جسم را از انقسام

منفعتم خاطر مبادی مرکز از گردون دون — متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشت باد ساقی در حیات باده — وز سپهر باد مجلس در ملالت باده جام

از اقالیم نقادت بوقف راحه و نج — در گلستان بقای تو شاهی را در کام

از وجود جاودان سعد و علو پاینده ذات — یعنی از هستیت مسعود و علا پاینده نام

بوس لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن هین که سپاه رخت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخه ز زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ میمون شب خم بخم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نور رخت خامهٔ آزر شکست

ره روا امید را عشوهٔ تو پی برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

جان من آزرم جوی بس که بتو در گریخت — گر تو نگارا نه وار بس که بمن در شکست

سکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی — شیر شکاری بپی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد کشید مهر فلک مهر کان — گر تو چون جود شاه قاعده از زر شکست

خسرو پیروز شاه آنکه برزم و بزم — بدلش لشکر فزود پاسپش لشکر شکست

قاعده لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گرد سپاهش برد شعلهٔ خورشید گشت — صبح سنانش بشب مایهٔ آذر شکست

تیر تیغش برد گرمی آتش ببین — منع چه جنبش از عرض نقش ز جوهر

گرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه نیال چرخ برج دو پیکر شکست

هر نفس از چین و روم پیک ظفر در رسد — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

رفت هزیمت چو خصم بر نزد از بیم جان — کمر ره بی ره برید که کوه که در شکست

کیش خدا برکشد درانه نهان کشتی
زهره بران رزمگاه حقه زنیور شکست

شاه بدان بنگرید گفت برد زین چنین
فال مها جز گرفت جیش عدو شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شد از جمل حمل
در پی اثر سپه و در سم اسپ تو شکست

اسب سکندر نبود رخش خنداگه رفت
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

با سگ خو بند کانش وحش و نیا گرفت
بالکه پای سپاهش جبر امیر شکست

انکش باد هزار بنده و بندی زپنبه
رایت مومن گذاشت نوبت کافر

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
سخن دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که سکه از تخت
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خشک سوخت
عدل تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ زپاس تو کرد آنکه بخشم ستم
در سد چون یافت دست پای بر آذر شکست

ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
زلف عروس خطبه را لفظ تو بر بر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر بکنی بشکند
شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست

کوس تو در جو نگاه زخمه اما هید برد
گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست

رزم زمین چون اگر خصم تو بر دارد ست
زان چه ترا جام جان بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
محو حجی از جدل جرجره ما در شکست

حیدر شرع و کرم بازوی احسان تست
کین در دوزخ گشاد و ان در خیبر شکست

سله قدرت کجاست و ان کر صبح عدم
در پی تو سعید لش حمله پیمبر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
تا که سخن رنگ زد رنگ سخن در شکست



در صف آن کارزار گز فزع گرد و فر
زلزله رزمگاه گوشه محور شکست

شصت پیغام تیر خطبه جان تیغ گرد
دست با پایای تیغ منبر تکبر شکست

حدت دندان رمح زمره جوشن درید
صدمت و آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو گشت لعل بخون گفتی
لعب هوا بر شراب اخگر آذر شکست

تشنگی خاک رزم دردی او داح خورد
در سر ازدواح مست ترک چو ساغر شکست

حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک
پهلوی خصمان چو نال یک بدگر بر شکست

هر چه از آن بس بر بید رمح ششی برید
هر چه از آن پس بشکست گرز بکرار شکست

ال بد عمرو زید جز تو بیک جشن زخم
لشکر چون کوه قاف کس بجذار شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی
کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحب قران چون تو سلیمان نداشت
آصف او صف دیو بیک فرد در شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک
خواجه چه صنمهای دیو یک بدگر بر شکست

سو که بکرد بو طفل عمر بشکند
چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بهر شد قوی گرچه پس از عهد او
باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

زیب خواجه کن تا که نیارد زهم
هیبت تو بر او چرخ مدد در شکست

آنچه بکلک او کند خنجر آزان عاجز آب
از فزو ز رایش بکلک صولت سنجر

گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش
هیبت جیحون ببرد سد دو کشور

خواجه ببه بیر زان سد در کرمی گفت
رخنه یاجوج نیست سد سکندر

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
اصل فساد جهان فزع دو گوهر

آتش اعدا ان نوح شو که طوفان نشانه
گردن کفار عاد سیل صرصر شکست

تیغ تو شاها بدو دست جهان گیر جهان — دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهر بر جهان از بد فطرت سروری
مسند تو آنکه از دعای شب شد کبریا — پایه تخت الکی از دو تا بت قدم شد برتری
تا تو با تیغ سرزنی را دست و مسند کی رسید — در دوات نو سوی خورشید پیش مشتری
سایه خورشید نتواند نمودن تا تمام — گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری
تو دران مجمع بدین منصب رسیدستی که تو — ماه با پای برون شد زهی با خیاگری
باز پس ماند ز نم رایت اگر آصف بود — کار و اسنی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار — آخر از نقش الهی یا بنقش آذری
آصف آن ملک را ضبط این چنین کی بود آن — کم نگاکردی سلیمان چند گاه انگشتری
ای بجایی در خداوندی که اینجا جای نیست — می توانستی چون همی از انگشتنی نگذری
آن شنیدستی که روزی کلک از روی عتاب — الکه ای مکین او نام ز انشا افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب چون سر بر کشید — کیست او تا پیش کلک اندر سرش اندر سری
آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بدوست — همچو کلک زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند — درع داودی کند در رستها زان تن بری
بر بساط بارگاهت جای بیجستا آفتاب — چرخ کنتش خویشتن را چند بر جای بری
باد داند دم بساطت گوید این بیهوده — عرش دارد زیر پای تا نعلت بسپری
در چنین حضرت که از فرط تجبر کم کند — صحت و روزن تا شب بر بو فراش دیگری

از تصور پایه‌ای از فقه سرمایه دوان — گر تحاشی می کند از خدمت او انوری
خود ترا انصاف شب در بارگاه آفتاب — هیچکس خاکش را گوید چرا می بنگری
گر خلافش رفت از وعده ان و اندر گذار — منم از عصیان و خود دائم ز خدمت بیبری
ور زدوی بندگ ترتیب نظمی کند — تا از در روزی خبان گز بندگان یاد آوری
عقل منوی می کند کین یک تجاوز جایزاست — ورنه حسان کیست اندر معرض پیغمبری
راستی بر طوطیان خطه اسلام را — با وجود خاشی دان چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی — بی تقاضا خود خداوند اتوان عم بیجوری
اندرین نوبت خود تهدیدی گردش کرانیست — جای می بین حاصلت زینت و ناقد جوهری

عشق گفت ای انوری دانی چه بنیوش این سخن
شاعری بسد اپرد ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست — تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری

چون گفت صدر دنیا صاحب عادل عمر
مدح کلی کهنه شد دیگر چه معنی پروری

سایه اوپس ترا بر سر که اندر ضمن او — نور بخش اختران نهاد چون نیک اختری
جا کرد او بر بسیخاکر مسلم کردت — بس خداوندی که بر اقران کنی زان جاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست — سایه یزدان مرتضی حفظ یزدان برسری
از جهان برخور بدان سکر که در خورد تو نیست — نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

آیت مجد آیتیست متین  منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست  زال یاسین چو از نبی یاسین
میر بوطالب آنکه مطلوبش  نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل  و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه سنگ داغ طبع او نکشد  توسن روزگار بار سرین
آنکه از جرخ جود او بشکست  خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند  بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند  گام اول نهد بعلیین
حکم او جوهرست و خاک عرض  قدر او شاه و آسمان فرزین
امر او با عیار کردن طبع  کبک پرورد برادر شاهین
نهی او با ستیزه روی طبع  روز بد را قضا کند تحسین
بر کشد زور بازوی سخطش  کسوت صورة از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد  جربش از سرع شهور و سنین
قدرتش با قضا معارن شد  جود آنرا جدا نکرد از بین
خود چو ممزوج شد چگونه کنند  شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت  حاش لله زانکه هست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم  ادب آن بیافتم در حین

اندرین روزها که می دادم
شعر خود را بمدح او تزیین

نکته راندم از زبانت رای  عقل را سخت شد برابر و حسن
گفت خامش چه جای این سخنست  وصف آن رای این بود که زرین
آفتابیست کآسمان نکند  پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در آن بهشت  خوشش از آفتاب فروردین
ای بجاییکه در هزار قران  طبع و چرخت نپرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند  راز حرمت نهان بیک دستین
بحر طبع تو کرد مالامال  درج نطق ترا بدر ثمین
محمل وهم تو کرد آبستن  نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد  عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کارساز تو داد  اشهب و ادهم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت  آب حیوان و آتش برزین
و آنکه در خدمت بساط وزیر  کرد خدایش بغیبت باد و معین
عیش من بنده باز عیشی بود  چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست  چشمم باز مانده زیر نگین
کار برگشت و غم برنگ گرفت  گوشه مسکن من مسکین
جرخ در بخت من کشید کمان  دهر بر عیش من گشاد کمین
نکند رخنه نظم حال مرا  در جهان دارد کیر دهن ناهین

لکد فتنه که رخنه کند
حصن ملکی چو حصن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال
شو آن گفتنت بیا و ببین

حال ارچه از آسمان بال
که نه مهرش عوض و نه کین

این همی بینم از حوادث سخت
که ندیدست هیچ حادثه بین

نشناسم همی یمین ز یسار
تا تهی دارم از یسار یمین

عرصه تنگست و بند سخت و مرا
بر همه خان و مان نه غث و سمین

نکری نیز نیست در همه بلخ
کاضطراب مراد هد تسکین

گوییا گر تولد احرار
شب سترون شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نکنند
سر انگشت جز فرا چین

خود گرفتم کنند و نیز کنند
پای بر پایه الوف و مئین

هر آنکس که امید اندر سنگ
از چه سنگم از گران کابین

خویشتن پیش ناکسان کی [illegible]
همچو هنگامه گیر و راه نشین

گربه به پوس نتوان کرد
هم درین بیشه بوده شیر عرین

شو بن بنده در مدیح ملیح
این نخستین شناس و بار پسین

تا عروس بهار جلوه کند
زلف شمشاد و عارض نسرین

بادی اندر بهار دولت خویش
تازه چون گل نه چون بنفشه حزین

لب و آتش نمای در جاهت
طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدای
که خداوند حافظست و امین

ای برادر نشنوی رمزی ز شعر عنصری
بار ما شتی که اکنون را بمردم نشمری

وانکه از کناس ناکس در مهالک چاره جست
حاش لله تا بدانستی این سخن را سرسری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
این دگر چون لا یحل دانند دگر بر زیگری

زانکه گر حاجت فتد با فضله را کم کنی
نان قطعی بار کی بتوانستی که خود بردن بری

بار اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد چون بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار کسبیست
نان ز کناسی خوری به زان بود کز شاعری

این شنیدستی که هضم نباید پیشه در
تا تو نادانسته بی آگاهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاوری
این نه نان خوردن بود وانی جز باشد مدبری

تو چرا زان کیستی تا بی معونت کار تو
راست می دارند از تعلیم یا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت دان که
هم تقاضا رسش کادی هم تجاکون کری

از چه واجب شد بگو او بدین آزادمرد
اینک میخواهی از او انگه بدین مستنکری

از تو الگفت نمین کلیرها را جمع کن
تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از او تاوان مخواه
هم تو حاکم باش با هم زانکه تو خود نوبری

عدل را در هر چه باشی پیشوا ای خویشتن
زانکه بیدادی کند بد بخشی از نیک اختری

خود چرا زاهد بصافی عدل دیگر بهر حسبت
این سیاستها که میورزی رسنت از پیمبری

سن نم در حکم خویش از کافرهای سپهر
ور نه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از دوستان حیض الرجال
قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست
گر مرا از شاعری باری همین عارست وبس
راستی ره بو فراس آمد بکار شاعران
زانکه همچون دیگران مدح و هجی مهر گرفت
آمدم با این سخن گر دست مهنام بخت
ای بجایی در سخن داستی که نظمت را سلطنت
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
گنج آتش گنج قارون بود ورنه کی شدی
صدران با شتن شعر ندارنه کی گشتی چنین
کور بیبن مرد منصور آنکه در بغداد سال
تا نه پنداری که باعث بخل بود او را از آن
زانکه امثال مرا نسلی شاعران بسیار داد
مرد را حکمت همی باید که دل می گیردش
عاقلان راضی بشعر از اهل معنی چون شوند
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
انوری با شاعران از بند کی این مباش
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت
خامشی را حصن ملک از دانکه کرت طبع
کشتی بر خشک خیزان زانکه ساحل دور نیست

حیض را در مبدا از مکرت گزیر از دختری
کانوری به یا فنوچی در هنر یا بسیجری
دانم نه از خنیس سخن یا از کمال قادری
پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
هر کجا شطر عقد زچه از سب وری
در سخن خواهی متنع باش خواهی سامری
از یکی منحول چندان کم بها را استری
منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
شعر نشنید و نگفت امکنه و لیل مهری
در کسی چون ظن بری چیزی گران باشد بری
کاغذهای چار پوشش با غنابی جل گری
تا شفای بوعلی مینه نه زاث بحتری
تا که بایدمینا که خرند از جوهری
گر بودی صانع شعر اندر جو اللم ره بری
گر خطر در نگذری تا از خطا در گذری
خط آزادی بنشنش گنبد نیلوفری
چون نباشد نفس را گوهر خندد خن گری
گو مباشد پیرهن دامن که دارد اتری

بدان خدای که در جست و جوی قربت او
بدست احمد مکی بکافران قریش
زنا و دان قضا اب حکم بکشاده ست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او
دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم
نگین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سیاه روی سپهر کبود کسوت را
پس از مزینه جبین و جمال خورشیدش
بیاض روز به بالونه هوای شفق
گهی بچرخ بخار از بحار گم کرده ست
عبور سنی که زمن بنده آشنای گرد
نه بر زبان گذر آینه ام نه بر خاطر

مسافران فلک را قدم نبوده ست
هزار معجزه رنگ رنگ بنموده ست
بلا زدود و نقاب با م چرخ اندوده ست
ز مرجه نسبت نقصان بود بر آسوده ست
طناب نوبتی حضرتش نپیموده ست
سنان لاله بخون دلش بیالوده ست
رخش ز زنگ کدورت بحشت بزدوده ست
کلاف حسن و رکات جمال فرموده ست
هزار سال برین خاک تیره پالوده ست
گهی بدجل دخان در اثیر افزوده ست
نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنیده ست
نه در عقیدت من بنده مرکزان بوده ست

توان کریمی که ز التفات خاطر تو
خرد سزای تو تا معنیی بدست آرد
بسست بیت مدیح تو گرد دم بیتی

نیاز تا ابد اندر نعیم دنیا زا فتد
هزار سال در اندیشه که دراز افتد
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر نشیب عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

زحرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

بخدایی که وصف بیچونیش
همه اسباب عقل بر هم زد

کاف کن در سرشتنش چو بگشت
صنع نیرنگ مرد و عالم زد

نسخهٔ امر دست تکلیفش
خیمه بر خاک و آب آدم زد

روح را قبهٔ مقدس بست
طبع را خیمهٔ مجسم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بر خلاف رضای تو دم زد

صاحبا گو هر ثنای ترا
جز بالماس عقل نتوان سفت

دوش دعوی ز عقل داشت دماغ
جان بجاروب هیبت تو برفت

نطق من در حجاب شرم بماند
خرم اندر خلاب عجز بخفت

حیرتم بر بدیهه خار نهاد
تا بباغ بدیهه گل بشکفت

خود تو انصاف من بده چو منی
چون تویی را ثنا تواند گفت

ای صاحبی که دست وزارت ز جاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برتری



زمان تو که زیر رکابش رود جهان
با روزگار سوده عنان در برابری

دست ترا زفتت و ضمیر تو غیب دان
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

احوال مبرمی و گرانی شاعران
دانند شاعران که نه شوخ و نه شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
با خدمت مبارک و میمون انوری

اکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب
کش اتحاد نه با دبر و نه با مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر چه می کنی و کجایی چه میخوری

ای خداوندی که مرکز طاعتت سر در کشد
روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد

از سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر ساحل دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم بتصریفهای کلکت میدهد
ور نه تا تیر حوادث خط عالم در کشد

بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است
تا باستحقاق اندر سلک نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست با این در همه روی زمین
گو بدیوان قدر یک حرف سر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه پیکان کند گلبن رواست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست
تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد

کیست ابجد کو نخواهد کز پی تشریف تو
دامن تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سگبان دهی
در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار
از بساط طلی در حله و زیور کشد

رونق بستان عزت باد تا این سقف هست / کاب آزادی همی در بوستان لشکر کشد

ای نمودار سپهر لاجورد / گشته قایم چون سپهر از کرم و درد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل / هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون رنگ شنگرف تو سرخ / روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجورد خاک شد / در سرشک از عین سنگ لاجورد
ساکنی ور چه نه بسیارست فرق / از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک / وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو نی سعی نما / جمله بار برگ تمام از شاخ برد
بلبلت را هست استعداد نطق / ور نه دایم باشدی بر ورد و ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب / گرگ و میشت بی عداوت در نبرد
پرده و آهنگ مطرب را صدا / کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتاب صاحبت / آفتابی کآسمانی چون تو کرد
آفتابی کز کسوف حادثات / دامن جاهش نپذرفتست گرد
آفتابی کآسمان ساکن شود / چون نهاد امر او گوید مگرد
گفته رایش در شب معراج جاه / آفتاب و ماه را از راه برد
دست رادش کرده در اطلاق رزق / آرزو را ممتلی از بیش خورد
فضله روزی هر کس سیم برد / مر گدا آن دست بادا پای مرد

تا نباشد آسمان از دور فرد / تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب آسمان / در نظام کل وجودش ناگزرد
گشته گرد مرکز تدبیر او / گاه تقدیر آسمان تیز گرد
برده در نقش فرح نردی بکام / تا فرخ تاریخ این نقشست فرد

تیر ستم فلک خدنگست / شهد هنر جهان شرنگست
گردون نه بعمت که شوخست / گیتی نخورد دمت که سنگست
برکشتی عمر تکیه کم کن / کین نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی / اقطاع قدیم شالنگست
با جهل نما که اندران باغ / سربید همیشه با درنگست
منصب مطلب که هر کجا هست / مرخر دار هیچ و دو لنگست
برگردن اختیار احرار / اکنون نه زر دولت پالهنگست
در حجرهٔ هوش خانهٔ من / زهمیست که ناخن پلنگست
تا جبههٔ آرزو نه بینیم / بر ابنیهٔ امید زنگست
بویی نبرم ز هیچ شیری / باز این چه کلیم پیر زنگست
زیر قدم همیشه گویی / کز زلزله خاک بی درنگست
با من که زمین با آشتی نیست / زینست که آسمان بجنگست
من روبه و پوستین بگازر / وین گرسنه شیر تیز چنگست

گویند زسنگ و هنگ دورها
تا تیر . شدست آنم از سر
پنهان کریم ز مردم چشم
در حجره از خرد شش مستور
ای صدر جهان مپرس کز جرخ
تا دست شکسته پای جندم
دریاب مرا ز دور دریاب
در زین مراد باد رخشت

این خانه نه جای سنگ و هنگست
الحکم بخلاف این دو رنگست
زیرا که جهان نام و ننگست
صدر خمه زیر بام حکمت
در موره بخت من جه سنگست
در جستن و در کریز لنگست
کین دست شکسته نیل تنگست
تا رخش سپهر سینه تنگست

ای فلک پیش قدر تو ناقص
دولت را زوال بیگانه
حلم تو زود عفو و دیر عتاب
در بر زرسکه زردی نسبت و قدر
ان تجاوز بکرده ام که تو ران
هیچ دانی جگونه خواهم گفت

وی جهان پیش دست تو درویش
مدت را حلول آمده پیش
حزم تو پیش بین و دور اندیش
ذات از کل آفرینش بیش
داشت حاجت بهیج مدت و کیش
عذر بی عذری دستی خویش

خواست

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان با نوال تو درویش

کم کند را مصلحت تقدیر
همجو معنی که در بیان باشد
جمع ضدین کرده در زنبور
رفت از گونه گون زنبیل نفی
کرده ام الک یاد ان امروز
هیچ دانی که روی عذر ها بست

کرنه تدبیر تو بود در پیش
در جهان سفر از جهان بیش
لطف از نوش و انتقام از نیش
که کنون با دو نفس کافر کیش
می کند جانم از خجالت ریش
تا بخواهم زنا نگاری خویش

تویی آن صدر که بر پایه جاهت نرسند
دست در دامن جاه تو زند هر که ورا
زهر آسیب زمانه نکند هیچ ضرر
راستی کردم ثبت اکر در همه عمر
پس پسندی ز پسندیده خصالت که بود

همچنان کز سر خشم تو بر افلاک بود
دامن دولتش از دست فلک جاک بود
هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
دامنی بینی کز کرد فلک پاک بود
پای من جون سر بد خواه تو بر خاک بود

ای جهان را بخدمت تو نیاز
در کهف قبه که بر که و مه
کره ابروی سیاست تو
در زد ایام سایه عدلت

در جهاد تو تا قیامت باز
خدمت تو فریضه شد جو نماز
آشتی داد کبک را با باز
فتنه در خواب کرده پای دراز

گر جهان را بود ز خرّم تو نشید | در شرع تا ابد کشند فراز
آن حقیقت کمالست که هست | حد تا ابد بود امید جواز
وان سعادت وجودست که هست | آسمان داد در محافل مجاز
ای ز جاهت شب ستم در سنگ | حرمت باد در روز سنگ انداز

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای بست را اگر بر خنگ ایام افکند | فتنه شو آید که در ظلمش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از صوب جمالی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف | موزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون ترا بر ساق او بنوشته آمد | ساق عرش از رشک این دولت همی زاری کند
موزه گر از فر پشت در پایش کنم | جاسر بنده مرکز این سبکباری کند
آسمانش از بهر تاج خسرو سیاره کان | روزها شد راستی از من خریداری کند
هر کس این یک دست در دست تغافل مون داد | بر همه عالم زبردستی و جباری کند
شاه دو دولت یار بادی تا بسوی آفتاب | در هوا نفس ببسته صبا یاری کند

صاحبا دانی رفیعت که بعیار رود | ست سوسته چو میران بسخ جاده شیخ
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور | از پی نطع جهان کرد بساط شطرنج



چرخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر | فتنه را بر در شه مات نشاندی برنج
باز چون دست بشطرنج تفرج یازی | ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است | بارها خانه ز فرزین و پیاده پرنج
چو به بیند که ترا دست بود بر سر او | هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

ای خداوند روزگاران هست | که بدیهایش در سما رآید
زاده حلم بد ز ابر قضا | همه برگشت اختیار آید
پیش مردم زنا روا سے کار | کارهای باضطرار آید
وین چنین کارها برون مرا | هر از روی شرمسار آید
ورنه بابه اگر بداد قرار | بی تو یکباعثم قرار آید
بندهٔ خاک آستان توام | کش بر آب حیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو تا داد | سوی موسم در انتظار آید
نکوا نیست حاجتم که سخن | چون ز جان گویم استوار
گر مرا صحبت اختیار شود | کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروش رایت صبح | نتواند که آشکار آید
گر مرتب بود ندیم از لطف | زمرش از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان نبرد | گرنه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دو سه تاری تو | بنده را نیز دو سه تار آید

تا بنزدیک اوردم روزی    که بروزیم یکی دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود    واین کز موجب عتاب آید
شاخ پیوند او ازان بنود    کر از هیچ فتنه بار آید
کو برش از میان آتش کنذ    پاک چون باد در کنار آید
از سرم دست بر مدار اکرم    پای در سنگ روزگار آید
آسنه ازروی کار اگر برم    آتش دان که از چنار آید
کر صبای عقیدت بوزد    در خزان موسم بهار آید
خود کرفتم جنایتی کردم    عفوت این روز را بکار آید
راهکی باز ده که تا جرمم    بر عفوت بذ بهار آید
باد یارت فلک چنین و بنیر    تا یمین راز پس یسار آید

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی امانی    جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسپت بدوزخ برفشانی    تا ابد از آتش او نعل آب کوثر آید
کمترین بندکانت امروزی بر در بیابی    چون حوادث باز کردد یا جر اقبال اندر آید

خداوندا که یاد خواست عذر لطف و مشیت    چه سازم ور که خواهم یارب امروز اندر یادگان
ذارد بنده استحقاق این خدین خداوندان    ز لیکن تو خداوندا خداوندی ان داری



بهستی خار جیبا کرده ام جندان کران خجلت    همی خواهم که عذری خواهمت در وقت هشیاری
اگرچه دم سخنی یارم زدن لیکن خجالت ایم    بشوخی می برم در پیش تو لیکن بر هواری
بجز این دیگر این تشریف را تشبیه بتوان کرد    حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری

چون بر کهای طوطی طبعم بنام تو    یک روی بر ثنا و دکر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان مدح تست    اطراف باغ دهر ابد الدهر با نواست
با برک و با نوای چنین بنده جرم می    هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چراست

ای بعذر و بجود برز فلک    کر بجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان سے بخشد    پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای ازان بوسد    حاسدت پشت دست ازان خاید
همت از سر علو و سمو    بفلک بر همی بیاساید
شبه تو جرخ هم ترا آرد    مثل تو دهر هم ترا زاید
هر کرا درد دل از هوای تو دارد    بادش را ز جرخ بگشاید
هر کرا برتن از قبول تو حرز    المش چون شفا بکار آید
دشمنت دشمن خدوست جهان    که بر دوات او نبخشاید
خنجر کین او جه بیر اسیی    خود زبانش سرش ببرآید

ای نیاز از می سخای تو مست
مشرقی داده ام کرشمه بر آن
از لطافت چنانکه جز بوص
طل او بر زمین نبیند کس
باشش چون خود بدیده حکمت
که بشکافت نکته کم گوییم
که بحرمت نکته کم گوییم
تا دران مشرب آن بود مشرب
باد بر دست تو می کز عکس
صرف پالوده جان که لطف
دل و مرمات بر زمانه روان
جامه عمر تو لفظ سوده
ای بجامه تو جان ما خرم
جامی از بهر سیمی باشت

با نوام کی بکیش نیاز آید
غم بکاهد طرب بیفزاید
چو ز سوی سنبل بگزاید
زانکه همچون هوا بپاید
گفت چون تو تراکه بستاید
کس بها آفتاب ننماید
کس بگل آفتاب نندآید
کز دل زنگ رنج بزداید
رنگ رخسار لاله بر باید
زانکه بینه چو صنوبر بالاید
تا خرد رای به نقرها بپاید
تا سخن را خرد بیاراید
روح ما راح را همی باید
جسمی از بهر جان همی باید

خدایگان وزیران و پادشاه صدور
یکی زاتش خور سپهر باز حزم
عجب مدار که امروز مراد بدست

که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
که از نجاد وزان همچو دیگ می جوشم
دران لباچه که تشریف داده دوشم



ز بهر خسرو سیارگان می خواهد
دگر نه جفت نهد با قبای کحلی خویش
ستارگان اصدق بمن شفیع آورد
بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهد
زحال پوست ان ورنه هیچ باقی نیست
ز راز بون سو آمد گرفت روبه دار
بکرد کار که انصاف من از و بستان
زانکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
مرا بدفع چنو خصم التفات تو بس
خطی کشیده ام ار خط درین ورق بکشند
بنعمت که در قماش جمله محو کنم
یقین شناس که گر نیز ازین سخن گویند
بدو چگونه وهم کسوتی که از شرفت
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه ز
دگر برهنه بمانم چو آفتاب ز بیش

که عشوه بخرم و زین لباچه بفروشم
همی برآید ازین غصه دم بدم جوشم
بگو چگونه کنم باکدامشان کوشم
هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
گر او بکف چو حسود تو خون همی نوشم
بصوت بنده و من نیز حلقه در گوشم
که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم
بدان نکو نکنم من که بی تن و توشم
ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
دماغ نه بجا نیستم زبس که بخروشم
کلاه گوشه عرشست ترک بپوشم
بلی دو بار نعا خرگشد از دوشم
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

ای خداوندی که بر روی زمین حرمانیز
پیش قدرت کرده ون از تواضع داد جم

چون قضای آسمان شد نافذی من کیلی
پیش فی وایت روی خورشید از تواضع

سرو اندام از قبول بندگی یابد ز تو
نقش کل تا بیشه هوای لطف تو
شادزی کامروز در اقطاع عالم سربسر
دوستان و دشمنانت در دو مجلس سنگینند
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش

پای تا سر هم در آن ساعت که بندد دعوی
بوستان از نقش بنیان بند داند زمانی
ای بسیطش صدر فرمان تو صدر کرده بسیط
هر دو سنگ انداز و سنگ انداز جه دوان
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز بی

صاحبا طرح ای دشمن تو
گفته ام در سه چار بیت لطیف
طرح کرد بر جهان کهن
رنگ او با زمانه در نگرفت
روزگارش کلی سگفت بر
آسمان در تنعمش جو بدید
همچو زیراج بر دریده سست

که کسش در جهان نداند دوست
وان جفا ها که خاطرم را خوست
در جهان کفتنی که یاوه پوست
رونق رنگ بر قیاس رکوست
همچو بر باقلی کهن شد پوست
گفت کاسراف بیش ازین نه نکوست
وقت از نیخ برکشیدن اوست

صاحبا از نیکخواه و بد سگالت یک مثال
میل گردش چون ببد روشن میدرآید
قصد و میل بدسگال و نیکخواهت همچو اوست

دیده ام در چرخ دولاب دوراهم هست سنگ
یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک
در ترقی زین درج وانذر تراجع زین درک



این کنار از کام دل پر میشود سوی سما
وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ای خداوندی که گر بنده در فرمان تو
کشته قدرت را سر گردون گردان پایمال
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار

آسمان اینست در روزگار اینو پس
کرده رایت را لب خورشید رخشان دستبوس
آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس
بنده را فرموده بودی تا ببودی خاک طوس

این مجلس خواجه جهانست
یا منتشی نشو ملک و دولت
از حجت فلکست کز بلندی
صحنش حرمی که چرخ پیشی
در حافظه از خیال نقشش
راز دل زهره و عطارد
سقفش بصداش از دو هفته
خورشید مروق از بدیدگاه
تا قبه آسمان گردان
این قبه نشانه جهان باد

یا موقف عرض انس و جانست
یا شکل بهشت جاودانست
معیار عیار آسمانست
از سایه و آفتاب امانست
بشکفته هزار بوستانست
در زخمه مطربش نهانست
با هیچ بد نشسته جانست
در ساغر ساقیانش امنست
گرد کره زمین دوانست
زان سان که نشانه جهانست

خوش نشستن وزیر سیبی | کز مرتبه پادشاه نشانست

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
آفتاب رای دارد دست کو مهر بار تو
لمعهٔ رخسار ماه و اشک چشم و شمت
بنده وار آنکه دخوار ز هیبت سیلطانی یکی
سعدهٔ دارد که سیری را در امید نیست
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند
یکدم ار خالی شود حلقش ز زهرش نوش باد
از سرش کو سیبی همی حلوای صابونی خورد
حاش لله گر بماند یکدم دیگر بمرد
از نهیب معدهٔ او هر شبی تا بامداد
محنت شوب دکند او که از بیم بکند
صاحبا باد خرابت خیر کن خیری بکن
یا غلامی چند را از بهر حسبت بر گمار
یا بکو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
یا بزن ما اهل دیوان را که تا من بنده را

نعل اسب اختران در گوش نه گردون کنند
آزرا از سنبه نیازی جاودان وارون کنند
گهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
کان خبان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
در علاج جوع کلبی کو اگر معجون کنند
گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
راست چون دیوی بدکش اگر در کون کنند
گر خمیر نان او خود حیله از صابون کنند
آه و واویلا که این مشتی مساکین چون کنند
اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند
کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند
تا شبیخون آورند و دفع این ما چون کنند
تا سبیلی از حدود عالمش بیرون کنند
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
رایج مجری دارم اجری یک نوا افزون کنند



چون زخوان تا پای خود لاف زند خواجه بگو
بکس ار کبر اشارت نکند جز بجلال
زاستلا خصم نیاید بد و صد کون نقاع

پایهٔ خوان کسی زنش که بد دروغ زنند
یک شبانه روز اگر انگشت فرا دوغ زنند
گرسنگی تا نان خورد دو بر درش آر دوغ زنند

بسر حیره وی بن کس کرد
چه شود گر معالجت کنیم

انجیان خربطی که بیارم
گفتم ای زن بزد بطایرم

تو مرا گر پیاده ام مشکوه
جنبش آسمان بنفس خودست
در سوار این تو لاف فخر مزن
تو چو کوهی و در مفاصل کوه

که مرا از پا دستکی کلاه نیست
پای بند طویله و کلاه نیست
گر ترا جای لاف و مشغله نیست
حرکت جز بسی زلزله نیست

خصم تو قاعدهٔ ملک او
چون دو بنا بود برافراشتم

ان شده از بد و جهان بستیم
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزلهٔ قدر تو ساز نیست کرد
زلزلة الساعة شیء عظیم

تو کس خواجه‌ای هر که جو تو — کس بد بگیر کسی بند سخن است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون منست گست
نسبت ما دو تن بعیب دهند — گر میان هر دو پیش نیست بس است

پر بخته گر آتش خورد از کوزهٔ تو — دوستر دارد گر کوزهٔ خود آب زلال
این بخیلیست که در کون زنش آب حرام — نزد دایه که بود در دهنش نان حلال

سر خشکی که بار گیر منست — باده ده سود ز رفتارش
سر خشک سپهر داند و بس — در صفا دیر بوی مقدارش
استر نیست صاحبا دو نیست — رایض طبع کرده رهوارش
عیش امنیت بس که بیچه و کاو — هست بیکار این دان کارش
راستی هم درین سفر باری — من گران قلتبان هم بارش
خواجگی را ز من که خواهد گفت — که مکن بر طویله بگذارش
خود گرفتم که بار گیر منست — ملک خواجه است بهتر که دارش
کرده ام شرطکی دراز شعر — تا بیکبار کی نهم خارش



گیر با پاش در کس زن آن — که بر دهد ازین به بیکارش

چار کس یافته که هیچ مسند — گر بجویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سپید بیهق — تا حلب عمزاده و کاشغر ری
تو همی کوش که بجمله نشوی — اختصاصی کن درین هیچ دری
زانکه منج است این حلقه را — بد بود با گیر خر کردن مری
تو خم خامی و هجوم سنگ صلب — در بکر چند است ازین ماجری
رنج دو تا گردت عزم دهی — گفته کر بر بخیری از عدا

ای تو دین عزیز و دین خوار — خوار شد هرکه او نخواست عزیز
ای زر رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز
جز بنظرت بدست آورد — دستکاری اخران همه چیز
پس بطبعت حدیث در بار آست — همچو در پیش کان حدیث لبریز
از موالید ممکنات وجود — چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از تو الدا جرار — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا جهان هزیمت و نصرت — تیغ خون کند تا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی — حاسدت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو کوز | هر کرا با تو جور و دل شود خو موی یز
انوری این همه تکلف چیست | چون نگویی که سبلتش را تیز

چو قاضی حسن در امور قضا | نباید به از دخترش راضیه
و یا لیتنی کان سفی عزله | و یا لیتنی کان فی القاضیه

ترا هجی نکند انوری معاذ الله | نه از که از شعرا هیچکس هجی نکند
نه از بزرگی تو لیکن از معایب تو | چه جای هجو که اندیشه هم گری نکند

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل | سیم حاصل میکند نه فایده
در سپاهانی همی گو بدیرنش | ربنا انزل علینا مایده

هر ایام فرستی هیچ که پرسش تو | چو چشم دارم بر من سلام می نکنی
کشند پای بدامن درون جبلی شعرا | چو دست بخشش از آستین برون



حمید احمد را اگر به بینی | بگوی از طریق حریفی و یاری
که آخر فلانرا ز پرسیدن تو | چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعرا عینی زانک شهرت ندارد | تو دانی که خود منصب ان ندارد
امید مضرت ندارم هم از تو | نه آنکه مه بیش امید داری
ز نان و نمک در گذر کز لئیمی | مکس را نصبد حیله بر خوان گذاری
و گر در همه عمر یکشب بنا در | چراغی دو پیکی خوری اضطراری
حریف از همه نصر و نادی در افتد | دو تن باید و نه بدان استواری
لباسا بهاء دیهاشان که در دم | دما را ز بن کلبها شان براری
ز کس بر تو چون نکته بندی نباشد | نه از حق شناسی نه از حق گزاری
تو ای زن بمزد آخر استغفر الله | بگو تا کجا میکنی تنگ باری

ای خواجه ترا سری چو طاست | مالیده چو سرخ روی محکم
موی نه بر دو گرد بودی نیز | از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز زرنگهای الوان | چون دایره کمان رستم
پس با سری این چنین ز نشست | مانند یکی سپید بر جم
ای بر ز نحت و بال ساده | و آن بر کفت فکال محکم
ریش از پی کندن تباهی | سر از سر سیلی د مادم
گز روی نسب ترا بود خال | لیکن پدرانت را بود عم

با این سر و ریش داشت آنکه
خوش خوش خیرا امید کشتی

در حلق همی خرامید ذت دم
ای کون زن تو دان او هم

عم زاد زن چو بار زسدیت نیو پیا
همیست که چون بار طرقیت بکشیاید
دیوار رزی وی بیکسی سر پرا افتاد
در پیش زنش مردیک وبده نیاید
دانی چه سرش در کس زن نامکرامسان

با تو بره طاعت وایمان کرامت
هر چرخ کند خرقه بیرون عرامت
گفتا که بجز مست نخیزد بقیامت
زیرا که بر و نیز شنیدست ملامت
زین لعنت گر ما برد جان بسلامت

تو ای سیف زنگ اجل چون بگیری
بدین تیزی در دستانی و گوهر
نه در دست تقدیر سنگی بگیری
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم
حقوقی که در گردنت هست واجب
عجب نباید داد و سند بعد ما سی
خوا اقدر مردم نداسنی و لیکن

که الحق بانصاف در خورد آسانی
ترا در کجا میخورد زندگانی
نه در حرب ایام خوشی برآنی
کران قلتبانی سفی کران قلتبانی
بکوشش ذلت چون فردی بخوانی
جه تا خیر سر دست چون می توانی
تو مردم نه قدر مردم چه دانی



سدید بهیقی ای گریبان تمام کنم
مکن بپای شتر دبه در میفکن زر
مسوز کاه جی در میان مدار پای
چو شانه پیش مکن ده زبان و دو سر
نه خوشتر آنکه تو آن ریش را بجنبانی

گوگیر کی داران جند در کجا وجه کس
سبند بر و ندانم کجایی زنت چو بس
اگر نه مغز فوت داد ابدا نیتی بس
که همچو انیه ردیت سیه کنم زنفس
که انوری چو منی را چنی کند نبس

گویند که حسبیت حاصل تو
گویم خطلی و بینکی چند
خطلی نه چنان چنین که اید

ای بی‌حاصل ز زندگانی
از نعمتهای این جهانی
شتری نه چنین چنانکه دانی

چون کس ربیه پیپید ریی
گس اندر نمونه زوی میرد
زین دورد سی ود و زبانی چند

هر کجا خیزی و نشینی نو
همچنان میری از جبینی تو
ای زنت رو سپی معینی تو

زاهدا کا مذرا مدی بعمل
کار با آب و گل نبودت پیش

عیش با اب و یار نامد جا •
باز خواهی شدن بدان ناکا •

نه با آب دگلی که سلطان راست
بگل تیره و با آب سیاه

تو در مرادکی ای مرغ کافر
اگر چو او آدم زنده گردد
بگردانی دل چو او از آدم

توانی گر کنی تصنیف و تدبیر بس
بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
کنی در ساعتش عاشق بابلیس

نرسد کرد سرفرازی
از گریبان من بزاری دست

خواجه در خدمت تو بسیارم
تا دگر دامنی بدست آرم

عقل صد مسهل بدستم بیش داد
چون بدانستم که نبود ارجاع او
کاو زم گر قطره زین بس ریم

تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
مجلس مردان نخواهد گشت گرم
در دهانش جز آزرم و بشرم

اخوان زن بمزد و باز پسد
گر اگر در سرای او بمثل

که مرا خام قلتبان گویند
تره کارند قلتبان روید



درکف حرص و شهوت و خور و خواب
خویشتن را مبر و بی شرمی

اینچنین عاجز و زبون که تویی
بر دای چو فراخ کون که تویی

جهانزا دلت گفت لطفی کن آخر
جهان گفت از من لطیفی نیاید

دلت سیر ناید ز چنین سفیهی
سد ید فقیهی سد ید فقیهی

ندارد مجلس ما سینی تو نور
چه فرمایی چگویی مصلحت چیست

اگرچه نیست مجلس در خور تو
تو آیی نزد ما یا ما بر تو

بودم بگدوی تر بد و حاجت
گفتا کدوی خشک من کرمست

انگشت نهاد پیش من بر سر
اندر همه باغ من کدوی تر

رای شیخ الملک در ترتیب ملک
راست چون تذکیر قاضی با صحبت

یارب اندر ناکسی چون کیست او	باش دانستم چو تاج صاحبت

عم زاد و دو عم زاد چو بیست بره	عم زادگی که مدعیان در رگ و پی
وایک یکتا بهار بین با یک دل	عم زاده‌ی رده دو عم زاد ز پی

کامل العصر نیک نیک بدانک	با من این سیف نیک می‌کند
غرضم حاصل و دلم فارغ	می‌تواند ولیک می‌کند
مرغزی وار گرچه قافیه نیست	خود سلام علیک می‌کند

بزرگوارا دانی که از آفت تو پس	ز جمله ترشیهای بی‌چه بپرهیزم
شراب خواسته‌ام سرکه کهنه دادی	که گر خورم به غایت مخصوص پرهیزم
شراب‌دار ندارم کجاست تلخیها	که گوش دربینی آن قلتبان فرو ریزم

هست در دیده‌ی من خوبتر از دی سپید	دوش گویی که به نوک قلمت کف سیاه
غم من بنده چنانست که تا آخر عمر	دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه



تا به بستان خواجه در گلشن شود	شاید از ایمن نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان	چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

چند پرسی ز نام و ننگ کسان	نام نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گویی و زن	ای زن و خواهرت غراز من پرس

سعدست و خطیر و کاشی گنده	هر سه به نفاق کهنه بنده
از سردی روز جفت دل گریی	در گریه‌ی ابر جمله با خنده
لیکن من زن بمزد را دانی	با شد دلی از مروت آکنده
لامرغ و میم و زین سبب هستم	با اشک چو مرغ پر کنده

آنکه سایش کس ندید از غایت صلاح	با صلاح صالحی شد آفتاب از وضحی
گر ز هوشیاری ناصح احوال است	یک نصیحت گوش دار از بنده قافیه‌گو
سر که بر درگاه واندر مجلس است از خدم	در صلاح آسمانی الا جز صلاح صالحی

ناصحی

ای سرافرازی که از رنگ سمی تو
جز تو از ارکان دولت فتح را
حق سلطان این چنین باید نمود

پای محکم کرد ملک و سرفراخت
تا بدین غایت کسی آلت نساخت
قدر دولت اینچنین باید شناخت

آزرده رفت مانا باج از مان رها
اسراف از و طمع سوان داشت شرط نیست

زیرا که وقت رفتنم (رفتن) بگفت نیز
لطفش درست دم و حکمت دو در عزیز

گفتی اجل شهاب موید که ای فلان
از باده نعیم تو چون شد بجان بست

رفت و بگفت رفتم و این با صواب رفت
رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

خلق عالم وضیع و کبیر و شریف
همه در جنگ نخوشتند ز بودن
تیز در ریش هر که خواهی باش

اهل دنیا صغیر و کبیر
همه در دست شهوتند اسیر
کیر در کون هر که خواهی کیر

دختران و پسرانند که فلک
آرد از نسل تو تا حشر برون



تا بجا همه را دار بکش
تا بآدم همه را کیر بکون

لنگ خواهی مرا روا باشد
تا ترا من بقلتبانی نو
آن ترا از زن و مرا از خدای
تو بدین صلح کرده بار سی

دل از این من چگونه تنگ کنم
حاش لله که هیچ ننگ کنم
چون بمیران خود بجنگ کنم
من بدین با خدای جنگ کنم

چهار چیزست همی خواهم از خدای ترا
پای اندر خار و دست اندر مار

نگویم ار تو نگویی که آن چهار چه چیز
در بیشت اندر هار و بسبلت اندر تیز

غایت بخل آن نبهره دون
گر بخیلی که هست مرزن را
تا دو چندان که آب در ریزد

تا بدانجا رسیده است اکنون
نگذارد مگر که از ره کون
نان خاییده آورد بیرون

ما ز ریش بزرگی بجهان بار کشیدیم
از کون غلامان تگور که دریدیم

شلوار عروسان از سر موی گشادیم … برکنده ترکان بر پی چپ خریدیم
بس گنبد منسوخ کهن را لمه کردیم … وز کنده بی فرمان دشنام شنیدیم
بس کودک مشکین کله سیم بناگوش … گز نبکه او بر کله بوق کشیدیم
برکوه دکان بترنوبت نادان … از بهر میان پایی بسیار دویدیم
از بهر رضای دل این کیر نکون بخت … از خوب رخان کادن کوسه طلبیدیم
در باغچه کون دکسپین از میوه کادن … هنبا دد دو انواع بدیدیم و چشیدیم
چون نیک نگه کردیم از راه حقیقت … راهی خوش و خوشتر ز ره پشت ندیدیم
این راه رهانید مرا از غم کابین … تا طعن بتر کابین ره به هنر گزیدیم
در حبس چرا باید خفته از پی کابین … صد کون بدر بدیم که کابین نخریدیم
اینست جواب غزل شعر تنابیه … ما فرش بتر بر کی بجهان باد کشیدیم

هر که از من بخواهد این دفتر
یا ز من عاریت طلب کندش
بر علی یک وجه لسنگ دو دنیا
جار رطاق کس عزیزانش
مانده در ششدر بلا دایم
مست ننه مادرش خورده
شرط در بردن کتاب اینست

باید بزدد ز غایت منکر
جز برسنه زد دفتر افزون تر
با سپه من خلد بکیان بکوشی در
سنده و میان بپای پنجم جز
همچو گردون ز سیر منع اختر
هر سبتی ده خایه در بیرز
منز کر آر ز دست کونی پر



باالله ار صدره این کیر و بیرند … که نگیرید بذیلی کیر و دفتر

ای خداوند من جمال الدین … بتو امید من سخاست هنوز
کیر خر یاد می کنم لیکن … من نگویم که در کجاست هنوز
من بخیره ترا هجا نکنم … بتو امید من عطاست هنوز

ترک را از دو کار در مگذار … گر نگیند و گر نیال و تکش
انک کهتر بود بگیر و بگای … وانکه مهتر بود بکیر و بکش

خداوندا رهی را شاهدی هست … که چرخ از عشق او پروین فرو بست
مدام از شاخ زلف و باغ رخسار … بعاشق سنبل و نسرین فروشد
بپیران سر نکون ناید که جا کر … برای لوت او سرکین فروشد
مرا گوید بمستی هر شب و روز … که عاشق وقت مستی این فروشد

آلوده منت کسان کم شو
تن در ندهد به هیچ ننگی
ای نفس بر سر قناعت شو
در عالم تن چو مسکنی هستی
شک نیست که هر چیزی که دارد
لیکن چو کسی بود که تنها بد
تا بتوانی حذر کن از منت
چندانکه مروت است در دوران

تا تکیه بدرد و باد تو نیست
هر نفس که از نفوس انسانست
کانجا همه چیزهای ارزانست
چون مرجع تو بعالم جانست
وانرا که به مخلوق احسانست
احسان آنست و سخن آسانست
کین منت خلق کاهش جانست
در ناستدن هزار چندانست

ای کونت کلاه کون یاقوت
دستار هزار گیر پاس
دانکه بغبون گوشش با من
گفتم نه که تو چو گیر سختی
القصه سه مغنه همچو خایه
من دانم و تو که راه کون را
چون گیر خری پا پیچاند دم
تا بو که چو خایه نرم گردیه

هوسته کلاه گیر بادی
در بند کس زنت نهادی
چون کون در نفیه بر گشادی
گفتی که سده ام چو کس برادی
بر در زدیم باد ستادی
کز عشوه چو تیز حیله بادی
چون تو بسخن در ایستادی
چون تیز بجایه بازدادی



بوالحسن ای کسی که در احسان
دل و دست که شاد بادی تو
نکبت عام بکتیبست کز تو
داغ آسیب دور تو دارد
دوش آواز نیازی میرسید
گفتم آخر نگویی کز چه سبب
کرمت بانگ برگرفت از خشم

وعده از غیبت تو تا بوست
بحر معقود در کان محبوس است
شرع منکوب و ملک منکوس است
هر اساس ستم که در دوست
که کنون در دهر معکوس است
طالع مکرمات منحوس است
که کریم زمانه محبوس است

آن شد که خواجه لاف همی زد که من آنم
زان روز که قصد فلک از غصه نکبت
حقا دیان و نمک او که جهان نیز

گر بوالحسنم را بت مرروش سه مرده ست
در گوشه حبس کرد حادثه گردست
خون جگر یک شکم سیر نخورده ست

با آنکه چند سال بدیدم بتجربه
برداشتم که بازوی احسان قوی تراست
یا همچو سرو نشو در آزادگی کنند
یا همچو شمع نور بهر کس رساند الک
مردود احمد عصمی عشوه ام داد

گر زکل خواجگان جهان بوالحسن بهست
آنجا که بر کتف علم پرچمن بهست
آنرا که باغ دهر که سرو و چمن بهست
در پیش او نکو مرد هیبت لکن بهست
گفتم که او سر است و سر افراختن بهست

راغب شدم بخدمت او آمدم جناب | حال سگان بو الحسن از حال من بهست

هیچ میدانی که در گیتی ز رگ بو الحسن | جرخ جو محطط کرم دیگر جه دارد فایده
ای دریغا اگه جون یادش کند کو جبانها | اما دریغا خاتم طاسی و معن زایده
روزی که روزی در آمد خواجه روزه مباش | یادمیکین دنیا انزل علینا مایده

ای فلک پیش طالع نیکت | کرده بر دار اختر بدرا
فتح باب کفت بیار آرد | طلب دیار ساخ پیذرا
مستعد قبول نطق کند | فیض عقل تو طینت دورا
تو بیان صد قران و کرپشی | بر بسدر روز همچو صدرا
یکم از قار تش بود بازار | رای عالی و جان بخردرا
درد پایی من ان محل دارد | که تو دردسری دهی خودرا

ه ای بدندان ملک آمده خوش | درد دندانت هیچ بهتر هست
درد دار عضو آسمان دندان | هر که بر نفس همت بپیوست
زانکه هرگز هیچ دندان مرد | بر سر خوان اسمان ننشست



تر دندانی حرارت کی | در دندانت را بخیره بحث
باز بنمودی آسمان دندان | یا الم باز لیس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا | کفتش ای حور خوی عشق پرست
آب دندان حریفی آوردی | کوشش تا را ایکان نیارد جست
من ندانم که جامه در دندان | ز انتعاشش جکونه خواهی رست
خیز و دندان کنان بخدمت او | آسمان دیده میان در بست
کفت هم عشوه پشت دستان زد | دو سه دندان اسمان بشکست

با فلک دی نیاز مندی کفت | جون منت کر نیاز مند کنند
زان جفاها که کردش تو کنند | تو جکونه که با تو جند کنند
آخر این اختران سفله معنیت | جند بخت مرا نژند کنند
تو بشو هر زمان جو پایه خویش | پایه طاقتم بلند کنند
بر زمستان جو آتشی یابم | جفت عضوم بر او سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم | هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی ناپسند احوالم | جند احوال ناپسند کنند
در احسان جرا نکشایند | جاره مشتی مستمند کنند
فلکش کفت بر بروت مخند | کو جهانیت ریش خند کنند
در احسان مکو که بکشاید | بو الحسن را جو تخته بند کنند

محمد دین ای جهان جود و کرم
ساحت عالم از طراوت تو
نظر چشم دبو بهای لبت
شربت خوش مزاج امروزت

دست جود تو ابر و باران باد
چون رخ باغ در بهاران باد
زلب و چشم گلعذاران باد
خوش همه عمرها گواران باد

آن خواجه که راستین ز غیب
برداشت زخاک عالمی را
ننشست نظر او ولیکن
صد گونه چو من یتیم احسان

دست کرم بزرگوارش
در خاک نهاد روزگارش
بنشاند عذی ز پای دارش
برخاک دریغ یادگارش

من با ملاپس طبع تا بریم
تو عطا کردهی وگرنه هیچ

گوهر مدحت تو خواهم سفت
با عدار جز ثنات خواهم گفت

گرچه در دور تو ای دریا دل و کان کرم سکاه
و اندرین دوران که آن انصاف پاپای اندر شد
سایه مفکن بر حدیث انقلابی کو فتاد

مدتی گرگان بشبان بود و بند و شیران محبت
فتنها شد در سحر چون فتنه ها شد مستعب
کینه نه از دل جا دشت از روزگار منقلب



درخم دور فلک تا عدل باشد گوژپشت
کان دو دریا یی نه بر جیس و دل بر اضطراب

عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
زانکه کان تو پیسته محبوست دو دریا مضطرب

ای جوانبخت پر ملک و ملک
ای جبل پسال نام و نسبت تو
خاتم دخامه تواند هنوز
تخم ذکر جمیل کاشته
داغ نام نکو نهاد سپهی
دیده در عزم تو قضا پیدا
کرده در حزم تو قدر پنهان
نظر صایب ترا گوید
قلم منفعت ترا خواند
چشم زخم قران کجا بیند
راستی بر ترا سزد گفتن
از تو معمور بود چندین کام
تا قیامت چو باز دوخته چشم
دیرمان ای بگونه گونه اثر
تا کس از آفرین سخن راند

صدر دینی امین دولت و دنیا
علم آستین دولت و دین
در یسار و یمین دولت و دنیا
سالها در زمین دولت و دین
عمرها بر سپهرین دولت و دنیا
همه سنگ و یقین دولت و دنیا
همه غث و سمین دولت و دنیا
آسمان پیش بین دولت و دین
چرخ حبل متین دولت و دنیا
تا تو باشی قرین دولت و دین
خواجه راستین دولت و دین
حصنهای حصین دولت و دین
مانده شیرعرین دولت و دنیا
اختیار و گزین دولت و دنیا
بر تو باد آفرین دولت و دنیا

آنکه از دست دولت را سبب دوران گردی | در کهنت را در بهروزی و پیروزی گردی
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص | هر کرا خدمت جان پرور تو روزی گردی
ای ولی نعمت او از سوی نعمت و ناز | آن را داعی حمد و ثنا آموزی گردی
تا جهان گذران گرد که با خاک و نبات | ابر نوروزی و باران شبافروزی گردی
بخت پیروز ترا گنبد پیروزهٔ چرخ | تا قیامت سبب نصرت و پیروزی گردی
فضلهٔ فضل تو افزایش نور و زر بست | باغ را مایه به دست آمد و نوروزی گردی
پاسبانی جهان گر تو نکویی نکند | عدل بی فتنه گزین پیش جهانسوزی گردی
زیدهٔ گوهر شاهی که زیر گوشهٔ تخت | سالها گوهر تاج شه فلک افروزی گردی
از سراپردهٔ آن شاه که زانگشت نهاد | ماه را پرده دری کرد و قبادوزی گردی
از شب و روز میندیش که با پشت بهم | آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی گردی

من که این صفحهٔ همایونم | دایهٔ خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم | در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کشورم | وز حشم پادشاه هامونم
نه ز نسبی جمال محرومم | نه ز نبوت کمال مغبونم
در قیامت بصد زبان همه شکر | پایمرد سید حمد دونم



آنکه آن دار داز زمانه سیم | که بقامت الف بخم نونم
با چنین مزد زیب و چشن ون [حالها] | که چو لیلی نسیب مجنونم
چه شود گر بزرگوری شد | زایر سدرهٔ همایونم
تا ببیند و گرد دامن او | آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و داشش را | حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش | قسمت رزق را چو قارونم
با دل او عدیل دریا ام | با کف او نظیر جیحونم
آنکه از اقبال او هر آینه | صدف کان و در مکنونم
از یکی کان ز چشن اخلاقم | وز دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کان قصد نکنی | گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون همی بکس بدهند | گر نشد جای حبس قارونم
دعوی میکنم که در ره آن | نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میان زبر دارم | تو نه گر کسی و من نه شمعونم
آنکه گویند ترا که مردود ی | تا که گویند مرا که ملعونم
با چو من دوست گرچه بو العجبست | آشنا شو که ناکسی دونم
من جان بوده ام کرا گوئی | تو جان بوده که اکنونم
گر بر نیامه یا اختصار کنی | تا به پیشی که در دفا چونم
ور نه میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکنت دعا نکنم | تار سکان ربع مسکونم

باز عزت مدد کنم خونت

با بطون فان تلف کنی خونم

چندا کار نامهٔ ارژنک
داده رنگ تراقضا از کیب
صفت قندهار پس تو زشت
صحنت از صحن خلد دارد عار
حسن وطرت بصورت و بصفت
تیر کانت فارغ از پرتاب
داعی زایران ضربت درت
حالی مطربان همه بصدا
لب نایت می سراید نایی
برده بر یاد خواجه تکیه دگاه
مجد دین بوالحسن که فرهنگش
انکه عدلش در انتظام امور
وانکه سهمش در انتقام چه بود
تا بود پشت در وی کار جهان

ای بهار از تو رنگ برده برنگ
کرده نقش ترا بدز نیرنگ
عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
همه هواره در شتاب درنگ
تیغ گردانت ایمنست از زنگ
هم ز رنگ خطی هم زنگ فرسنگ
هم دران پرده هم دران آهنگ
دست چنگیت می نوازد چنگ
جام ساقیت پر شراب چو رنگ
خاک راه زده به هوا آهنگ
سگل پر دین دهد بهفتورنگ
ناف آهو کند چو کام نهنگ
که شکر در مذاق دگاه شرنگ

باد پیوسته از سر سنگ حسود
روی بدخواه اوچو پشت ملنگ

ای نمودار ارتفاع فلک
اوج سقف تو از دار سماک
در تمیز بنای تخت تو
بچکی داشت دیگ دهر و ندا
فلک کوکب عزیز الدین
ان در ابداع و امتحان علوم
انکه در حفظ مدت میمونش
انک تعیین پایهٔ قدرش
انک تاریخ رسم او منسوخ
عدد سالهای عمرش باد

ساکنان مقدسیان چو ملک
بر صحن تو همنشین سمک
رای رضوان در افتاده به شک
راستی سنا حلاوت تو نمک
آن نه کوکب ورای او نه فلک
رای عالیش کیمیا و محک
با حصول درج خلاص درک
زا فرینش بود هزار ترک
تیر و رسم دو ده بر یک
همچو تاریخ با بضد و چهل و یک

ای معزز تر از خرسی دار القرار
ای مکان تو فلک قدر وزمین بسطت شکل
کنته ارزوی آزادی نرده سلی کن درو
وانکه کفتی طبع ما را شادکردان گاه گاه
پایهٔ سعد از عدوبه برده برآسمان

دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
در نهاد خود فلک سقف و زمین بنیاد باد
جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد
گاه و بیگاهت دل صافی و طبع شاد باد
آسمانرا کمترین شاگرد تو استاد باد

با دو شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت
بر سر از تشویر طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندیت عام از بندگانت یاد باد

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی
نه دشوار گویم نه آسان فرستم

ولیکن بعالی جناب حمیدی
اگر وحی باشد هراسان فرستم

ز فضل و هنر حیث کان ادب را
بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی شرم دارم که پای ملخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی ترسم از بیش خند ریاحین
که خار مغیلان به بستان فرستم

من و قطرهٔ چند شور سیاعم
چگونه سوی آب حیوان

من و ذرهٔ چند خاک زمینم
چه گویی که بر چرخ گردان

چه یارایی از چند مشت مسکینم
درخشی بخورشید رخشان

با آن گر گر از نکهت نسیم دارا
نسیمی بدزدم به نیسان فر

همه روضهٔ من حشیشست تکسیر
سوم دسته بندم برضوان

همه لقمهٔ نیست بر خوان علمم
از آن استخوانی بلقمان فر

سخن هست فرزند جانم ولیکن
خلف می نیاید مگر جان فرستم

نه شوربست سحرست از آن نیارم
که نزدیک موسی عمران فرستم

غرض زین سخن چه و تا چند گویم
فلان را همی سوی بهمان فرستم

بمعبود طیان و ممدوح خسان
که گر راز طیان بخسان فرستم



بهانست این بیت چند از رخ جان
که من زیره هرگز بکرمان فرستم

دلم دعوی عشق او کرد یکشب
از آن شب بر آنم که برهان فر

فرستاده شد گر چه نیکو نباید
که زنگار آهن بسوهان فرستم

ز کم دانشی کاه گردون چو بینی
سوی شیر گردون گردان فر

اگر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

مرا بودی آن چو دریا توانگر
همی از سخن رادهٔ کان فرستند

نهان بار بخشیده مرا تربیت اد
عزیزی دگر سوی مهمان فرستند

چو لی بر سکی من رو شد مقرر
ز حلوا بر نیم سیهی خوان فر

ولیکن چو او بر سر گنج باشد
چنین سفتها رود و آسان

چو هر گنج را جای ویرانه آمد
همی گنج خود سوی ویران فر

بدانست گویی که من بسته طبعم
از آنم همی راح و ریحان فرستند

مرا اوحدالدین در ایام بهمن
همی تحفهٔ ابر نیسان فرستند

بجا ماندان دوست کو دوستان را
غذای دل و راحت جان فرستند

ز بیت الشراب بنام کریمان
قدح سوی من آب حیوان

دلم را از آن حضرت از روی تسکین
همی داروی درد و درمان فرستند

بخندد خود بر کسی کو بغفلت
به بلبل چنین لحن والحان فرستند

صدری که ازو دولت و دین جست ثباتست / ان خواجهٔ بزرگست که سلطان قضاتست
ان عقل مجرد که وجود بکمالش / هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هردو حمیدند / این دانم و ان دانت که داند که چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چو اصل وجود ماهیست / کانرا همه اوصاف فلک فرع و زکاتست
گردون ز کفایت بکف آورد رکابش / اری چه عجب کسب شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر سدهٔ او باش که جودی نجاتست
ای انک جهت سایهٔ جاه تو بنابد / جات تو جهانست که بیرون ز جهاتست
ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت / در ذمت احرار چو صومست و صلاتست
تو کعبهٔ آمالی و ز قاعدهٔ مبکر / هرجا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ / در بازی اول قدرش گوید ماتست
در خدمت میمون تو گو راه وفا رو / ازاکه رسیلی اثر بیم وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف بصفتی / کان معجزه جملهٔ اوصاف صفاتست
آتش که بر آب شود چیست بمیرد / وین حکم نه حکمیست که محتاج ثباتست
کلک تو شهابیست که مرکز بنمیرد / گرچه فلک از دجله و نیلست و فراتست
فرخنده قدوم تو که گر اثرش سی زر / تمکین ولاتست و مراعات رعاتست
اقبال جهانی که مرانشو و نماداد / ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم / گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست



بوسیدن دست تو در آورد همی جان / در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا منقطع دوران فلک را بجهان بر / هر روز ز توقیع دگرگونه براتست
بادا بمراد تو چه تو قبلهٔ دوران / تا بر اثر نقش فلک دور نباتست
وین خدمت منظوم که در حلق انشا / دو شیشهٔ شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوش‌خوان برسانید بمجلس / گر شعر غرض شعر نه آواز و رواتست

گرد عالی بنای این ممدود / اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید / صدر دستینهٔ ضیای دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاد / آتش و آب را نزول و صعود
تیغ اگر رسید بهر فلک / تو هم رسید بحس چو عود
دل او برده بار نامهٔ بحر / کف او کرده کار نامهٔ جود
غیبت بر رای او غلط ممکن / غیبت از عهد او خطا معهود
ای ز عزم تو بر حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صعد و رود
پیش ذهن تو کرده غیب رکوع / پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای گر بجز او / هست کامل‌تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد کس معقود
باد در عمر تو حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

مرحبا مرحبا درای درای / از خبر خیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه / نه به از همت تو مکنت جای
از مهابت سپاه بی آرام / در رکابت زمانه ناپروای
ای برافلاک دست کرده بقدر / وی ز خورشید گوی برده برای
لبر کوی بوده که هنوز / بسجود اندر آمدست سرای
ای فلک با تو بسته ره بگزاف / وی جهان با تو خورده زخم نمای
نگرم بر زمین من بخرام / بقدر در نهاد من بفزای
منزل از در خور نزولت نیست / چه شود ساعتی بفضل بیای
تو همایی بقدر و پر فکند / بر تر و خشک سایه چو همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد / اختر من تویی کمر بگشای
کرده آراسته سرای مرا / همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتت همی آرم / چون رسی زحمتت همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختر آن فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک همپای



ای سعد سپهر دین کجایی / کاثار سعادت نهانست
بازم ز زمانه کم گرفتی / این هم ز رگ دی زمانست
وین عادت قلت مثالات / آیین کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مودت / در حمل کدام کاروانست
تا بار یاری غم تو هر شب / همخوابهٔ مغز استخوانست
زان روی که روزی از فراقت / با سال تمام توامانست
سالیست که دیده پر آبم / بر طرف دریچه دیده بانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک / در بحر چو راه کهکشانست
روزم ز مهیبت از آنکه چشمم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندساله بگذار / کز مرد غریب و ناتوانست
برخیزم و بنگرم که حالش / در حبس بگشت از چه سانست
از دست مشو ز سقطهٔ من / پای تو اگرچه در میانست
سری دارد که گر بگویم / گویی بحقیقت آن خیانست
آن شب که دو عالم از حوادث / گفتی که دو محنت آشیانست
داوام نحوس پس را بیکبار / در طالع عافیت قرانست
مهمان تو آمدند با لیت / بالیتم از آن دو میهمانست
وز عکس شفق هوای گیتی / یک شعر که لمعه سنانست

گفتم که چو شب گران رکابست
تدبیر من سبک عنانست

تا از در مجلسش که خاکش    از خاک بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت    در صدر نشین چه جای آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت    بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ار چه صدر    عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای تو بدیدم    کز منطقه یک برکرانست
با خود گفتم که انوری نه    هر چند که خانهٔ فلانست
لیکن بحضور او که حاضرش    حاضر شدن همه جهانست
دانستم که تصدری بدین جای    نه حد تو خام قلتبانست
در جمله ز خود خجل شدم من    خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانستمی من    داند آنکس که رسم دانست
پی کور کنان حریف جویان    زان سان که کمان همگنانست
گفتم که چو شب سبکترک شد    اکنون که سماع گرانست
خود توبه کنانه دست بردی    بر چشمم و این سخن نشانست
در گوشهٔ طارمت که سمکش    معیار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم    شخصی که بر و نشان جانست
یعنی که کرم ز روی تمکین    در سدرهٔ منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را    تا چشم سرم بر آستانست

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا    جمال احمد و بوی علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ تو چون مراد از لفظ    سواد عالم عین تو چون سواد از عین
جمالت آب حیاتست و تشنه تر ز هر در    بدین تو خداوند من خود ذو القرنین
سعادت فلک طینت تو چون بسرشت    نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان منهو    چو عرض قدر تو دادند اختران منهی این
ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو    چنانکه بتکی رفتست دی بر این بر بین
مرا که طوطی وحیم درین چنین رحلی    چو جوز پای بگل در بنا شد آنوشین
اگر چو بط بهایم کند کرامت تو    بجه بر نور محسی و زینت رانین
سوم چو هیبت کبک دری سراتی رب    چنانکه سرطا دسی نه سراسر زین
کنم چو فاخته از کردن سپاس تو طوق    اگر چه هست درین کردن آفرین تو دین
سرایمت همه جای بشکر بلبل وار    وگرنه نایچه کش از غراب البین
بجانت باد بجوشیده دختری چندان    که ایچ بیشش ننهد پای جز بمنزل عین
حسود جاه ترا آن ایم که در همه عمر    چنین او نکند کم علاجها حنین

ای بزرگی که از شمایل و قدر    ملک راد و ملت و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح    کف و کلک تو مجمع البحرین
روز ز طلوع تا بیوم الدین    گشت در دولت سخای تو دین
ز آسمان تا به پایهٔ شرفت    از زمین تا بآسمان تا بین

سقطهٔ تو سواد مسکون را / ای ز رشکانش چون سواد از عین
بر آن کربت و بلا آورد / که بیاورد کربلا بحسین
نبود سیر اگر بود عاجز / ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطره‌ای از کشیدن کشتی / اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان / چون باب حیاة ذوالقرنین
زار زاری علاجت از دل پاک / در حنین آمده عظام حنین
خواستم تا بخدمتت بپرم / خود دم گفت انا من این
نزد سیمرغ تب از آن خوشتر / کش عیادت کند غراب البین

ای جهان را جمال و جاه تو زین / اسم در سم تو اسم در سم حسین
بر وجود تو مجمع الآمال / دل و دست تو مجمع البحرین
عرصهٔ همت جهان واسع / که در آن عرصه کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین / پیش طبعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت من / گشت آب حیاة و ذوالقرنین
انتظارم مده بده بکرم / کرمه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم خیر / تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تویی و سایل من / پیش ازین عشوه نیست با من شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا / برادرین باش با غراب البین

ای انوری تویی که بفضل و هنر سزند / احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند در قدیم امیران و شاعران / واکنون بدولت مسلم بر شاعران شهی
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان / اشکم چو ناردانه و رخسار چون بهی
مشغول بوده‌ام که نکردی عیادتم / یا خود مرا محل عیادت نمی‌نهی
بی سنت ز ابلهیست مرا از تو این سخن / خیره چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی بی دوستان مرا / دل گشت پر ز انده و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهترین امروز غم محزون / وینک بگرد علت آغاز در بهی
غم زان همی خورم که ز من فوت می‌شود / در بزم صدر عالی رسم شهنشهی
آن جنت نعیم که گر در جهان بود / ممکن بود بطور جنت ماوی فلکلی

تو آن سپهر اثر صاحبی که مکتب قدر / بنیک و بد ز بساط تو می‌برد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو ده / کجا بماند که روزی نکرد هنگامه
ستارگان زمین و سپهر آصف جم / بخدمتی تو آورده خامه و خامه
ز قصد حادثه ایمن وحوش و طیر حرم / بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا / بجز تنی نه برای سپهر خودکامه
جهان موازنه میکرد با جمال تو گفت / که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

مرا مقصود فرزندان آدم    ز فرزندان صدق خود نبرد دست

خداوندا وحید الدین خواجه اسحاق    که گیتی باز زکیهایش خورد دست

که رسد بیشه نکوای خاک تا پای    ز رتبت پایه اگردون نهد دست

جز داری که فرزند عزیزت    چه پای امروز در خوار بی سرو دست

بپاش در بیگن دستگیر شد    که اندر دست و پای دست بر دست

فرید الدین کاتب دام عزه    نگر چون ده منی سیکیش برد دست

نگر ماهی چنین در چار طاقش    بر بست چار خوار زمی سپرد دست

نتوانی شنید آخر که گویند    که آن صافی بدر محبوس درد دست

با نشسته جند آنش باز روی آر    اگر دانی که آن آتش نمود دست

مصور باد از حوادث نفس عافیت    الا تا نقش گیتی نامزد دست

ای بزرگی که آب و خاک چو تو    دست دوران آسمان نسرشت

تخمی از لطف در زمین کال    چون جوانی تو در کار بکشت

یاد کردی ز انوری بکرم    باز بر پشت نوذ کار نبشت

عرضی از تو در خدمت تو    نه ملاقات جوب و صحبت خشت

در سرایی که تو بخواهی بود    در و دیوار او چه خوب و چه زشت

بخدایی که کعبه خانه اوست    که بود کعبه بی تو هم چو بهشت

منزبان اول الکه خانه    رد به الله نخست بار بهشت

ای پایه دانش از دولت عالی    وی دیده ز بخشش از کف تو روشن

آمال دو نسیم دو بوی خلق تو    یعقوب دو نسیم دو بوی پیراهن

پیراهن مدحت تو دوران را    تا حشر فرو گرفته پیراهن

همچون ز جیب قدر روایت را    دست مه و آفتاب در گردن

آیا بچه فن تو اسپ و دیده    ای در همه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان سنبلی تو    هر بر زده مقلبتا سنه معین

ای بند بر قطب آنکه گردون    که ز تقدیر ساخته بدل

هرچه مکنون خطه اشیاست    همه با مکنت تو ادنی شی

حضرت اندر تفاوت گشته خیالات    که نگنجد در انتقاد وشی کی

طل جاهت از آن کشیده سرادقات    گر بر د مسرع ضمیرش پی

گر نه لا کنی عمارت دهر    نشود هیچ کس خواب از می

آدم از نسبت وجود تو یافت    اختصاص خلیفتی بدلی

چون عنان قلم بدو دادی    آب گردد روان صاحب دلی

چون رکاب کرم روان کردی — خاک کرد عظام حاتم طی

قدرت کف تو ز حرص الست — چون حد اکرد اخطل از خطی

که علی خرج این حشم تو کیست — کرمت کفت عد ضمنت علی

دوش با آسمان همی گفتم — بر سبیل سؤال مطلب ای

که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد و گفت ادبی

گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که می حکویی هی

سر آب و حق همی گوید — ومن الماء کل شیء حی

تا که سنی را چو سرو نیست قوام — در بهار و تموز و آذر و دی

باد پشت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمر ببسته چو نی

پوست بر دشمنت کهن گشته — همچو بر کرم قز تراکم سفی

از خواص سخای مرشد دین — که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تا بنت می خود و دوش — در جهان سرو و سوسن آزاد است

آنکه بی استمال انصافش — کاینی را بعینه بنیاد است

سال و مه از تواتر کرمش — کان و دریا از و بفریاد است

معجزی بین که عور اشکالش — نه بپای تو هم افتاد است

گوسنی لا اله الا الله — از خواص پیمبری زاد است

اندرین روز تا مکر کرمش — حاجتم را زبان همی داد است

که ندانستی خبر بی داری — که ز بختم چه کار بگشاد است

غایت مهر خواجه یزدان — مهر زر از پی تو بنهاد است

ظلم چون بگذرد از تعجیل — که در اخلاق آدمی زاد است

رغبت بیمتش که رتبت او — از ورای خراب آباد است

خواجه را که خازن او او است — معطی کافتاب از و زاد است

کیست آنکش عطارد فلکی — که بد و جان آسمان شاد است

دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا زانچه گفته ام یاد است

تا بپوسان ز بخت و طالع من — مبتلا صفای ان فرستاد است

آفرین باد بر چنین معطی — کافرینش بنزد او باد است

جمال دین محمد آنکه بر او — جمال حضرت و صدر و وزیر سلطانست

نفاذ حکم قضا قدرتی که با وسعت — محل و عقد ممالک منوط دوران است

سپهر بر بسته تا رای روشنش دید — ز بر کشیدن خورشید و دیه پشیمانست

زمانه در دلی کم عدم ضمیری داشت — که در وجود نگنجد کمال او انست

وزارت از سخن او چو جان با حسبت — نیابت از قلم او چو جسم با جانست

به پیش آینه طبعش استکار بود — هران لطیفه که از روزگار نهانست

از اتصال کواکب و ز امتزاج طبایع — هران اثر که ببینی هزار چندانست

بجز عنایتش از حادثات امان ندهد — که این چو کشتی نوحست وان چو طوفانست
بکار خامش اندیشه همی باید — بر از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بنده وعدهٔ الوان چه با نویسین — که از زمانه بر او بندهای الوانست
بزیر ضربت خایسک محنت و شیون — صبور نیست بلی صبر کار مردانست
بطول قطعه گراسنی بکردم اری — گزین متاع در ان عرصه گاه ارزانست
همیشه تاکه فزود سپهر ارکانند — همیشه آز درای کال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر دارکانش — که از کمال و بزرگی سپهر ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر — که بی بس یگانه و فرزانه و سخندانست

سخنهای کال ان بسخن — پای قدرش سپرده فلک کمال
گرچه نزدیک و دیگران بظلمت — مجمل از مفردات وهم و خیال
سخن جز معجز نیست مرا — در سخن هاش سحر لایی حال
کویم اندر خزانهای ازل — بدو سوزدن طو بلهای لآل
مایه شان داده از مزاج در — صدف حو دایه دستعال
همه را دیده چشم حرف خرد — همه را صنعه دست سحر حلال
همعاشنی فزود و قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — ان بلند اختر مبارک فال
از جواهر چنانک رسم بود — زرفشان بر مراد اطفال



ریخت بر آسمان خاطر او — روز و مولودش آستین حلال
چون چنان شد که در سخن بشتافت — حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشته شب و روز — لب بر گوش و گردن مه و سال
اوست گر خاطر چو آتش تیز — شعر زاید همی جواب زلال
خاطر من کو گوی بر بلند پسید — بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید ان سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال
ای پیلم بکنه در اشعار — ای مقدمه بیدله در امثال
طبع پاک چو بر سوال و جواب — وهم تیزت چو بر جواب و سؤال
تا زند دست افتاب سپهر — آب عرض جلوب و عرض سیال
افتاب شعار و شعر ترا — بر سپهر بقا مباد زوال

امین الجبال انک از جاه و جودش — نه گردون بر اید نه دریا بستیزد
جو دوست کهربا را و غیبت گردون — بر و ویزن ابر کوهر چه بیزد
بلک خلافش زند هیچ کس را — که در حال موشش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ما نویش دارد — که از جام همت چراغی بر بیزد
مگر سیم سیماب شد دستش آتش — که هر جا که این آمدانی گریزد
کز از موج دریای طبعش کم آید — که کو بید کز کوه دریا نخیزد

شجاع ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو

زمین زمین خداوند من ببوس و بگو / کرای زمانهٔ فضل و هنر زمانهٔ تو

نزاده مادر گیتی بصد هزار قران / ز چون تو یا چو جگرگوشهٔ یگانهٔ تو

چو گرد کی گرد پا بد زمین بدامن تو / چو موی کی که بستاند هوا ز شانهٔ تو

اگر ز روی ضرورت گرانه کردم دوش / ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو

تو بر زمانه ز ان پر کشیده سیمرغی / که خوابگاه مگس بناید آشیانهٔ تو

وگرنه مردمک چشم من چه خواهد از آنک / که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

ای ز تو بنهاده کلاه سپهر / سر که نیابد کلهش از دو برد

نام تو اوراق سعادت نبشت / جاه تو الواح سعادت سترد

از خلفا ذات و دم چون تو نبست / نام مبارک بنوبت را سپرد

چون تو گر او صف عوض جهان / عارض تقدیر جهانی شمرد

باد صبای کرمت چون بجست / آتش آز از پی آدم بمرد

قدر فلک با تو چه گر سخت باخت / نرد تقدم نتوانست برد

رو که درین عهد زمی تلخ تر / صاف تویی باقی همه جمله درد

در شکم خاک کسی نیست گو / پشت زمین چون تو برآجب برد

بار بزرگست زمین که کشد / ملک دعای تو محالیست خرد

ای که ز تو آز کشد پای مال / وی که ز تو حرص برد دست برد



من که ره از حادثه گم کرده ام / با سر سپاه میشوم اکنون چو گرد

عزم بر آنست که عهدی رود / پای بر آن عهد بخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهمین قافیت / قافیت اول یعنی که برد

ای بر اعدا و اولیا پیروز / در مکافات این و آن شب و روز

بر کمی جود خاینت غالب / ز و کر جاه قاهرت کین توز

بذل نزدیک همتت جود و ام / کرمت دام تو ز شکر آموز

داده بی میل کرده بی کینه / دور این مایه ساز صوت سوز

قالب دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت را سگ یوز

ای بحق مرد و در تصرف تو / مالک مهر دی بدر و بددوز

زانکه اقبال خویش را دیدم / با رخ دلگشای جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال / زیرا بی در طرب ناف حادثه سوز

گفت و یحک خبر نداری تو / که کنون بازگشت آخر کوز

حدثان کرد رای پای انداز / آسمان گشت مرغ دست آموز

شب محنت با خر آمد و شد / شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهترست اکنون / از مراعات شمس دین بهروز

عمر بادش چو جاه روز افزون / عمر اعداش هر روز سپوز

وقف راب زیر سلسانش / اچه گوید کو فنایش کوز

جاودان از ملک خطابش این / که بر اعدا و اولیا سپرد

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی / از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اسک اعمی دان مقامات حریری و بدیع / پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا نژاد وحی / رو که تو محمود عهدی ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخواهند بر عقول / حال از ناسطقی جنبد اجسام بی نجات
عقل کل حطت تامل کرد گفتا ای عجب / علم اکبر سخن داند مگر اقضی القضات
در میان این زمان قدس عالم تا بید را / افتابی شد بی زوال و آسمانی بی زوال

ای کریمی که در زمین امید / هر چه رست از سحاب دست تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال بد سگال تو جست
آنچه از پارسی و تازی اوست / چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بیندش گوید / یکی از نامهای دشمن تست
باز چون یاد پارسیش افتاد / در کس مادرش چه بخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون تمایلت بدرست
زمرا در شبی که خدمت تو / رود بنجم تا به لطف نشست
داده آن عدو که بر کف راست / پشت او تا م از رکوع آن جست

بد از بچه شد گرسنه نی / لا تو در بصره و من در بست
بد و هستیت بیستی بر باد / تا که مرفوع همت باشد جست

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالب است / پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان / همتش بر طول و عرض آسمان بر غالب است
آنکه تا او در سرای آفرینش آمده است / سنگ عیش از سرای عافیتش غایب است
بحر در موج سخا بنوازی دلش را زید / ابر در باران نورزی کفش را نایب است
از محاجات چو کلکش در مسیر آید نسوخت / از کویی دیو کلک او شهاب ثاقب است
دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش / آفتاب و ماه را صدر و رنوری را خبت
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان / پرتو نور نبوت را که رای صائب است

اوحدالدین که در جواب سؤال / بر بهاد علم و بستاند
بزرگی جواب این فتوی / بکند چون بفضل برخواند
اینک داند که حال عالم چیست / پس تواند گران بگرداند
هم تو انکه نماند از چه سبب / عقل اینجا همی فرو ماند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت / که بداند همی و نتواند
ماند گیج زانکه خود نکند / گر چه حالی تواند و داند

زانکه بر شه نیاز واجب نیست | گر ز بی نفع کس قضا راند
کم در افعال او نیاید از آن | که سبب در میانه ننشاند
عین مطلق ازین سبب دورست | فعل او که بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم | خویشتن بیش ازین نرنجاند

خرد دوش از من بپرسید و گفت | که ای پیش نطق تو منطق فسانه
که چیست آن طرفه صیاد دلها | که از لفظ و معنیش داست و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندر میانه
سواد نفاق از میان برگرفتم | کلام رشیدان خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعم | درین فن خود ازلت شد دلیل شیخانه
هنوز باشد اندر زمان تو الحق | که کردد کسی اختیار زمانه
زره تربیت بر کمانش نهادلا | که آمد همه تیر او بر نشانه
ببایید با یکدگر تا جهان را | جهان را ستانست و نه آسمانه

ایا ای پی از آن خطه برتر نهاده | که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر | قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه



درین شب که از خانه مجد دینم | که با داش بر آسمان آستانه
ببردند و درویش عالی رکابت | همی تاختم اسپ وده تازیانه
سر اندر دم کید گرگشته تازان | کسانست یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میدادی افسون گوشم | هو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشی بنوشند | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر در افتاد دکی خشک تانه
طمع در زمان همین که صیدیست فربه | خود اندر سر صید شد دام و دانه
خوا اندر وثاق آمدی نانشسته | فرو ریختی خرده صوفیانه
که احوال کیستی نوایی ندارد | دلا چند ازین حالت ابلهانه
بس از تنبه در سبلت افکند یادگا | جو بر ریش خود از ملاقات شانه
که یکبارگی عیش خوشم حاصل آمد | صبوح تر و استماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشته واله | که این بس حقیرست وان بس میانه
زبس شیر مردی و روباه بازی | برون جستی آخر چو یوز از میانه
کتاب بهادت کلاه سر خیمه | که هم راه شد با تو از بند خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت | بر آن حمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بگه می فرستیم | دو سه روز شد حیث چندین بهانه
بدین دست کاکنون برون آمدستی | بنه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله | که دارم از آن منت بی کرانه
گله باز داد ای زنت می بگویم | که لعنت بر آن گیرخوان زمانه

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا — ابر در جنب کفت باطل و دریا زدرست
جود و بخل از کف تو مرده و مخبث شده اند — بکرش طبع سخنگستر و دم کافورست
بنده را خدمت پیوسته ده ساله بکند — که قرابات نفوذ و زوطن مهجورست
در قصیدست و جمل قطعه همه مدحت تو — که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنین سابقه کس را چنین روز که نیست — کز غم رابته روزش چو شب دیجورست
بر پرسش سایه مکن همین که در افواه افتاد — که ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست
اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز — بانگ خر از تف خورشید چو نفخ صورست
تا شد سه طاقت بزد هر که گفت — که زاهد شده خدمت عصیم رنجورست
چون جان شد که یک کام ز دیرینه نشینند — گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
همه جور من ازین کهنه دو صندوق بهست — که بر پیش گمان همه کس مغرورست
خانه چون خانه بو بکر ربا بیت و لیک — اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبورست
ای دریغا که بدین رفع همه بعد و هنوز — در و دیوار ز تنها تکی معمورست
حال او دو ره شوار که م خویش بپرس — تا تو گوی که چنین بار مروت دورست
صله و بخشش و ادرار و مواجب که مرا — زانکه تا این شنو آنرا خلق معذورست
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد و نیز — آخر از نوبت تا شد که کم از مزدورست

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
با چنین عید و عروسی چه جای سورست



ای همای همت سر بر سپهر افراخته — کس چو سیمرغ نطق اندر جهان نشناخته
دور بین چون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بسوی مجلست نا داده و نا ساخته
بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را — از نگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدو — تیرها بر زده است و تیغهای آخته
قدرت همین استقامت احکر دل در بر تو — چون در اسعار شتر مرغ از اسف گداخته
نیک پی این بنده ات کاندر همه نیکی تو — از تحلها بکف کرده دست چنین فاخته
طوق قمری بر قفا و چون تذرو اندر دو چشم — با چنین دردی و خون دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از کبک و بیهوده در بند اختیار — مانده اندر ششدر حبس قفص نا باخته
هر یکی چو بانگ لکلک مار یابد صعوه کوم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون چو اصلی هیچ سیری نیابد از علف — وین غلامک و چه گنجشکی ندارد ساخته
مکرمت کن پاره ازن فریبش گذر — چون دو زاغند این دو شهر آوار گشوده تاخته

ای املک لقب تا شب نابت نو — هر شب زفلک امرمن راماند
سوسن بزبان درپیش ادا جا — نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان زا بهر طلعت — از رای تو نوری که بستاند

بر جبهٔ گیتی اگر بخواسبی | خالی ز سیاهی شب ماند
گیتی بلب خشک بی مرادان | بی دست تو آب نی رساند
در معرکهٔ از پی محابا | بی جود تو کس رانی رهاند
معنی فلک با فنون انشا | پیش قلمت هدر ز بر بداند
راز قدر اندر حروف معجم | کلک تو بود الف ادب راند
چون سایهٔ نسخ دست انوری را | عشق تو در زی کونه او توآند
بر سدهات کا سمان ز غیبت | ان خواهد کانجم بر فشاند
گر نیست اجازت با دلجوها | تا آیت الراحلون بخواند

ای تو مخصوص اعجاز سخن | چون برتر آیتی در معنی قنوت
سمت در کاهت سعو دحرج را | کشته در دوران کل خیر الیموت
روزگاری درکال نا قصا نه | روز کارا طلس کند از برگ تو
تا جو قرص از زن وحرت قد | تو جو بیرح افتاب در برج حوت
صعوه مرد سیمرغ تو نیست | تو قوتی باز و تفضل یا تقوت
پیش نظمی چون نسیج الوحد تو | جیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیث این ابیات نیست | بی سمین عشق و قتی خبط کردت
رای عالی در جواب این سبند | لایق ایجا السکوت السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام | با دی اندر حفظ حی لا یموت

ای بهمت ورای چرخ اثیر | چرخ در جنب همت تو حقیر
ای بعدل و شرف عدیم شبیه | وی بجود و سخا عدیم نظیر
پیش دم تو کند سپر شهاب | پیش دست تو رفع ابر مطیر
نه بنزد تو در کان زر خسیس | نه بطبع تو در دو ریگ تیسیر
قلت راز چرخ را تا ویل | سخت علم غیب را تفسیر
ای جوان بخت سروری که بدید | چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بگشایی که جواب و سوال | مشکلات فلک بدست ضمیر
بنده را خصم اگرچه پیش تو کرد | نقش عنوان نامهٔ تزویر
مالش از بس که تا بحشر بماند | بی گنه مست شرب تشویر
سر امید از عطای بزرگ | ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو کشته | پای ظلم نیاز در زنجیر
مادری پرورد در دو سه طفل | از جهان نفور حیث نفیر
همه گریان لقمه از امید | همه عریان جامه از تدبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از بنگش بد | بنداد بار این معیل فقیر
کار روشن دی عمر او بدبه | زین پس از خشک سال حادثه ئی
پای من بنده چون ز جای برفت | کارم از دست من برون مدد گیر

من چگویم که حال من بنده / حال من بنده می کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال / تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند / تاج بادت همیشه مهر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو نجوم / روی بدگویت از حزن چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ / ناله‌ها سدت چو ناله زیر

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام / چون اندیشه منتها باد و حد دوران دوام
آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم / کاندرین مدت توان کردن بشرح آن تمام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه / کاتصال باشدم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج / تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضی / قطعهٔ از زید و عمرو نکتهٔ از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب می کرده‌ام / در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکرر لفظ این خادم برفت / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخهٔ بی نسخه نظیر و نظم او بس با نظام
عزم دارم کان ببردی جنبه بنویسم که هست / شعر او مرغی که آسمان اندرون انده مدام
لیکن از بی کاغذی بیچیده نکردستم سواد / هست امیدم بدین خدمت چو بگزارده‌ام
حال اریابد بتابی چند بد یا بیسره / دستگیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / اندرین نسخه خدایگی معذور دار و السلام

ای ترا آفتاب حاجب بار / حشمتت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج / ابر دست ترا مکارم سیل
بوده در وقت عظمت عالم / کوترت را وجود حجبه طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تست / از سمای سپهر تا بسهیل
سعهٔ ساحت تو منبع امن / خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن خصم تو نه پیماید / گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد / گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ واسطه که یاد دست آمرد / رای عالیت را کلام اللیل

بهاالدین علی کز چرخ چو دستش / دمی چند یا دگان را خوشدلی نیست
دلش با بحر اخضر بوالمانند / ولیکن آن مدبر را ساحلی نیست
نادر معده آزی نیاشند / گر از انعام عامش منقلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او در / گران به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت گر اسبال انبارد / جهان آخر بدین شیله حاصلی نیست
کرم گفتا که با مه گر هزاران / بلی همچون بهاالدین علی نیست

توان فرزانه و آزاد مردی | که آزادی زما در با تو زادست
ولت گر بگریان در بند ما بود | بجا بر در ز دزمانت گشادست
وگر سند تو نشستی رفت ما را | غرامت را بجان جان ایستادست
وگر گویی که روز آمد بآخر | حدیثی از سر انصاف وداد است
ولیکن چون تویی روز ما نه | ترا آنرا که گویی بامدادست

ای جوادی که پیش دست سخات | هست بی مایه چرخ خشیا مایه
وی جهانرا دفین دبست تو در | چون معادن هزار سرمایه
دولت را دوام هم خانه | مدت را زمانه همسایه
گردش و کوشش آفرینش را | رسمهای نو گشته پیرایه
جود را پروریده همت تو | راست چون مامک طفل را دایه
فلکی در محاسن اخلاق | زان ندارد محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه | آفتابت فروترین پایه
هر یکی از تابش تو در نور ما | همه آفاق و بنده در سایه

ای زمین راز بهر خدمت تو | آسمان بارها ثنا گفته
وی بالماس خاطر وقاد | در اسرار را خزان سفته

ز اعتدال بهار خاطر تو | بوستان بهار نشکفته
دامن همت تو گرد فساد | از محیط فلک فرو رفته
سر ز بیداری قضا و قدر | مدتی همچو بخت خود خفته
تو نگفتی گر آخرت چون زد | بر زمین آسمان آشفته

ای بزرگی که از بزرگی و جاه | قدرت از چرخ هفتمین بگذشت
عقل با دانش تو نادانست | ذهن با همت تو درویشست
دیده و دیده و دل کاینها تراست | آنچه در خاطر بد اندیشست
باز نشینه باسپس دولت تو گلگشت | گرگ بی داغ طاعتت میش است
نور در چشم دشمنت ناریست | نوش در کام حاسدت نیشست
عالمی در حمایت کف تست | کف تو در حمایت خویشست
بنده را گرچه کمترین هنرست | آنچه پیش از جهان بد کیش است
بیمی که دارد اندر پیش | دانم اندیشناک و دل ریشست
جز بسی تو بر نخواهد داشت | بنده را این مهم که در پیش است

تو آن کریمی که از فراط اصطناع کنت | بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
جهان کشید دم سرد از نوال تو ار بر | گر آسمان حرکتش اندر کنار ژاله کند

بیا و بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب | ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید | ز عکس تابش مهتاب خوان هاله کند
حسودی پاس تو بر حاسدت بزش نگرد | بخاصیت همه دندانش چون سفاله کند
ترا چو این همه در خوان و سرا بابی نسبت | گر بخت خوان طرب را از آن نواله کند
کند قرابه گردون تهی ز درد شفق | شبی که زهره بیاد دست نشاط کاله
یقین شناس که فرخش ازان طلاق | بدان امید که او رغبت حلاله کند
بچک نویس سپهر دوم دو دو سرزیر | مه سپهر سوم را بر و قباله کند
بعهد دولت او سنگ زجاج قیرین به | گرش ز دختر نعش آرزوی هاله کند
بزرگوارا نیکو بود که با چو تو سی | بمرد در چو غنی و اهمال حاله کند
جنان که گنبد نیلوفری ز گنبد دل | زبانه نغمه جوی زبان لاله کند
فریضه دان که مرا جز یکی حواله کنی | برون ازانک سهام همی حواله کند
فضیلت کرم نوازان بزرگتر است | که احتباس چنین فضله و فضاله کند
نقابت باد که تا در کنار عز و شرف | سپهر سال تو از روت هزار ساله کند

بخوردنی یک التماست از تو ام | روزها شد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد | سر بود بر خویشتن آسان نه کنم
گیک گرنگی داری اگر بخشی مرا | خویشتن در پیش تو قربان کنم
ور بزنبابی که دندان بر کشم | سهل باشد بر کشم فرمان کنم



بر نسیانم که سعد بود و حلال | هر شبی یکی یابم که در دندان کنم
لیک دندین پس در میان دوستانست | بس شب پادی کز برای آن کنم
جزء هایی که بعینه جا که یکیست | نان نبود نیز اگر به نان کنم

ای بطالع چو نام خود مسعود | دی به همت جدا ز خویش رفیع
آسمانا از مطالع عالم کون | ارد رشته تا بطلوع مطیع
تیر ماه اصلیه را داده | بعضیان ز ما مزاج ربیع
دو طلایه بست عزم و حزم ترا | پیرستان جادوان تعلل و سریع
مدتی شد که در مصالح من | بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو کردست | صدد هم شد نیاز از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت | که بود از خصائص تو بدیع
بخدایی که جز بدو سپر کند | هست سرگ خفی دعجش تسبیح
که بتر و بیخ این خطم مر کن | این توقع نبود از آن توقیع

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای | گوهر پاک ترا اصل از نکوکاری نهاد
آسمان ساخت جامه تا چون بر کشید | عقل کلی پای بر خاک تن بد شوار نهاد
فتنه را صواب صرد در دیده از گیتی برون | چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد

وی حیاتست تو بنهاد و هستی مراد تن جهانیک … با لبه او در خاک مرکز ابر آذار نهاد

عذر آن اقدام چون خواهم که خاک تن تو را … سرمه چشم خداوندی و جبار نهاد

شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق نیک … ای تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض عرشت تو نهادی مجنا … مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

احکام دین چو با شرف الدین گرفت … آن از اعانت از پی او تقویت کند

آن کامل است او که نماند شان زجهلیت … کر علم را بکلک و نظر تربیت کند

از رای اوست تابش خورشید عاریت … در زمان بطبع تابش از وعاریت کند

مردم ز غایت ورعش کاینات زمین … همسایه را بعدل پی تعزیت کند

تکلیف اگر نیوفت تقوینش بعد از این … با کرگ میش کشته لجاج دیت کند

تا ما بمنصبش نکنی تهنیت کردین … خود را می بمنصب او تهنیت کند

صوفی چو من بسبحه چو بارها گفت … که کرت هیزم مرد و نیست خر نیست

شب با خرمستی طیبتش گفتم … گر آنچه گفته ار خشک نیست تر نیست

غلام را تو بفرستاد بامداد بکجا … شه زان جهت که سیوری نکاه تر نیست

بگویم از چه سبب گفت خواجه میگوید … که آن حدیث بدست اندست زر نیست



امیر زنکی چون بامداد باز آید … نبشته عرضه کنم وان کلاه بنویسم

نبشته بودی کان جز دیبهای بزرست … سپاس دارم فردا بگاه بنویسم

چنین گفت که گر خواستست خود دا … که چو بدید نماندست گاه بنویسم

دگر بعیب نخواهد شمرد تا دو سه مرغ … منی ده آرد تا از گرد راه بنویسم

بکلاهی بزرگ کرد مرا … آنکه کیستی بحکمش آید خرد

آنکه آب کلاه داری چرخ … آب دستار خواجگیش ببرد

هرکه پیشش قبای خدمت بست … بکله گوشه زمانه سپرد

گر دو زمره سپهر بود … تا کلاه نخورد و لب بسپرد

پس چو از علت منالاتش … کس از آن پس مرا بکس نشمرد

دست از صحبتم چنان بکشید … پای بر فرقتم چنان بفشرد

که نه محرم شدم بشادی و غم … نه حریف آمدم بصاف و بدرد

گفت از آن کلاه چگونه شنیم … که کلاهی نیابدش رذد و برد

خیز پر آن که راه ما غلطست … لبر راه باز کرد و جو کرد

آن خواهد در ابر پس بکو … که بسفینه بده کلاه ببرد

ای زدوست بجان خادم … شهر بهای ملمان نوشید

اختلالی که حال من دارد
نیست بر خاطر تو پوشیده

ست ایام بیض و من صایم
از خطا در صواب کوشیده

یم چو شیده دیگکی دارم
ملتقش چرخ نانیوشیده

از طریق کرم توانی کرد
بد و جوشش تمام جوشیده

ای باقلیم کبریای تو در
آسمان تخته و آفتاب عسس

جند کوسپی چه خورده بو ناق
تو ندانی اگر ندانند کس

چه خورم چون به پیچ ششش اندر ان
نیز دو مطبخیم چو که هوس

بجدایی که محمل روزی
بتفاصیل او رسانند و بس

که زمین و هوای خانهٔ من
نه همی مور بلید و نه مگس

همین که اسباب زندگیم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ای خداوندی که هرگز خدمت کردن کشید
از زه جنبش فلک در گردن انگشت نخ

هم بگو خواه ترا دایم بر دو تو نشاط
هم بداندیش ترا دایم بکوبن من زنخ

ساحت آفاق من اکنون که مرا شی سپهر
از خلایق صید کردد وز حوادث گردید فخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب
حدث جوزی می فردوشوید زنا موقلنخ

میوه‌ها هر درکشد از حدث گرما بنخ
با هیان بیرون فتد از جوشش گرما بنخ

وحش را کرده زبان در کام چون پشت کشف
مرغ را کرده نفس در حلق چون پای ملخ

در چنین گرما زنجم هیچ سردی نه که هست
جز یکی کان نسبتی دارد بدین یعنی که تخ

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین
که هیچ رنج مبادش ز عالم بد کیش

بیاپه سیبی بر سرم سپاس نهد
بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش

بوقت خواندن این قطعه دانم ای شیخ
بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی دادن تو سیر آمد
دل تو سیر نگشت از سپیده کاری خویش

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ
هر شبی تا روز وصف بی نوای من کند

روزگار بی مرادی وصل را چون داد
اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند

صبح و تاریکست دور از روی تو سیماب منی
شمعها با دیگران تاریکی را روشن کند

باره از اعتقاد خویش نزد من فرست
تا شبم را روشن او این حجره را گلشن کند

ور نه فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگی در دو جه بکینی روغن کند

ایا صاحب ملک پرور که گیتی
خراج ترا در جه گردون آید

ز لعل نگینت نغزا ان مطلوع
همی تر زند در چرخ پروین آید

چو دیدم تو در سیر برهان نماید
ازو باد را سنگ در موزه آید

وگر آز من نعمت تو بینا ید
در ایام او نوبت روزه آید

ز دو سیه کاسه الحق چنانم
که از پشت من دسته کوزه آید

هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ بتر بد بدریوزه آید

اگر آن نخواهد که از پیله آید
بباید مرا آنچه از غوزه آید

ای همه سیرت تو نمک و نبات
حکم نست نبات و بی همتکم

گر خطایی برفت از قلم
هست از شرم چون قلم رقم

تا نگویی که شعر نیز نگفت
حاش لله نه مرد نیز نستم

از جناب بهشت فخرم و پس
گر چه هست از همه جهان ننگم

الحق الحق بدانچه کرد ستم
در خور هر عتاب و هر جنگم

هر مشو با من و مکن دل تنگ
گر ز بد کرده نیک دستنگم

ایا بعالم عهد از تو نو بهار وفا
چرا چنین ز نسیم صبات سینه چو جرم

علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی نداد
خود بباغ سخن شکوفه هنرم

بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی
که چون بنفشه به پستی فرو شده است سرم

گر اندکی عرق نسترن بدست آری
بمن فرست وگرنه نگوی تا بخرم



زبان چو لاله بگردد دهن بر آور دل
که گر نیاز مست از سنبله دهن بترم

فزود خط روی نشاط چو بوستان افروز
بدان امید که زین ورطه تو که جان ببرم

برون شدی و فرو برد سر چو نیلوفر
با آب غفلت و دانسته گلاب می نخورم

سه روز هست که چون شنبلید پژمرده
ز تشنگی لبم آید نه خشکم و نه ترم

لبان ظاهر تفاح زرد گشته ز خم
بنگل باطن تفاح پاک شد جگرم

چو گوش این سخن همچو پیل گوش شنود
که چیست عارضه با من بعرض که درام

ز بی وفات چو ایام یاسمین دانم
ز زین سپس همه رنگت چو ارغوان بگرم

تو آن چه بینی این بین که با تغافل تو
هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو دستهای چنار ست هر دو دستم خشک
وگرنه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

ز مردمان مشمر خویشتن بهیکل و شکل
که مردمی نه بهمین صورت هیولانیست

بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنم
که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست

وگر تو گویی نطقست هم مرا گویم
که این حدیث هم از احمقی و کم دانیست

اگر بنطق سمی حرف و صوت را خواهی
زنخ مزن نه فتا سیت این نه برهانیست

که این نتیجه جانست وان دو فرع هوا
هوا بجسم و جسم بر جهان جسمانیست

برابری چه کنی با کسی که در ملکش
امیر شهر تو در آرزوی دربانیست

بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد
که دیو اگر چه ترا صد مثال دیوانیست

ترا اگر عملی داد روزگار چه شد
مرا بجای عمل علمهای نورانیست

بشهوتی که برانی همی چه پنداری
که در وجود همه راحتست و اسباب ملذتست

بروح می نشوی دیده تربیت بتمام
که از چه گونه مرا حیثهای پنهانیست

دگر تو گوئی عیش من و تو مرد و یکیست
غلط کنی که مرا علمی و ترا نانیست

ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا
بفیض علت اولی و نفس انسانیست

بدین دلیل که گفتم درست شد باری
که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست

بدین شرف که تو داری و این بقا که تراست
چه جای این همه ما در غرور و گستاخیست

گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان
زکردگار بترس این چه نامسلمانیست

خدای شر تو از روی خلق دفع کناد
که با وجود تو روی جهان بویرانیست

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت کین والی شهر ما گدای بی نواست

گفت چون باشد که اینک از کلاهش گنبدی
صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا بی سواد
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل یاقوت ستامش خون ایتام شماست

آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گر بجویی تا بمغز استخوانش از مال ماست

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدایی کار دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

خواهش

ربع مسکون کادمی را بود دام و دد گرفت
کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

آسمان نیخ کال از خاک عالم برکشید
تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست

دور دور زنگ سال دین و قحط دانش است
چند گویی فتح باشد کو و بارانی کجاست

من ترا نیم اندر حال صد بوجهل جهل
گر مسلمانی بیقین کن تو که سلمانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد زیبا بدست
ای در بنیاد اعی چون نوح و طوفانی کجاست

با یکی مردک کنایس سخن گفتم دوش
تو چه دانی که ز عشق تو دلم چون خستست

حرفت صنعت ما مردمی دانی چیست
آن چرا تیز رود واین زچه بوی آهستست

گفت از عیب خود و از هنر ما مستاست
آنکه ما را ز جهان آتش رزبی جستست

کار فرمای دهر و نوع کار من و تو
داند آنکس که دمی با چو تویی بنشستست

باز چون کاو و خران از تو دارایه تو
کارفرمای ترا دیده جهان بربستست

که جهان ظن برد آنکه تو ترتیب کنی
کرده دایم و پرداخته پیوستست

یا چوان داند کین عمر عزیز علما
همچو یخ در رهش جهال متاع رستست

او چه داند که درین شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر پندار در ان پا خستست

انوری هم ز تو بر تست که بر نیخ درخت
عقل داند که ستم تر بتر از دستست

غصه خور غصه که هم بر فلک از غصه تو
تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتبهٔ هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
ی گوشهٔ کنجی و کتابی به دعا قل — بهتر بود از گنج و بسی کام روانی
کر اهل جهان قیمت این ملک ندانند — ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون دغا را ابد در پیش مرصع — موسی و کلیم الله حربی او و شبانی

ای پسر آتابک طرز سخاوت بزی — کانچه بدهی به بیارت بستانند همین
آفتابی بس که درین معنی رایت بنواخت — اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود این که کسی دادهٔ خویش — سر کشد از سران تا فکند در پا این
پارهٔ ابر سیه را بدهد بهر روز — تا بیابد آن بار بخواهد ز زمین

آسمان آن بخیل بد فعلست — که ازو هیچ فعل بد بجهد
نان وا آتش مخور که هر که بخورد — هرچه کردست ازو بجان بدهد
خاک ازو به که گر کسی بهشل — مشتکی جو بزد او بنهد
جو گر بیابان ازو قبول کند — پس بهر دانه بیست باز دهد

خدای گنبد گردان بپایهٔ برسید — گزان فراز ترا اندر ضمیر پایه نماند
خرد چو بو رجب در طشت حیرت انداخت — مدبرانرا بپردای طشت و خایه نماند
در افتاب حوادث جهان بسوخت جهان — که کس را تجمل و دستگاه مایه نماند
کدام طفل تمام رسد کنون به بلوغ — که در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع مبر ز سرایی که نظم عیش در او — بهم سرایه توان کرد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی و دامن باز گرفت — مجاوران ملک را مگر که مایه نماند

مردم ار مشتری و زهرهٔ چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دلیست — کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه — که همه شب خدای آزارد
این دو سعد ند وان دو نحس — که تبه هر که هوش بنگارد
بند اندر زمانه دنیا آن — که بدیشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد
گیر خود کس زن آنکس — که درو هیچ خیر نپندارد

کی بود کین سپهر حادثه زای — همه از تکیه گر فرو ریزد
همچو سرو و زینت او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان نوبی عافیت نگذاشت
چند ازین رنگ و فتنه آمیزد

بر نخیزد همی ز دست ستم
من ندانم کزین چه برخیزد

می نیارم گریخت از نه منا
دیو این روزگار بگریزد

به سوی جوکر به چند کنم
زانکه چون سگ زند بر آمیزد

با سه از بس که این لئیم طغر
با سپیتان خاک بستیزد

آنچنان شد که بر فلک ز ظفر
شیر با گاو اگر برآویزد

زانک باشد که در مزاج فلک
چون ملیکان فساد انگیزد

هر کجا در دل زمین موسیست
سرنگونسار بر فلک میزد

هفت مدبر مدبر فلک اند
هم اجل جمله قاطعان امید

قمر قلبتان و تیر و دو دگا
که زنند بر سپاه حبش خنید

آفتابی که گرش دست رسد
تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید

شرح آن دیگران همی ندهم
که فزودند و کم بر از خورشید

تیز کیوان بسبلت برجیس
کیر بهرام در کس ناهید

دلم از کار این فلک بگرفت
که نه عقدش بوضعست و نه حل

کیر در کون زحل و مریخ
تیز در ریش مشتری و زحل



خشک ریش کند فلک پسند
تا نوبیی تر حوت و خشک حمل

واسطهٔ عقل بین که آورد است
از هوای عدم بخاک امل

وجود
حشو معلول علت اول

فضلهٔ فرج آدم و حوا
جعل

هر یکی سدی در لیمی استاده اند
با جهان زنقش بند ازل

آدم آدم همی زنند و یکی
نه بعلم آدمی و نه بعمل

کار ایشان سال و مه منی و بوسه
پیشه شان روز و شب جدال و جدل

گر سجود کنند در همه عمر
در میان دو صد خطا و زلل

وحیشان در رسد که حاصل شد
شرف صد پیمبر مرسل

ور نمازی کنند بر دو زنند
کیسهٔ سر خدای عز و جل

همه را هوش سوی چشم غزال
همه را گوش سوی بیت و غزل

سبلتی گنده با مشطر زرق
استواداده چون خط جدول

زن اگر بر زمین نشند بعمر
بر کنند آسمان ز کشند بغل

ای دریغا که طینت آدم
بسباع و بهیمه گشت بدل

چند ازین خانهٔ سرای وجود
چند ازین دور در هوای اجل

من ندانم که گرچه نیست چرا
نزد انبیا درین زمانه محل

زین یکی را همی نباید دید
بعیاست ذاکر و زاهی

انوری شعر و حرص دانی چیست / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص گدیه و طمع است / تا نگردی بگرد این پایه
تا جداری خرد پس از علم / چکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / هست اندر هبینه پیرایه
عمر تو گوهری گران مایه است / تو یکی ساعتی گران سایه
پیش بر باد شعر ژاژ مده / آن گران سایه این گران مایه

دوش بازان صنم عشوه فروش / شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که بی شد بر تاق / چون پرند دوش نه بهیش نه بهوش
دست بر کرد بشوخی از جیب / چادر افکنده ز شنگی بر دوش
دامن از خواب کشان در نرگس / دام دلها زده از مرزنگوش
لاله‌ش از آتش می پروین پاش / زهره‌ش از باد سحر سنبل پوش
پیش کارش قدحی باده بدست / او یکی چنگ خوش اندر آغوش
راهوی کرد بعمدا پرده / تا نبرد پرده دزد پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال / ای کش فتنه کش آفت کوش
زیر و بم در عمل آورده چنانک / هیچ عالم نشنیدست بگوش
قول این وقت چنان مطرب او / وای اگر شهر در آشفتی دوش
ای بسا پیرشب خون که زغم او / دوش کشتست بر آوازش نوش

بگذر از علف سر ان سپهر / حلق آزاد صید دام جهان
پای این پنجه دست شیر نجوم / دل آن برده سنگ و نام جهان
تیر در ریش سعد و نحس فلک / گر رود گوی خاص و عام جهان

شنیدم که زیر چناری کدو بنی / بر جست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله / گفتا چنار عمر من افزون ز پنج دویست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم / این کاهلی بگوی که آخر ز بهر چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ / زیرا نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو رسد باد مهرگان / آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت / کان مردک بازاری از آن زرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال کریمی / گر کند طمعش سگ صیاد نبوید
عاقل بچنان طایفه دون نگراید / مردم پسری مزبله جیفه نبوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه / تا زردی تو چون لاله بخون تا بنشوید
تو سلی بود راست تر از قول مشتی / دان در همه بازار کسی راست نگوید

روستایی بچهٔ شهر بسوخت ··· تا بدین فتنه نباشیم خموش

تو بت چینی ترا لطف تو گر غنج کند ··· عشق تو خاک بکف بر سر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا گر شبی برد نماز ··· چار تکبیر دگر روز برین پنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را ··· حیله خون نار کند جه جو نارنج کند
لعل بر بخت لبت را سخن گفت است ··· آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ و اسپی بنهد روز رخت الکس را ··· گر نه یکشبه مره رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر نام دنش نم ببرد ··· ای غم و رنج تو بادم اگرم رنج کند
دل من چون تو پریا دست اگر گیرد زرد ··· وان الکس که طمع در تو بنیرنج کند

روی ندارم که از تو روی بتابم ··· زانکه جز از روی تو هیچ روی نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد ··· روی ز روییت مگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چه کم کرد ··· عشق سر رشتهٔ خطا و صوابم
نی ز تو بتوان برید تا بشکیبم ··· نی بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم ··· شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همینست ··· این که تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفته خواهم که نام من نبری نیز ··· زانکه ازین بیش نیست برگ جوابم



عربده بر مست هیچ خرده نگیرند ··· با من ازین جا مکن که مست خرابم

امید وصل تو کاری درازست ··· امید آنچه نشیبی بنشاط فرازست
طمع را گرچه دندان بر تو کندست ··· تمنا را زبان باری درازست
ره بیرون شو عشقت ندارم ··· در هر دو جهان کویی فرازست
نجات برد غمزه‌ات یکجهان جان ··· لب را گو که آخر ترک نازست
درین ماتم سرا یعنی زمانه ··· بسا عید و عروسی کز تو بازست
مگوی کین چنین عید و عروسی ··· طرب در درون حسرت درازست
حدیث عاقبت یکبارگی خود ··· جهان پوشیده شد گویی که رازست
نیاز انوری پیش عرضه کردی ··· که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ترک منی ای من سگ هندوی تو ··· دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم دین و دل ··· بر در و بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را ··· آب رویت پی کند در کوی تو
گویی از من بر تماشی بگذرد ··· اینک ما دامن تو و بازوی تو
روز را از رویت پسیلی خواستند ··· گر نه دستی بر نهادی موی تو
زلف بر زر گوش را در قبول ··· تا سری شد بار و گیسوی تو

ماهی از خوشه حطا کنم نه | پوست با تو ای دوست مغز از سوی تو

یارم این بار باری بدهد | بخت کارم قراری بدهد
خواب چشم دراز شد مگرش | چرخ چون کوکناری بدهد
روز کارم ز باغ بوک دگر | گل چه گویم که خاری بدهد
بخت یاری نمیدهد نی نی | این بهانه ست یاری بدهد
لیک غمناکم از زمانه از آنک | جز غم یادگاری بدهد
این همه هست خود ولیک از آنک | با غم غمگساری بدهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم | ایک بی انتظاری بدهد
اندوه دل ز روی کار ب | کردی روز کاری بدهد
هیچ کس را ز ساکنان زمین | آسمان زینهاری بدهد

هرچه مرادی تو بر روی رسانند | تا خوش و خوش دل بروی خوش بنشانند
رنج کسی را بخانه در چه نشینی | کاتش دل را با آب دیده نشانند
در غم تو سر همه زپای بند ایم | گر تو بدانی بدان خدای تو داند
هجر تو بر من همه جهان بخروشد | کو مکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق نگارست | وصل چه دامن ز کار من بفشاند



رو که چنین خواهست که تن زپی وصل | تا بکند هر جفا که بتوانسند

یادی دار کانچه نمودی | در وفا بر خلاف آن بودی
حال من بنده در کشاکش هجر | وصل را هیچ باز ننمودی
ناز تنهات بود عادت و بس | خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعدها میدهی بدان دریی | بر پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی | تا لها کرده ام نبخشودی
راستی باید از لب تو خجل | کز بی فر جبانش فرمودی
خدمت من بدر رسان و بگو | حبذا از در دمر براسودی
انوری این چه شیوه غزلست | که بدین گونه نطوح بربودی
دامن از چرخ برکشید بخن | تا تو دامن بدین بیالودی

یا بدان زنخ نظری بایستی | یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او | چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او | از دل خبری بایستی
بدست تخم وفا کاشته شد | بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا | سالها شد سحری بایستی

رشتهٔ صحبت ما را پس از این / به از این پاد سری بایستی
یارب این یارب بی فایده چند / آخر این را اثری بایستی
همه یکبارستم آخر بدلش / انوری راگذری بایستی

حسن را از وفا چه آزارست / که همه جای با جفا یارست
چه وفا این چه ژاژ میگویم / گر از و حسن را چه آزارست
خود وفا را وجود نیست هنوز / دایگی در عادتست گفتارست
از بر دون جهان وفا هم نیست / اثری در درون بیدارست
تا مصاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست
عشق با عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب د عاشقان (درخور آن) / دایه سنه شیر و طفل بیمارست
آرزو دی بریم چو آن کرد / سود نا کرده نیز بسیارست
انوری از سر جهان برخیزد / گرنه معشوقه وفا دارست

چو گویی با تو در گیرد که از بندی برون آیم / غمی با تو فرو گویم دمی با تو بیاسایم
ندارم جای آن لیکن چو تو با من همی گویی (نگویی) / من مسکین چنان دانم که از جایی همی آیم



مرا گویی که آخر این چه میجویی چه میجویم / گر تا از تو در بندم فسفع تا از تو گشایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو دیگر نه / ندارم دست از این معنی همان دستی که خایم
اگر دستی بود بر تو نهادم دست بر تن کی / دگر نه با تو تنگ آید همه آفاق بر بایم

دمی که پای از خط فرمان برون نهادی / دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بر هم زبان بازی تو دست برد عمری / بازم بدست بازی خود دست بر نهادی
بر کار من فتنه بجفا پای بر زمانی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک پیش تو میکردم از خوی / در چشم آب نیست ندانم که بر چه بادی
شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی / غم طبع شد مرا چو غم خوردنم تو شادی
گویی از این سپس همه رنج یار باشم / نه رنجهات میرسد احسنت شاد بادی
در طالعم ز کس چو وفا نیست از تو باید / از مادر زمانه بد طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم بر دم خاک که بردم / عمرم بباد دادی دادی چنانک دادی
ای انوری کشته فراموش یاد بادی / گو را هنوز در همه اندیشها تو یادی

آن روزگار کو که مرا یار یار بود / من بر کنار از این غم و او بر کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی غذا دل نیز / زان کو نه روز کار گران روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / هر بود دی که کار من امیدوار بود

دایم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بی‌شمار کجا در شمار بود
باری چو با نگار بگذارم هزار شب — کارم ز خوشی و خرمی چون نگار بود
واکنون هزار بار شبی با دریغ و درد — گویم که یارب آن چه نشاط و شکار بود

بدیدم جهان را نوایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زر بیش بر خیمه مسکر — که در اندرون بوریایی ندارد
بعری از آن خلوتی دست بده — که بیرون از این خیمه جایی ندارد
بیا در اگر بازی راست بازد — نباشد که با آن دغایی ندارد
نیابد بجنگی در انگشت پایی — که تا او در آن دست و پایی ندارد
عجب نیست چون آن گرفت آن کسی را — که تا او به با کسی دغایی ندارد
مکش اندرین دست از خوان کیسه — که بس چرب و شیرین ابایی ندارد

بدخویی تری اگر خبر داری — کامروز طرازِ دستی دگر داری
با سیدلبی که در دل و چشم — پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی — دانم ز نیاز من خبر داری
در سید دیده دل چو هم نبری آخر — از کار دلم چه پرده برداری
گویی که ازین سپس وفا دارم — گویم تو وفا و عهد اگر داری

بر پای شمعی که نقد کردنه کن — امشب سر ماه در و سر داری
ای آیت حسن جمله در شان تست — زین سوی و عشق صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یار نزد — چه طبع لطیف و شور بر داری
جون آن گفتی نه اولین داغ عیب — گر طعنه مرا تو بر جگر داری

## وایضاً

عشق هر محنتی برون آرد — بکن ای دل کرت نمی خارد
در جهان روی بیت می‌شود غم دل — روی در کش که روی این دارد
دامن عافیت ز دست بده — تا به دست بلات نسپارد
کوی اندر بنا وصل شوم — تو شوی کر فراق بگذارد
وصل هم تا زمود به که بلطف — خون بریزد که موی نازارد
مرد بینی که روز وصل چو شمع — در تو می خندد و اشک می بارد
برگرفتم شمار عشق آن به — که ترا در شمار نشمارد

## وایضاً

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند
ز من مپرس که با من زمانه چون گذراند — از آن بپرس که بر من زمانه می گذراند
مرا که کوی تو زردیست جز غم رسید بروح — رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دل ببرد که یک لحظه باز می نفرستد — غمی بداد که یک ذره باز می بستاند

جهان بدست تو خوبی چو باز داد وفا کن … جفا مکن که همیشه جهان چنین بنماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت … چو بانگ دزد برآمد که آنکه برد که داند
بغمزه چشم تو گفتش اگر تو داری در سینه … سی ان ندانم دانم نگارهای تو ماند

دامن اندر پای صبر آورده‌ئی … پس به پیدا آستین بر کرده‌ئی
یک بریشم کم کن از آواز چنگ … آن نه بس باشد که خونم خورده‌ئی
هر زمان گوئی چه خوردم آن تو … آن نه بس باشد که خونم خورده‌ئی
خون همی ریزی و فارغ میروی … بازی نیکو نکوئی آورده‌ئی
باری از خون من گر چاره نیست … هم تو کشی خونم تو اش بسپرده‌ئی
امروزی خود کرده‌ئی بسر حبیب … زهر خند و خون کری خود کرده‌ئی

ما را تو بهر صفت که داری … دل کم نکنم ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم … هر دم بجفا یکی هزاری
بی‌جفت غم هیچ کس ندارد … من غم تو که هیچ غم نداری
غم از تو زیان و عشق سودست … معشوقه نه که روزگاری
کردم که زد در تو هستم … دور از تو بصد هزار زاری
گویی که مرا چه کار با آن … احسنت زهی شپید کاری

در پای غم تو خود گشتم … هم سر گشتی و بزرگواری
در هر داری مگر که هرگز … دستی ببرم هم تو نیاری
خود هیچ ندارد انوری چشم … کین قصه بگوش در گذاری

هر غم که ز عشق یار می‌بینم … از گردش روزگار می‌بینم
بیداد فلک جفا که میدیدم … امروز یکی هزار می‌بینم
تا شاخ زمانه گلی زاد … اکنون همه زخم خار می‌بینم
در بند دمی که سینه غمی باشم … بینی که چه انتظار می‌بینم
در هر دل دوستی بنا میزد … صد دشمن آشکار می‌بینم
آن می‌بینم که کس نمی‌بیند … آری نه با اختیار می‌بینم
با دست زمانه در جهان چه … کر پای کسی استوار می‌بینم
گردون نه شمار با کسی دارد … نام همه در شمار می‌بینم
با دهر مسازا انوری کاری … کین کار نه پایدار می‌بینم

گر مرا روزگار یار رستی … کار با یار چون نگار رستی
بر گشتی چو روزگار از من … گر نه با روزگار یار رستی
بر کنارم ز یار گر نه مرا … همه مقصود در کنار رستی

غیبت در بوستان وصل گلی / اینچه زارست کاش خاری
هجر به هجر سپی شمارم و هیچ / باری یک وصل در شماری نیستی
بیش ازین روی انتظارم نیست / کاشکی روی انتظاری نیستی
روزگارست مایه در همه کار / آه غم روزگار دیا بستی

دل لعلش زنج بخون تر میکند / جان زجورش خاک بر سر میکند
میخورم خون دل و دل عشق اش خورد / میخورد خون لوش و باور میکند
گرچه پیش از دو علی سوگند آن / ان هم از چشم فراتر میکند
کفتمش بی میکند خصمت جفا / کفت سکوی کند کز میکند
عقل را چشم خوششن درزند عشق / سید هوششن ضرب و شستدری
زانکه تا دست سیاهش بر بند / زلفش اکنون دست هم دری
کفت کفتم که جان کفتا که خه / الحق این نقدم تو اکری
کفتم اخر جان به از زر کفت نی / لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش می بوسی ابروا / گرچه با خاکت برابر می کند

صبر با عشق بر نمی اید / یاد دلیا درس نمی آید
عشق با عافیت بنامیزد / یکنفس هم بنفس نمی اید



ای غنی خوشش و لا یتیست و لیک / ز ریزمان کس نمی اید
داد در کاروان خرسند نیست / زان خوشش چرب نمی اید
جلکم عسکری که از شکرستش / جز نصیبم کس نمی اید
کوسی از جانبی بر اید پای / چه حدیثیست بس نمی اید

روی تو آرام دلها می برد / موی تو دنبار جانها میخورد
تا بر آید فتنه زلف و رخت / عافیت را کس بکس پی نشمرد
گنجی عشقت بدست رنگ ربود / راز دلها را بدر ها می برد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر تو دل یک غم بصد جان می خرد
بر سر کوی غمت چون دوز حج / پای کس جز بر سر غم نسپرد
هست دل در پرده وصل لبت / لاجرم زلف تو پردش می درد
پای در وصل لبت سوآن نهاد / تا سر زلف تو سر در نادرد
کوی وصل را کوسی که صبر / تا دلم از ناطریقتی نبکرد
حمله از اندیشه سازد کار وصل / تا توی بند سینه جان می بکرد

بی دل کم عشق یاری کیرد / نه بادکس قرار می کیرد
از دست دلم سرشک می بارم / کانکشت از دو نگار می کیرد

عمری ببهانهٔ وداع ادرا | می گرید و در کنار می‌گیرد
هر غم که نه از میان دل خیزد | پندار از دکنار می‌گیرد
آری ب عشق اگر بحق گویا | دلرا نه باختیار می‌گیرد

ولہ

چارهٔ عشق تو نداند کس | نامهٔ وصل تو نخواند کس
نشنود هجران تو که ماند باز | تو نواسنی اگر تواند کس
در رکیبت فلک مدد ماند | هم عنانت چگونه راند کس
بغمی چون دلی نه بیناسنی | از تو انصاف چون ستاند کس
از تو مرهم بتر بردی رسید | خود بردی کس آن رساند کس

هم بر پی دل اگر بخواهی ماند
تا نه پس در جهان نماند کس

تم الکتاب بعون
الملک الوهاب
م

Süleym… nesi